دیوان

کمال الدین مسعود خجندی

به تصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

با مقدمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابفروشی تهران

تبریز - بازار شیشه گرخانه

دیوان

کمال‌الدین مسعود خجندی

بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت‌آبادی

با مقدّمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابفروشی تهران

تبریز - بازار شیشه‌گرخانه

۱۳۳۷

تبریز. چاپخانهٔ شفق

بدوستداران شعر و ادب پارسی

تقدیم میشود

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

تهیه و تنظیم مقدمهٔ مفصل و مشروح مبنی برشهرت ومقام عارف شاعریکه پانصد وهفتاد وپنج سال قبل چشم از جهان بربسته و از طرف گذشتگان ومعاصرین‌نسبت بتحقیق‌درآثار واحوال‌اوتوجه‌شایستهٔ مبذول نشده بسی دشوار است .

کمال خجندی شاعرمدیحه سرائی نبوده است وشاید یکی ازبزرگترین عللی که متأسفانه‌تذکره نویسان سلف را نسبت بوی بی اعتنا ساخته همین سرشت ملکوتی وی باشد .

چاپ نشدن اشعار وی نیزباین فراموشی‌مساعدت‌کرده است ؛ چه اگرتا کنون دیوان وی‌بزیور طبع آراسته میگردید توجه محققین و فضلای معاصر نسبت بوی معطوف و پیشتر و بیشتر از این،تاریخ زندگانیش روشن میگشت وتاریکیهای موجود ازبین میرفت .

نگارنده ازچندسال‌پیش که‌با دیوان خطی شاعر سروکار داشتی‌و فرصت بیشتری را صرف مطالعهٔ تذکره‌های مربوط کرده اینک اطلاعاتی راکه درزمینهٔ سرگذشت‌اوفراهم‌آورده‌است نقل وتکمیل‌این‌مبحث را بدانشمندان ومحققین حوالت مینماید .

نام ونسب وزادگاه او: نام ونسب اوکمال‌الدین مسعود معروف بشیخ کمال‌متخلص به‌کمال ازاکابر متصوفه وعرفای قرن هشتم هجری‌است که درخجند تولد یافته وآن ازشهرهای معروف ماوراءالنهر است‌که در کنار شط سیحون قرار گرفته، ولایتی دلگشا وبخوبی وفراوانی میوه معروف است .

شمس سامی درقاموس‌الاعلام مینویسد : «درآنجا ابنیه وآثارتاریخی بیشماری وجود دارد ؛ تعداد جمعیت‌آن بیست ونه هزارنفر وقسمت اعظم‌آن بتاجیك معروف میباشند .»

اعراب این مکانرا درجغرافیای خود (خجنده) ضبط کرده‌اند وياقوت درمعجم‌البلدان راجع‌بوضع جغرافیائی وزیبائی‌آنشهر چنین مینگارد :

« خجنده : بضم اوله وفتح ثانيه ونون ثم دال مهمله في‌الاقليم‌الرابع طولها اثنتان وتسعون درجة ونصف وعرضها سبع وثلاثون درجة وسدس وهي بلدة مشهورة بماوراءالنهر على شاطئ سيحون بينها و بين سمرقند عشرة ايام مشرقاً وهي مدينة نزهة ليس بذالك‌الصقع انزه منها ولا احسن فواكه وفي وسطها نهر جار والجبل متصل بها وانشد ابن‌الفقيه لرجل من اهلها

و لم أر بلدة بازاء شرق — ولا غرب بانزه من خجنده
هي‌الغراء تعجب من رآها — وهي بالفارسية دل‌مزنده » .

تاریخ تولد او: درهیچیك ازمنابعیکه‌دسترسی‌بدانهاداشتم‌نسبت‌بتاریخ تولدوی‌اشارهٔ نشده‌است. ظاهراً شاعرعمردرازیافته وبه‌پیری رسیده است چنانکه فرماید:

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم — زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل

باز گوید:

گفتی که به پیری طرف عشق رها کن — چون عشق درآید چه جوانی وچه‌پیری

و درجائی خودرا صدساله میشمارد ومیفرماید:

چودیدم قبلهٔ روی تو صد ساله نمازخود — بمحراب دوابرویت قضا کردم، قضا کردم

ازاین اشارات میتوان ویرا بسال ۸۰۳ (تاریخ وفات) پیرمردی که عمر دراز یافته در نظر مجسم ساخت که اگر صد سال نیزنداشته باشد بیش از ۸۰ سال عمر کرده است بدینترتیب احتمال قوی میزود که کمال در ربع اول قرن هشتم هجری در خجند تولد یافته باشد.

مسافرتها وروابط اوبا سلاطین وبزرگان:

وی‌درعنفوان جوانی‌یعنی‌اواسط قرن‌هشتم‌هجری خجند را بقصد زیارت مکه معظمه ترك گفت. در بیت زیراین سفرمبارك اشاره میکند:

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال — بس مبارك سفری چون تو باو همسفری

وقت مراجعت گذرش به‌تبریزافتاد وبجهت سازگاری آب وهوا درآنجا اقامت گزید وطرف توجه سلطان‌حسین بن سلطان اویس‌جلایری(۷۸۴-۷۷۶) قرارگرفت وهمین شهریار برای وی در ولیانکوه باغی اهدا کرد وخانقاه وصومعهٔ ساخت.

کمال از فرط علاقه این باغ مشجررا که درنیم فرسخی تبریز قرار داشت بهشت نام کرده بود و می‌فرمود:

از بهشت خدای عز وجل — تا به‌تبریزنیم فرسنگ است

دیگر:

زاهدا تو بهشت جو که کمال — ولیانکوه خواهد و تبریز

بعلت زهد وپاکدامنی زیادی که داشت درتبریزاحترام وشهرت بیشتری کسب کرد وجمعی مرید اوگشت و مدتها مرجع استفادهٔ افاضل وقت گردید تا بسال ۷۸۷ تقتامش خان پادشاه دشت قپچاق‌به‌تبریز لشگرکشید.

شاعردرقطعهٔ: (گفت فرهادآقا بمیرولی — که رشیدیه را کنیم آباد) ...

این حملهٔ تاریخی را بیان کرده گوید:

لشگر پادشاه تقتامش — آمد وهاتف این ندا در داد

لعل شیرین بکام خسرو شد — کوه بیهوده میکند فرهاد

تقتامش خان بتقلید پادشاهان آنعهد عده‌ای از دانشمندان را که کمال نیز جزو آنان بود به پایتخت خود (سرای) برد، شیخ این شهرزیبا را می‌پسندید ومیگفت:

اگر سرای حبیب‌است و دلبران سرای — بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

ولی‌درعین‌حال وسعت ورفاه‌حال بازنگران تبریز بودودروصف آنشهراشعارنغزودلکشی‌میسرودومیگفت:

تبریز مرا بجای جان خواهد بود — پیوسته بدو دل نگران خواهد بود

تا درنکشم آب چرنداب و گجیل — سرخاب زچشم من‌روان خواهد بود(۱)

چهارسال‌درسرای اقامت گزیدوسرانجام‌دراثرآشفتگی‌این‌شهربه‌تبریزمراجعت‌نمود(۲) وخودگوید:

شهرسرای چون دلت آشفته شد کمال — وقت است اگر عزیمت تبریز میکنی

ظاهراً دراین سفر وی دچارتنگدستی گشته‌است چنانکه فرماید:

مطبخ بی برگ مرا در سفر — نیست بحق نمك اوماج خشك

همچو ستونی که بود خیمه را — میگذرانیم بکوماج خشك

پس‌ازاینکه شیخ بعد ازچهار سال اقامت در سرای برای دومین‌بار به‌تبریز برگشت مورداستقبال اهالی وطرف توجه میرزامیرانشاه پسرامیرتیمور واقع شد

در روضات‌الجنان‌مسطوراست که : « خواجه شیخ محمدثانی کججی‌جهت شیخ خانقاهی‌ومدرسه‌ای درحوالی عمارت‌خواجه علیشاه ساخته‌اند چنانکه گنبد وبعضی عمارات هنوزباقی‌است وتکلیف بسیارنموده‌اند باستقراراایشان درآنجا قبول‌ننموده‌اند وفرموده‌اند کمال سربگنبد فلك‌فرونمیارد میخواهید که فریب‌خورده وباین گنبد سرفرودآرد؟ »

مؤلف طرائق‌الحقایق مینویسد که :

« روزی میرزا میرانشاه پسرامیرتیمور که ازجانب پدرایالت‌آذربایجان داشت بدیدن شیخ آمد . چهرگان پادشاه بر باغچه شیخ دویدند وبغارت درخت‌آلوچه وزردآلو مشغول شدند . شیخ تبسمی کرد و چهرگانرا گفت مغولان ! غارتگری‌را درباغی‌دیگر کنید که کمال بیچاره قرض‌دارشده وبهای این باغچه وجه قرض خواهان کرده است . سلطان گفت مگرشیخرا قرض‌است شیخ فرمود ده‌هزار دینار (۳) پادشاه حکم داد ده‌هزاردینار بیاوردند ودرهمان مجلس تسلیم شیخ نمودند و بوامخواه داد »

---

(۱)چرنداب وگجیل‌وسرخاب سه محلهٔ قدیمی تبریزند که اکنون نیزبهمان نامها معروفند.

(۲) در روضات‌الجنان مذکور است که « بالاخره امیر تیمور بسر توقتمش خان میرود و سرای را غارت میکند و حضرت شیخ را به تبریز میآورد » ولی این قول با مدت اقامت وی در سرای (که باجماع تذکره نویسان ٤ سال بوده است) مغایرت‌دارد چون:«امیرتیمور درجمادی‌الاولی‌سنه ۷۹۷ (یعنی دهسال پس ازحمله تقتامش خان) از راه دربند بجانب دشت قبچاق خرامیده وباردیگر با تقتامش خان مقاتله نموده واورا مستاصل گردانیده و دراوایل بهارسنهٔ ۷۹۸ ازهمان راه بآذربایجان بازگشته ایالت‌آن مملکت را بمیرزا میرانشاه تفویض کرده است.» حبیب‌السیر جلد سوم ص ۳۹٦

(۳)عدهٔ این قرض را هزاردینار قید کرده‌اند

همچنین در حبیب‌السیر آمده است که « میرزا میرانشاه نسبت بشیخ کمال ارادتی‌تمام و عقیدتی لاکلام داشت وروزی بملازمت‌آنجناب رفته‌کمرمرصع برسم نذر بنزد شیخ نهاد وبخلاف معهود شیخ‌آن کمررا برداشته بخانه برد وبعد ازلحظهٔ‌که بصحبت اصحاب معاودت‌کرد همه را مقبوض یافته پرسیدکه یاران چرا بیحضورند یکی از حاضران گفت‌که درد کمر دارند شیخ تبسم‌کرده گفت‌کمر را بیاورند و قسمت‌کنند . » (۱)

معاذی شاعر همعصر شیخ در قطعهٔ زیر بعنایتهای مذکور چنین اشاره‌کرده است:

شیخ مرشد کمال ملت و دین	دوش میگفت رمزی از سر حال
کـه شهنشاه میر میرانشاه	پادشاهی است بس فرشته خصال
در جوابش جمال دین صوفی	گفت او خسروی است فرخ فال
بعد از آن در میان معاذی‌گفت	پادشاهی است با جمال و کمال

سبك وافكار وی:

کمال مرد وارسته‌ایست‌که درمراحل طریقت بمرحلهٔ‌کمال رسیده ودر دریای وحدت مستغرق‌و فنافی‌الله‌گشته است. چنانکه فرماید:

مرده با درد توو زندهٔ جاوید شده	شده در عشق تو فانی وبقا یافته‌ام
زاهدان برسر سجاده‌گرت یافته‌اند	من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

باز گوید :

قطرهٔ قطره ز دریا چو بسا حلهائی	چون بدریا برسی قطره نئی دریائی

باز‌گوید :

میخروشدبحر ومیگوید بآواز بلند	هر‌که درماغرقه‌گردد‌عاقبت‌ازما شود

غالب اشعار وی متضمن خیالات لطیف ومعانی رقیق عرفانی‌است‌که تفهم‌آن مستلزم تأمل‌درمفهوم واقعی حروف والفاظ است . خود شاعربخوانندگان دیوانش چنین توصیه میکند:

چو دیوان کمال افتد بدستت	نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش	اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هرلفظش روان مگذر چو خامه	بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

جامی در نفحات‌الانس مینویسد‌که : « اشتغال وی بشعر وتکلف درآن ستر‌حال و تلبیس را بوده باشد بلکه میشاید‌که برای آن بوده باشد‌که ظاهراً مغلوب باطن نشود و از رعایت عبودیت باز نماند » چنانکه خود‌گوید:

این تکلفهای من در شعر من	کلمینی یا حمیرای من است

همچنین در بهارستان جامی مسطور است‌که « وی درلطافت سخن ورقت معانی بمرتبه‌ایست‌که بیش از آن‌متصور نیست اما مبالغه در آن، شعر ویرا از سرحد سلامت بیرون برده و از چاشنی محبت

(۱) جلد سوم تاریخ حبیب‌السیرچاپ تهران ص ۵۴۹

خالی مانده».

کمال ازتتبع درآثار اساتید سخن نیز بی‌بهره نبوده است واغلب غزلیاتش استقبال‌ازاشعارمتقدمین و بزرگان ادب ازجمله فردوسی ، انوری ، نظامی گنجوی ومخصوصاً سعدی وحافظ شیرازی است.

اینك آنچه استقصا شده است (اگرچه باکثرآنها درپاورقی‌دیوان نیزاشاره گردیده) برای‌تکمیل این مبحث ذیلا نقل میشود :

فردوسی

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش‌است

کمال

بدان لب میازار موری کمال — «که جان‌دارد وجان شیرین خوش‌است»

انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا — وین‌حال که نوگشت زمین‌را وزمانرا ...

اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا — آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

کمال

بگذار در آن کوی من اشك فشانرا — تا دیده دهدآب ،گل وسرو روانرا ...

بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا — « آری بدل خصم بگیرند ضمانرا »

نظامی گنجوی(مثنوی‌خسروشیرین)

ای چارده ساله قرة العین — بالغ نظر علوم کونین . . .

لاف از سخن چو در توان زد — آن خشت بود که پر توان زد

کمال

چشمش ره عقل و صبر و جان زد — این دزد هزار کاروان زد . . .

در شد سخن کمال و زد لاف — « لاف از سخن چو در توان زد »

سعدی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

کمال

ترا دورخ ، بدو خط فن دلبری‌آموخت — توازدوچشم ودوچشم ازتوساحری‌آموخت

توطفل مکتب حسنی ، معلم تو دوچشم — « معلمت همه شوخی و دلبری‌آموخت »

سعدی

بخت جوان داردآنکه با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آنجانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

کمال

در صف دلها غم تو صدر نشین است — مرتبهٔ نالهٔ تو بر تر از ین است . . .

مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست | « بخت جوان‌دارد آنکه با توقرین‌است »
گر چه زغم پیر شد کمال درین در | « پیر نباشد که در بهشت برین است »

سعدی

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت

کمال

ای روی دردمندان برخاك آستانت | ازآب وخاك زانسو غوغای عاشقانت ...
دی‌میشدی‌خرامان‌چون‌سروعقل میگفت | خوش‌میروی‌بتنها ، تنها فدای‌جانت(۱)

سعدی

زانگه‌که بر آنصورت خوبم نظر افتاد | از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن | با رستم دستان بزند هر که در افتاد

کمال

باز ایندل غمدید بدام تو در افتاد | بس مرغ‌همایون که به تیرنظرافتاد ...
این لاف نه در خورد کمالست و لیکن | « با رستم دستان بزند هر که درافتاد »

سعدی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

کمال

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی | کز نازم ارکشی نکنندم حمایتی ...:
گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال | «غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی»

سعدی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کمال

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی | از لطف، پای نازکت افکار میکنی...
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال | « طوطی خموش به چوتو گفتارمیکنی »

حافظ

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...

کمال

شبی‌که روی تو مارا چراغ مجلس شد | بسوختن دل پروانه وش مهوس شد ...

حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی‌واین باده از کجاآورد...

۱ـاینغزل را جای‌دیگرنیزاستقبال کرده‌است رجوع کنید بصفحه ۷۰ ایندیوان

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

کمال

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد | بدوستان کهن ، دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ایدل بیمار | « برآرسر که طبیب آمد و دوا آورد »

حافظ

بیا تا گل برافشانیم ومی درساغراندازیم | فلك‌راسقف بشکافیم‌وطرحی نودراندازیم...

کمال

بیا ساقی که‌بیخ غم بدورگل براندازیم | می گلگون‌طلب‌داریم‌وگل‌درساغراندازیم...

جامی دربهارستان روضهٔ ششم درمورد تتبع او ازحسن دهلوی چنین مینویسد:

« درایراد امثال واختیاربحرهای سبك باقافیه‌ها وردیفهای غریب که‌سهل‌ممتنع نماست ، تتبع از حسن دهلوی‌میکند اماآنقدر معانی لطیف که دراشعاروی‌است دراشعارحسن نیست. وآنکه ویرا «دزدحسن» میگویند بنا به همان تتبع تواند بود. ودربعضی‌دیوانهای وی این فرد دیده شده است:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد حسنم

وبعضی عارفان که بصحبت شیخ کمال وحافظ هردورسیده بودند چنین فرموده‌اند که « صحبت‌شیخ به از شعروی ، و شعرحافظ به ازصحبت او».

بشیخ عطار ومولانا جلال‌الدین نیزاعتقاد خاصی داشته است چنانکه‌گوید:

آن طالب دلسوخته امروز کمال است | کز گفته او گرمی عطار بیابی

باز فرماید :

یار چون بشنید گفتار کمال | گفت مولانائی و عطار ما

در قطعه زیرازکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی ببزرگی نام برده وخود را باوی مقایسه‌کرده‌است:

دو کمالند در جهان مشهور | یکی از اصفهان یکی ز خجند
این یکی در غزل عدیم‌المثل | و آندگر در قصیده بی مانند
فی‌المثل در میان ایندو کمال | نیست فرقی مگر بموئی چند

همچنین‌درمقطعات دیگر که همه‌حسب حال‌است، ازمعجری سمرقندی ومعاذی که باوی‌معاصرو رقیب بوده‌اند نام میبرد ودرقطعهٔ زیربتعداد ابیات غزلیات‌خودوبرتری‌آنهابراشعار سلمان‌ساوجی‌وعماد فقیه کرمانی و مشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ اشاره میکند:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت | چو گفتار سلمان نرفته زیاد
که حافظ همیخواندمش در عراق | بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان | کزین جنس بیتی ندارد عماد

«مشرب این بزرگوار عالیست»

درتذکرةالشعرا آمده است که حافظ نادیده باواعتقادی رسانیده‌بود؛ کمال غزلی بمطلع :

یار گفت‌ازغیرما پوشان نظر گفتم بچشم — وآنگهی‌دزدیده‌درمامینگر گفتم‌بچشم...

بحافظ فرستاد ، لسان‌الغیب آنرا پسندید و گفت که مشرب این بزرگوار عالیست . در نتیجهٔ این روابط دوستانه بیت دوم غزل زیر:

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد — جاه و جلال تو پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

دراغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود واول کسیکه‌باین امر برخورده مرحوم فرصت شیرازی است که درآثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده ونویسد :

« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود و تاریخ کتابت‌آن سنهٔ ۷۷۱ بود این شعررادیدم» :

جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاءالملك مؤسس نامهٔ تربیت پس‌از ذکراین‌موضوع‌نویسد : « بنده دیوان کمال‌خجندی را مطالعه‌کرده بخاطرندارم این‌بیت را درآن دیده باشم وگمان‌میکنم شعرازخواجه‌حافظ‌است‌وداخل‌دیوان کمال شده . »

با نظردر دیوان کمال که‌فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات‌حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضلای معاصر نیز براین عقیده میباشند. » (۱)

بطور کلی‌میتوان گفت که‌وی‌درغزلسرائی‌ازسبك عصرخوددورنرفته وازشیوهٔ متقدمین‌ومعاصرین‌خود پیروی نموده است ولی درمقام تقلید هرگزتوقف نکرده وبنیروی مقامات معنوی که‌محرك اصلی وی‌بوده افکاربلندی را درقالب غزل وقصیده ومثنوی‌ورباعی وقطعه بیان کرده است. شاعربا خرافات وتعصبات‌ظاهری مبارزه میکنند واز ریا وتزویرزاهدان دروغی در رنج واضطراب است وانتقادهای طنزآمیزی از این گروه میکند ومیفرماید:

حلال باد می خلد و حور زاهد را — که واگذاشت‌برندان شراب و شاهد را

مبر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح — گذار تا ببرد گردن مقلد را

عجب که‌شحنه‌نگشت از امام ما واقف — که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را

باز فرماید :

بمسجد هفتهٔ از توکجا یك سجدهٔ لایق — که درآدینهٔ زاهد بشش روز دگرفاسق

باز گوید :

واعظ گریان ! چه میسازند مردم‌منبرت — طفلی ودرگریه میبایدترا گهواره‌ساخت

باز فرماید :

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی — چیزی که بیریاست به ازصدپل و رباط

(۱) حافظ شیرین سخن : دکتر معین

زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم   میخواره جسته از پل وبگذشته ازصراط

اختلاف ادیان ومذاهب درنظربلند شاعراهمیت خود را ازدست میدهند ؛ معشوق در هر مقامی حاضرست خواه دیرباشد وخواه کعبه :

گفتم به دیر با تو رسم یا بکعبه گفت   ما را بهر مقام که جویند حاضریم

همچنین بمصداق(ونحن اقرب الیه‌من‌حبل‌الورید) (۱) فرماید :

آن یار بمن صدره نزدیکترست از من   گردور بصد منزل از یار و دیار افتم

شاعردرخرابات مغان‌نیزمعشوق خودرا میجوید ومیگوید :

من ببویش عاشق و دیوانه ام   که بمسجد گاه در میخانه‌ام . . .

مقام معنوی ، اورا بمرحلهٔ بی‌نیازی مطلق سوق‌داده است، برخلاف سایرشعرا صاحب ثروتی را مدح نمیگوید و حتی کلبهٔ فقررا برشاه نشین‌خسروان ترجیح میدهد ومیفرماید:

قصرامل چه میکنی روزن دل گشا ببین   کلبهٔ فقر خوشتر از شاه نشین خسروان

روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا   گرسنهٔسه روزه‌را برسرخوان بگوبخوان

و بمسئله جبرچنین اشاره میکند :

من نه باختیار خود میروم از قفای او   آن‌دو کمندعنبرین میبردم کشان کشان

درآئین کمال،محمودمجرم نیست واینهمه فتنه‌ها را سرزلف ایاز برمی‌انگیزد:

محمود را چه جرم که شدپای‌بند عشق   این فتنه‌ها همه سرزلف ایاز کرد ...

همچنین تقصیری‌متوجه مجنون نیست، این کشش‌زیبائی‌لیلی‌است که اورا سرگشتهٔ صحرای عشق گردانیده است:

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی   مجنون‌چه کندکاین کشش‌ازجانب‌لیلی‌است

نهایت اکثر اشعار کمال متضمن‌وحدت وجود، جبر،وسایرمطالب عرفانی‌است.وکشش‌زیبائی‌وعشق حقیقی وآسمانی‌توام با تخیلات بدیع اینهمه غزلیات نغز ودلکش را بوجودآورده است.

ملاقات شعرای‌معاصرازاو:

روزی مولانا محمد مغربی ومحمد شرقی ومحمد عصار ومحمد خیالی(۲) بصحبت کثیرا لبهجت شیخ میروند وی شخصاً مشغول طبخ شده ومطلع زیر را میسراید:

چشم‌اگراینست وابرواین‌ونازوغمزه این   الوداع ای‌زهدوتقوی،الفراق‌ای‌عقل‌ودین

چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیاربزرگست چرا باید شعری گوید که جزمعنی مجازی محملی نداشته باشد »کمال جواب میدهد که چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت ازعین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواندبود که‌آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند وخدمت مولانا تواضع نموده است وانصاف داده (۳).

---

(۱)آیهٔ ۱۵ سورهٔق   (۲) دراولادالاظهار شاعراخیرمحمد خلیلی ضبط شده است

(۳) نفحات‌الانس ص۵۵۱ ـ سامي‌الاسامي ملاحشری ـ اولادالاطهار

پیران طریقت او:

درنفحات‌الانس ، روضات‌الجنان ، طرائق‌الحقایق بنامهای:خواجه عبدالله(۱)، شیخ‌زین‌الدین‌خوافی، شیخ اسمعیل سیسی برمیخوریم که شاعر در طی مقامات تحت تأثیر آنها قرار گرفته است . ولی بیت زیر معلوم میدارد که کمال نیزمثل‌حافظ برای‌خود پیری برنگزیده است:

خلق گویند که بی پیر مبر رنج کمال　　　سالخورده می امروز به از صد پیرم

کمال در زندان:

بنوشتهٔ روضة‌الصفا شیخ مدتی دریکی از جبال مشهور بقلعهٔ سنگ محبوس بوده و این رباعی را گفته ازآنجا خلاصی یافته‌است :

کی باشد از این تنگ برون آمدنم　　　نامست ازین ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید　　　پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

در غزلی هم باین بیت برمیخوریم :

چنین‌مرغ‌خوش‌الحانی که‌من‌باشم‌روا باشد　　　که خارستان بارشکند باشد گلستان‌من؟

حکایات :

تذکره‌ها حکایتهای شبیه بافسانهٔ در مورد کمال آورده‌اند که دلالت بر عظمت مقام و شهرت معنوی اومی کند؛ چه‌هرقوم وملتی دربارهٔ بزرگان خود چنین افسانه‌ها بوجود میآورند .

۱ـ جامی درنفحات‌الانس چنین مینویسد :

«گویند‌درآنوقت که درسرای‌میبوده است‌موضعی‌بوده‌است که‌درآنوقت که‌آب طغیان‌میکرده درآن موضع‌خرابی‌بسیارمیکرده‌چون‌وقت‌طغیان‌آب نزدیك‌رسیده قصدرا با وی گفته‌اند فرموده‌است که خیمهٔ مرا درآن موضع بزنید خیمهٔ ویرا آنجا زدند درآنجا میبوده است چندانکه وقت طغیان‌آب گذشته است و درآن موضع هیچ خرابی واقع نشده »

۲ـ شیخ اسماعیل حقی درتفسیر روح‌البیان ازکرامات وی‌حکایتی قید کرده‌است که ذیلاترجمهٔ آن نقل می گردد:

«گویند روزی بساطی شاعر،شیخ کمال‌الدین خجندی‌را در محفل شعرا دید و گفت:

«ازکجائی، ازکجائی ای‌لوند» شیخ فوراً جوابداد «ازخجندم ازخجندم از خجند »

ولی ازسوء ادب وی آزرده خاطر گشت واین حرکت ناروا را حمل برمستی او نمودو گفت لابد این‌شاعرمست‌است ؛ بساطی این بشنید وباالبداهه گفت:

سیه چشمست‌ومردم کش‌خراب غمزهٔ‌اویم　　　ازآن درعین هشیاری‌سخن‌مستانه‌میگویم

---

(۱) « ازحضرت ولایتپناه خواجه عبدالله مرویست که فرمود شیخ کمال چند گاه در شاش ساکن میبود وگوشت نمیخورد روزی‌والدم بوی گفت که‌چه‌شوداگرطعامی که درآن گوشت‌باشدمیل‌فرمایند بروجه مطایبه فرمود که هرگاه‌گاوت‌را بکشی گوشت خورم و حال‌آنکه پدرم را گاوی بود در غایت فربهی این سخن شنید وفی‌الحال گاو را بکشت ووی ازگوشت‌آن استفاده کرد: (حبیب‌السیرج۳ص۵۴۹)

سپس بطریق هجو گفت :

ای ملحد خجندی ریش بزرگ داری   وز غایت بزرگی ده ریش میتوان گفت

شیخ بسیارمتألم شد و نفرین کنان گفت ازین مجلس جان بسلامت نبری . ازتأثیر نفس‌شریف کمال ، بساطی هماندم قالب تهی کرد وجان بجان‌آفرین تسلیم‌نمود.»

۳ـ ملاحشری در سامی‌الاسامی (روضهٔ اطهار) مینویسد :

«گویند که مردم تبریز هفتهٔ یکبار فرزندان خود را بنظرشیخ مشرف میکرده‌اند واگراحدی‌در این باب اهمال میکرد فرزندش‌درد چشم میگرفت »

٤ـ مولف روضات‌الجنان مینویسد که : « حضرت شیخ‌کمال در اوایل‌حال که‌در خجند تشریف داشته بریاضت ومجاهدت تمام بسرمیبرده‌اند وایشانرا حالات غریب روی داده بود وپدر ایشانرا همین یك پسر بود و میخواسته‌اند که ویرا کدخدا سازند مشارالیه را چندان رغبتی بآن نبود تا اینکه باصرار پدر راضی گشته‌اند ودختری بنکاح ایشان درآورده‌اندتا درشب زفاف پیش زوجهٔ خود رفته‌اند ودخترازروی ناز گفته «آنطرف رو» حضرت شیخ همانلحظه کفش پوشیده وبیرون‌آمده و از ازدواج اعتراض نموده روی بدست قپچاق نهاده خادمی داشته شیخ محمد نام اوبهمراهی وی‌بطریق توکل روی‌درآن بادیه نهاده‌هرچند مردم منع کردند که این بادیه‌ایست خونخوار و ازآبادانی برکنار فرمودند میرویم‌توکلت علی‌الله (هرچه پیش سالك‌آید خیراوست) چون قدم دربادیه نهادند هرروز وقت شام شتری‌پیدا میشده‌وپیش‌ایشان‌میآمده و زانو میزده وسفرهٔ طعامی ومشك‌آبی بروبسته ایشان طعام میخوردند وآب میآشامیدند و وضومیساختندو آنچه نیز ازطعام وآب بود برمیداشتند وشتر نا پیدا میشد تاچند روز که درآن دشت بوده‌اند حال براین منوال بود تا اینکه بشهرهرات میرسند . چند وقت‌درآنشهرمیباشند . اکابر واهالی‌آنجا را اعتقاد تمام بشیخ پیدا میشود ودرمقام بندگی ونیازمندی و خدمت میباشند تا روز عید چهارصد خلعت لایق هرکس بوضیع وشریف عطا میفرمایند. پادشاه آنولایت را داعیهٔ خدمت شیخ میشود . چون بخدمت میرسد شیخ بعد ازطریق ضیافت بخادم میگوید برود درصندوق پوستین سموری ابره زربفت قرمزی هست‌جهت تحفه بحضرت خان بیاورد خادم دانسته بود که حضرت شیخ اراده مینماید ازعالم غیب آشکارگردد در صندوق را میگشاید پوستین مذکوررا بطریق جامه‌های مذکورمهیا ازجامه خانهٔ غیب ظاهرگشته میآورد و پیش پادشاه میگذارد و . . . »

تاریخ مرگ او: تاریخ مرگ اودرتذکره‌ها باختلاف قید شده است بدینقرار:

سنهٔوفات	نام‌تذکره‌ها
۷۹۲	تذکرة الشعراء دولتشاه ـ آتشکدهٔ آذر ـ ریـاض العارفین ـ ریاض‌الجنة ـ قاموس‌الاعلام ـ **Islam Ansiklopedisi**
۷۹۳	مجمع‌الفصحا
۸۰۳	نفحات‌الانس‌جامی ـ حبیب‌السیر ـ ریاض‌العارفین ـ اولاداطهار ـ طرائق‌الحقایق روضات‌الجنان ـ سامی‌الاسامی‌ملاحشری ـ **Islam Ansiklopedisi**
۸۰۸	مجالس العشاق

ریو درفهرست خود جلد دوم ص ۶۳۳ اشارتی بعلت اختلاف کرده است . احتمال قوی میرود که حق بجانب آندسته ازتذکره‌نویسانی باشد که قول جامی را قید کرده‌اند. چون علاوه برآنچه ذکر شد ؛ ریحانةالادب دو جملهٔ (زهی آفتاب بدر کمال = ۸۰۳) و (منبع حسن ماهتاب جمال = ۸۰۳) را ماده تاریخ قید میکند و سامی‌الاسامی واولادالاطهار قطعهٔ زیر را که خواجه عبدالرحیم خلوتی (متوفی بسال ۸۵۹) درتاریخ مرگ اوسروده است شاهد میآورند:

عارف حق شناس شیخ کمال　　　که جهانرا بشعر تر بگرفت

تا سخن. از دهن برون افتد　　　کس سخن مثل آن بزرگ نگفت

هشتصد و سه گذشت کان خورشید　　　همچو مه در سحاب غیب نهفت

باالنتیجه او درتاریخ ۸۰۳ وفات یافته است .

گور او: همهٔ تذکره‌هاقبرویرادرتبریزقید کرده‌اندمگرآتشکده که‌مینویسددریزدوفات کرده‌است درسامی‌الاسامی مذکوراست که پس ازنماز ورد میخواند و تالفظ (حسبنالله عنداللقاء) برزبانش رفت بعالم بقا شتافت و اورا درباغ مشجری که (بهشت) نامش کرده بود دفن کردند این‌باغ در ولیانکوه(۱) واقعست که درنیم‌فرسنگی تبریزقرار گرفته وخود گوید:

از بهشت خدای عز و جل　　　تا به‌تبریز نیم‌فرسنگست....

درلوح مزارش‌این بیت مرقوم است :

کمال از کعبه رفتی بر در یار .　　　هزارت آفرین مردانه رفتی»

صاحب روضات‌الجنان مینویسد : « شیخ در ولیانکوه خلوت کرده بود و مریدی هرشب بوی‌آب میبرده و یك شب آب برده دید که شیخ بدین شعرمترنم است :

با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم　　　امشب شب وصلست نگهدار نفس را

چون‌دید کمال‌آن سر کوترك وطن کرد　　　بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

چون صباح گشته حضرت شیخ بطریق معهود بیرون نیامده سراغش رفتند و دیدند خشتی زیرسر نهاده و روی بقبله‌آورده ازمرجع خاك بعالم پاك انتقال نموده‌اند اهل تبریز را چون خبرشد . همه ازسر، پا کرده متوجه زاویهٔ متبرکهٔ ایشان شده بخاطر بعضی ازاعزه این خطور کرده که نعش مبارك ایشانرا نقل خطیرهٔ مقدسهٔ حضرت بابامزید(۲) نمایندچون‌خواستند که‌آنجا برند تابوت شکسته مکرراین صورت‌واقع‌شد بالاخره ازکرامات وی همچنانکه درحال حیات توجه تام باین مقام داشته درحال ممات نیز نمیخواهد که جای دیگررود ودرهمانجا مدفونش کردند بسال ۸۰۳ واقع گشت .

۱- چون دراینکوه چهارصد و هشتاد تن ازاولیاء مدفون است بدانجهت به(ولیانکوه)معروف‌است. (سامی الاسامی)

۲- درسنهٔ ۶۲۰ در شهرتبریز فوت کرده و در قبرستان سرخاب مدفونست و او مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده است (دانشمندان‌آذربایجان ص۶۱)

درایام‌میرزامیرانشاه که‌والی بود؛حوالی ایشان‌بعضی‌از ارباب سخن واصحاب هنرمدفونندمثل‌مولانا طوسی شاعر،ومولانا علی شروانی،استاد بهزاد نقاش واستاد سلطان محمود مجلد که این هردو درفن کاربار خود قرینه نداشتند » .

مقام کمال در پیش دیگران ؛ شعرای بزرگ متصوفیکه پس از اوآمده‌اند از وی ببزرگی نام میبرند ازجمله جامی ضمن معرفی بزرگانی از اساتید را که درفنی از فنون راهنمای او بوده‌اند کمال خجندی را مقتدای خود درغزلسرائی معرفی میکند ومیفرماید :

چشم تو صاد است و سر زلف دال	با تو از آن هر دو مرا صد خیال...
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد لقبش طوطی شکر مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت	چاشنئی از سخنان کمال

همچنین‌استاد جام درمثنوی سبحةالابرار عقد سی‌ونهم پس ازملامت نفس خویش،از اساتید سخن بنیکی واحترام یادکرده وکمال را میوهٔ رسیده وپاك بوستان زندگی معرفی میکند .

اینك قسمتی ازمثنوی را که متضمن نام پیشوایان ادب است تیمناً نقل میکنیم :

بین که چون سهم اجل را قوسی	کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون جامهٔ خویش	ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج	عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت	گنجها داده ز کف مفلس رفت
گر چه میرفت بسحر افشانی	بر فلك دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبداش	بی صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او	حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات	کلك او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که صفاهانی داشت	که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد از این دایرهٔ دیر مسیر	آخرالامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی	بر رخ شاهد معنی جعدی
صر صر قهر چو شد حادثه زای	آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه	ساخت آئین سخن را تازه
لیك روز و شبش از بند کمند	ز ان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال	میوهٔ باغ خجندی و کمال
لیك باد اجل آن میوهٔ پاك	ریخت در خطهٔ تبریز بخاك . . .

خواجه عبدالرحیم خلوتی نیز بشیخ ارادت داشته وسخنان ویرا آویزهٔ گوش هوش میکرد:

شنیدم من از شیخ کامل کمال	دو قدسی حدیث و گرفتم بدل

نخستینش الصوم لی و دگر تجوع ترانی تجرد تصل (۱)

«مخفی»شاعرقره باغ متوفی بسال ۱۳۰۵ بعضی ازاشعار کمال را عیناً یا با جزئی تغییری آورده است برای نمونه دو بیت زیر را از ریاض‌العاشقین چاپ تهران ص ۱۶۷ نقل میکنیم:

این‌چه‌منزل‌چه‌بهشت‌این‌چه‌مقامست‌اینجا عیش‌باقی، لب‌ساقی،می‌وجامست‌اینجا...

چون در آئی بطربخانهٔ ما با غم دل همه‌گویندمخورغم که حرامست‌اینجا...

نسخه‌های اساس طبع این دیوان

در طبع این دیوان پنج نسخه و یك (جنگ اشعار) بشرح ذیل مورد استفاده قرار گرفت:

۱ـ نسخهٔ اصلی : این نسخه چند سال قبل تهیه شده بود و چون بسیار خوشخط و نسبةً کم غلط بود آنرا متن قرار داده نسخ دیگررا با آن مقایسه کردیم .

قطع آن ۱۵×۲۳ سانتیمتر وبشعر زیرشروع میشود :

ابتدای سخن آن به که کند اهل کمال بثنای ملك الملك خدای متعال

تمام غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و معمیات محصور بجدولهای مذهب میباشند.

همه‌جا : آنکه	بشکل	آنك
چ	»	ج
گ	»	ك
د	»	(د ـ ذ)
پ	»	ب
خانمان	»	خان و مان
چه باشد	»	جباشد
س	»	پس

نوشته شده است ؛ ازاواخراین‌نسخه‌صفحاتی‌افتاده است که بکمك نسخ دیگرتکمیل شد. تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ نوع‌کاغذ وخط وسایر مشخصات اقدم نسخ مورد استفاده بود .

۲ـ نسخهٔ (حن) متعلق بدانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین‌آقا نخجوانی‌ازبازرگانان وفضلای تبریزاست. قطع آن ۱۳×۲۱ وبخط نستعلیق متوسط از اوایل و اواخر آن صفحاتی افتاده که بعداً از روی نسخه‌ای‌رونویس‌وجبران‌مافات شده‌است.

این نسخه تقریباً شامل (۳۷۰ صفحه ، هرصفحه ۱۳ بیت) ۴۸۱۰ بیت است

۳ـ نسخهٔ(م ـ ن) متعلق بدانشمند عالیقدرجناب‌آقای حاج محمدآقا نخجوانی ازبازرگانان و فضلای تبریز وبرادر مهتر حاج حسین‌آقا نخجوانی‌است. قطع‌آن ۱۴×۲۳ بسیارخوشخط و نسبةً کم غلط ، صفحه اول‌آن مذهب است ودربالای صفحه « دیوان کمال نورالله قبره » نوشته‌شده است.

---

(۱) رك : دانشمندان‌آذربایجان ص ۱۴۲

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمت هذه‌الکتابة المیمونة الموسومه بدیوان اکمل الشعرا و افصح‌الفصحا صاحب‌الحال والعرفان اعنی‌شیخ کمال‌الخجندی علیه‌الرحمه والمغفره علی ید عبدالضعیف والنحیف‌المحتاج شاه نظرالامامی غفرالله ذنوبه وسرالله عیوبه بتاریخ سنهٔ اربع ثلثین وتسعمائه من هجره خیرالبریه والسلام .

لکاتبه معما باسم صادق .

من با رخ ماهت ای دل افروز   دارم شب تار خویشتن روز »

بنابراین تاریخ تحریرآن ۹۳٤ هجری‌است. این‌نسخه۶۰۸صفحه وهرصفحه ۱۰بیت‌تقریباً‌شامل ۶۰۸۰ بیت است

٤ـ نسخهٔ (نخ) این نسخه نیز ازآن دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدآقا نجخوانی‌است قطع‌آن ۱۳×۲۱ و از اوایل و اواخر افتادگی داشت نسخهٔ نسبته‌کم‌غلطی بود و دربارهٔ موارد با نسخهٔ اصلی مطابقت مینمود .

۵ ـ نسخه (ج ـ س) متعلق بدانشمند محترم جناب آقای میرزا جعفر آقا سلطان‌القرائی از فضلای تبریز است.

قطع‌آن ۲٤×۳۱ صفحهٔ پشت جلد مذهب و در وسط‌آن « دیوان‌شیخ کمال خجندی » نوشته شده است.

همچنین سر صفحه اول مذهب است وعبارت « هوالملهم بالصواب » درآن مندرج است.

دیوان ناصربخاری نیز درضمیمه‌است تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ رسم‌الخط وسایرمشخصات نسخهٔ قدیمتری است .

هشتادوهشت صفحهٔ ایندیوان شامل غزلیات کمال‌است وهرصفحه‌حد وسط دارای‌سی وهشت بیت میباشدکه مجموعاً ۳۳٤٤بیت میشود. درفاصلهٔ‌غزلیات‌عبارتهای « وله‌غفرالله ذنوبه » ، « وله‌طاب‌الله ثراه » « و من ابکار افکاره » و . . . بچشم میخورد .

این نسخه نیزمثل سایرنسخ ازتصرفات‌واشتباهات نساخ مصون‌نمانده‌است .

۶ـ جنگ اشعار ـ این جنگ نیز متعلق بجناب آقای میرزا جعفرآقا سلطان‌القرائی است قطع آن ۱٤×۲۱ و اشعارشعرائی‌ازقبیل: امیرخسرو دهلوی ، سلمان ساوجی، عماد فقیه ، خواجوی کرمانی، حافظ شیرازی ، عبید زاکانی و۱۸غزل وچند قطعه و رباعی کمال خجندی را شامل است .

اگرچه تاریخ تحریر ندارد ولی جنگ نفیس وعتیقی‌است .

اختلاف نسخ : علاوه برآنچه درحواشی دیوان ذکر شده نسخه‌ها باهم دو اختلاف ذیل را نیز داشتند :

۱- ترتیب غزلیات درهیچیك ازنسخ‌باهم یکسان‌نبود مثلا دهمین غزل نسخهٔ اصلی درردیف ۱۵ نسخهٔ (م ـ ن) و۱۲ (ج ـ س) و . . . قرارداشت اگرچه کمیت‌غزلیات هرنسخه ممکن‌بود این کیفیت را ایجادکند ولی بفرض تساوی مقدار باز این اختلاف ازبین نمیرفت .

۲- ردیف بیتهای غزلیات نیز درتمام نسخ بیك ترتیب‌نبود؛ بطوریکه اغلب بیت پنجم ویا ششم غزلی از نسخهٔ اصلی و (نخ) درنسخه‌های دیگر در ردیف دوم یا سوم همانغزل آمده بود !

مآخذ : جامی: نفحات‌الانس چاپ قدیم ، بهارستان چاپ اسلامبول ۱۲۹٤ ، سبحةالابرار عقد ۳۹ ؛ امیر علیشیر نوائی : مجالس‌النفائس چاپ تهران ۱۳۲۳ صفحهٔ ۳٦ ؛ دولتشاه سمرقندی : تذکرةالشعرا چاپ‌بمبی ۱۳۱۸صفحهٔ ۱٤٥-۱٤۲ ؛ رضاقلی‌خان‌هدایت:مجمع‌الفصحاچاپ‌تهران۱۲۹٥ ج ۲ صفحهٔ۲۹، ریاض‌العارفین چاپ تهران ۱۳۰٥صفحهٔ۲۱۰؛ امیرشیرعلیخان : مرات‌الخیال چاپ بمبی ۱۳۲٤ صفحهٔ٥۸ ؛ لطفعلی‌بیك‌آذربیگدلی: آتشکدهٔ‌آذرچاپ‌کلکته۱۲۷۷؛ ملاحشری: سامی‌الاسامی (روضهٔ‌اطهار) چاپ تبریز ۱۳۰۳ ؛ نایب صدرشیرازی: طرائق‌الحقایق چاپ تهران ۱۳۱۹ ج۲ صفحهٔ ۹۹ ؛ غیاث‌الدین خواندمیر: حبیب‌السیر چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۳ صفحهٔ ٥٤۹ - ٥٤۸ : شمس‌الدین سامی : قاموس‌الاعلام چاپ اسلامبول ۱۳۱٥ .

محمدرضا طباطبائی تبریزی: اولاد الاطهارچاپ تهران ۱۳۱٤ .

دکترمحمد معین : حافظ شیرین سخن چاپ تهران‌صفحهٔ۲۱٤-۲۱۱؛ محمدعلی‌تبریزی(مدرس): ریحانةالادب چاپ تهران ج۲صفحهٔ ٤۰۳؛ میرزا حسن‌زنوزی: ریاض‌الجنة روضهٔ پنجم‌صفحهٔ ۹۰۷ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدنخجوانی) .

درویش‌حسین حافظ کربلائی : روضات‌الجنان صفحهٔ ۳٥٤ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین نخجوانی)۱

A Catalogue of persian Mss in the British Museum
4 Vol. by Rieu
London 1879-1895

(صفحه ٦۳۳-٦۳۲ جلد دوم و صفحه ۱۸۱-۱۸۰ متمم) ؛

۱- برای اطلاع بیشتر ازاین دونسخهٔ خطی بترتیب رجوع کنیدبه‌نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز دوره ششم شماره چهارم و شماره اول سال هفتم مقالات فاضل ارجمندآقای حاج حسین نخجوانی .

A Literary History of pesia by E.G. Browne 4 vol
(1902 - 1924) جلدسوم این‌تاریخ مورد استفاده بود.

Islam Ansiklopedisi

یادآوری : ۱ـ غزلیات وقطعاتیکه اختصاص‌بیك نسخه داشت علامت‌همان نسخه درپایان‌آنها نهاده شده است.

۲ـ هیچیك ازنسخ ازلحاظ حرف اول‌مطلع‌ودرپارهٔ موارد باعتبارحروف‌آخر نیزمرتب‌نبودند مصحح این تصرف جائز را روا داشت وتمام غزلیات وقطعات و رباعیات و مفردات ومعمیات را بحرف اول وآخر مرتب ومنظم‌کرد تا احتیاجی بفهرست نباشد .

۳ـ دیوان حاضر شامل: ۹۴۴ غزل ودوقصیده ویك مستزاد و۸۷ قطعه ویك مثنوی و۳۱رباعی و۹ تك‌بیت و۸ معماست‌که مجموعاً (۶۹۷۴) بیت شمرده شده‌است.

در خاتمه لازم میدانم از آقای عباسعلی رضائی قاسمی که در ترجمهٔ جزوی از تاریخ ادبیات ادواردبرون با اینجانب همکاری کرده‌اند وآقایان برادران مشمعچی مدیران کتابفروشی تهران وآقای حسین‌سلیم‌النفس مدیرمحترم‌چاپخانهٔ شفق‌که درحسن طبع اینکتاب سهمی‌بسزا دارند تشکرنمایم.

عزیزدولت‌آبادی دبیردبیرستانهای تبریز

بتاریخ اول‌آذرماه۱۳۳۷

برابر۲۲نوامبر۱۹۵۸

دیوان

کمال خجندی



بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

تبریز، چاپخانهٔ شفق

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال
بثنای ملك الملك خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست
شهریاران جهانرا بجز از صفّ نعال[1]

در حریم ملکوتش که ملك بار نیافت
عقل وحس امر محالست که یابند مجال

آهنین پای چو پرگار شد وهم نرسید
پیك اندیشه درآن دایره الا بخیال

هست در چشم همه ناقص و معتل العین
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه ومثال

قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه این داده بعقل
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال ❊

گر بخوانی بمثل آیت حلمش بر کوه
با همه سنگدلی ناله برآیدز جبال ❊

برده زائینهٔ دل غصهٔ او زنگ جنون
رُفته از گوشهٔ خاطر غم او گرد ملال ❊

پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان
همچنانست که باتشنه لبان وصف زلال ❊

میپرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت اوفارغ بال ❊

گر شهادت بفرستیم بکج طبعی نفس
دالّ خود بر کجی هیئت خود باشد دال ❊

یارب آن دم که بسیلاب اجل، خانهٔ عمر
بپذیرد خلل وتن شود ازغم چو هلال[2]

چشم برراه عنایت نهد این جسم ضعیف
عجز پیش آورد آن روز بود مسکین حال ❊

بچراغ رخ آن ماه که بردند بچرخ
هفت قندیل زر اندود ازو نور جمال

بکمالات محمد که بحق یافته اند
اهل بیت ازشرف صحبت اوعزوجلال

۱ـ نعال بمعنی کفش باشد . ۲ـ چو خلال (حن) .

که‌از آنجا که عنایات خداوندی تست | نظر رحمت خود باز نگیری ز **کمال**
هر یك از مائدهٔ وصل نصیبی طلبند | تا کرا بخت‌نشاند بسرخوان وصال* [1]

شده از ساقی لطف تـو جهانی سیراب
همچنان بحر کرم موج زنان مـالامال

آنکه در دل هوس روز وصالست او را | خواب‌شب درسرا گرهست‌خیالست‌اورا
دل زچشمش چه‌شدار کردسؤال نظری | چون‌نظرهاست‌در آن‌جای‌سؤالست‌اورا
خال لبهاش بخون دل صاحبنظران | تشنه ازچیست چودرپیش زلالست‌اورا
آفتاب از هوس آنکه شود همسر او | ایستد راست وزین بیم زوالست اورا
دل بیمار من از دال والف خالی نیست | تا قد چون‌الف و زلف چو دالست اورا
بجگر خونی بسیار بکف کرد غمش | خون عشاق‌بخور گو که حلالست اورا

بکمال است‌وبس ، این‌جوروجفاوستمش
این صفتها که شنیدی بکمالست او را
(حن)

از پیرهنت بوئی آمد بگلستانها | کردند پراز نکهت گلها همه دامنها
تا خون جمالت را آراست بسبزی خط | افکند لب لعلت شوری بنمکدانها
گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها | چون لب بحدیث‌آری برباد دهی‌جانها
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه | از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم | بی‌چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عید است **کمال** ار یار دارد سر قربانی
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
(حن)

۱ــ ابیات مشخص بعلامت * و همچنین غزلیاتیکه درپایان‌آنها علامت (حن) نهاده شده درنسخهٔ اصلی وسایر نسخه‌هائیکه دردسترسم بود ضبط نشده واز ملحقات نسخهٔ دانشمند محترم جناب‌آقای حاجی حسین‌نخجوانی نقل گردیده است .

از تو یکساعت جدائی خوش نمیآید مرا — با دگر کس آشنائی خوش نمیآیدمرا
گوئیم رو زین در وسلطان وقت خویش باش — بعد سلطانی گدائی خوش نمیآیدمرا
چاکرانت را نمیگویم که خاك آن درم — با بزرگان خودستائی خوش نمیآیدمرا
گفتمش در آب عارض عکس جان ما نمای — گفت هردم خودنمائی خوش نمیآیدمرا
از لب لعلت نپرهیزم بدوران دو چشم — پیش مستان پارسائی خوش نمیآیدمرا
منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم — پاکبازم من دغائی خوش نمیآیدمرا

صوفیان گویند چون ما خیزودررقص آ **کمال**
حالت و وجد ریائی خوش نمیآید مرا

(حن)

از عاشقی همیشه جوان است پیرما — خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ — هم دیر زیست مدعی زود میر ما
تا کی دعای وصف کمان ابروان کنیم — چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما
صدجان زما ستاند و بیك بوسه وعده داد — بسیار بخش دلبر اندك پذیر ما
در دل بقدر ذره نکنجد خیال غیر — کز مهر او پراست ضمیر منیر ما
داریم صبر اندك و بیش از شمار ذوق — پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه **کمال**
گر عقد زلف یار بود دستگیرما

(حن)

ای باد مکش طره جانانهٔ ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
آن شمع چگل کو که برقص آردوپرواز — این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند — این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را
دل گرچه خرابست ولی چون تودر آئی — آباد کنی کلبهٔ ویرانهٔ ما را
خواب خوش صبحت برداز نرگس مخمور — شب گر شنوی نعرهٔ مستانهٔ ما را

دیدند زبان آنکه بصد گنج فریدون — کردند بها گوهر یکدانهٔ ما را

خواهد گلهها کرد **کمال** امشب ازان زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

(حن)

ای روشنی از روی تو چشم نگرانرا — این روشنی چشم مبادا دگران را

با حسن تو و ناز تو سوزیّ و نیازی — جان نگرانرا ، دل صاحبنظران را

زاهد ز تو پوشد نظر و عقل فروشد — این بیخبران رانگر،آن بیبصران را

ازپیش منآنجان وجهان را گذرانید — تا خوش گذرانیم جهان گذران را

جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز — مرغی که چمنیافت نجوید طیران را

گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی — وقعی نبود پیش تو سوگند گران را

بنما **بکمال** آن لب وخونخوردن اوبین
کان باده حلالست چنین نقل خوران را

(حن)

ای سرا پردهٔ سلطان خیالت دل ما — کرده درد وغم توخانه بآب و گل ما

مشکلمادهنتست کههستآنیا نیست — جز بمنطق لب توحلنکند مشکل ما

سر بفردوس نیاریم چو زلف تو فرو — تا بخاك سر کوی تو بود منزل ما

شمعخودراسزدار برنکشد چونقندیل — شب کهازطلعتخود نور دهیمحفل ما

بکن ای شیخ دعائی که بمیریم همه — تا دگر ننگ‌چنینخوننکشد قاتل ما

دیدهچندانکهبراندسخنازگوهراشك — یار در گوش نیارد سخن نازل ما

دیدسیل مژه درپیش **کمال** آنمه و گفت
دُر بدامن برد ار گریه کند سائل ما

(حن)

اینچهمجلسچهبهشتاینچهمقامستاینجا — عمرباقی رخ ساقی لب جامست اینجا

دولتی کزهمهبگذشتازاین‌درنگذشت — شادئی کزهمهبگریختغلامست اینجا

چون درآئی بطربخانهٔ ما با غم دل — همه گویندمخورغم که‌حرامست اینجا
ما ببام فلکیم از برما گر بروی — بروآهسته که جام ولب بامست اینجا
نیست درمجلس ما پیشگه وصفّ نعال — شاه و درویش ندانند کدامست اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم — بجز اززاهد افسرده که خامست اینجا

چندگوئی[1] چه‌مقامست **کمال** اینکه‌تراست
این‌مقامی که نه منزل نه‌مقامست اینجا

ایها العطشان فی وادی الهوی — جوی جویان جانب دریا بیا
آب را پیش لب هر تشنهٔ — قالت الاکواب[2] قل قل قولنا
از سقیهم ربهم[3] ابریقهاست — تا بلب پیش لب ما و شما
گریه تا چند از عطش ای نورچشم — پیش چشمه آب چشمی بر کشا
لو وجدت الخضر عیناً فانتبه — کیف یحیی‌النون[4] فی عین البقا
از نسیت الحوت[5] اگر یادیت هست — همچو آن ماهی بحضرت آشنا

گر طلبکاری مشو دور از **کمال**
لم تجد بعدی ولیاً مرشدا[6]

(حن)

۱ـ چند پرسی (حن)
۲ـ اکواب جمع کوب بمعنی کوزهٔ آبخوری بیدسته و بی‌لوله باشد.
۳ـ اشاره باین‌آیه است : **عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق وحلوا اساور من فضة وسقیهم ربهم شراباً طهوراً** . (آیه ۲۱ سورهٔ الدهر):
بالاشان جامه‌های دیبای نازك سبز و دیبای ستبرق و پیرایه کرده شده بدستوانها ازسیم‌آشامانید ایشانرا پروردگارشان شرابی پاکیزه .
٤ـ نون بمعنی ماهی باشد .
٥ـ اشاره باین‌آیه است : **قال ارأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان اذکره و اتخذ سبیله فی‌البحر عجباً** (آیه ٦۲ سورهٔ کهف):
گفت (یوشع)آیا دیدی هنگامیکه ما منزل کردیم بآن سنگ پس بدرستیکه من فراموش کردم ماهیرا و ازیاد من نبردآنرا مگرشیطان که مذکورسازم او را و گرفت راهش را در دریا عجبی .
٦ـ اشاره باین‌آیه است : . . . **ومن یضلل فلن تجدله ولیاً مرشدا .**
(آیه ۱٦ سوره کهف)

ای غمت یار بی نوائیها با من از دیرت آشنائیها

از چراغ رخت بخانهٔ چشم در شب تیره روشنائیها

کف پا از رخم گریزانی تا کی است این گریز پائیها

سگ کویت بمن نمود رقیب بودش این هم زخود نمائیها

مفلسانیم و مست و باده طلب میکنیم از لبش گدائیها

پاك بازی بشوی دست **کمال** بمی روشن از دغائیها

نه سمرقندی[1] و نه زاهد چیست

خنکی ها و پارسائیها

(حن)

بگذار در آن کوی من اشك فشان را تا دیده دهد آب ، گل و سرو روان را

مپسند بران رخ که فتد سایهٔ گلبرگ گلبرگ تحمل نکند بار گران را

دشوار کشد نقش دوا بروی تو نقاش آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

گفتم که لبت زیردو دندان چو بگیرم دارم نگهش گفت نگهدار زبان را

غیر از دل عاشق ، چو نشد چیز بتان گم این طرفه چه کردند دهانرا ومیان را؟

بوسی ز لبش گفت[2] بما و ؛ ذقن یار شد ضامن آن وعده هم این را وهم آن را

بگرفت **کمال** آن ذقن اکنون بتقاضا

« آری بدل خصم بگیرند ضمان را[3] »

۱ـ سمرقندی بمعنی غیرزاهد و نا مسلمان بکار رفته است . جای دیگر گوید :

ترا رحمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

۲ـ گفت : وعده داد .

۳ـ اینمصرع از انوری است که فرماید :

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا وین حال که نوگشت زمین را وزمانرا

اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

بعد ازامروز آشکارا دوست میدارم ترا | ازتوچون‌پوشم‌نگارا[1] دوست‌میدارم‌ترا
دروجودمن‌زهستی‌هرسرموئی که‌هست | دوست میدارد مرا تا دوست‌میدارم‌ترا
خواه‌دردل باش‌ساکن خواه‌درجان‌مستقیم[2] | گردراینجائی‌ورآنجا دوست‌میدارم‌ترا
عارم‌آید پیش سرو ولاله رفتن درچمن | تا بدان رخسار و بالا دوست‌میدارم‌ترا
گرنباشی‌دوستدارم‌دوست‌دارم‌همچنان | زانکه من بی‌این‌تمنا دوست‌میدارم‌ترا
دیده ودل هریکی‌تنها ترا دارندوست | خود من بیدل نه تنها دوست‌میدارم‌ترا

گفتهٔ خون ریزمت تادشمنم داری **کمال**
من خوداز بهرچنینها دوست‌میدارم ترا

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما | غم‌خورای دل که‌بجزغم نبوددرخور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سر درون | دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسا نیم که در دولت سودای رخت | حاصل هر دو جهان هیچ نیرزدبر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی | همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما
دل ما گم شد و جز باد نیابیم کسی | که شود رنجه وآرد خبر دل بر ما
میکنم شادی ازانروز که گفتی‌برقیب | کاین گدائی‌است که‌هرگزنروداز‌درما[3]

صفت روی تو تا در قلم آورد **کمال**
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

تو خود بگوش نیاری حدیث زاری ما | که در تو کار نکردست درد کاری ما
شنیدم آنکه گشودی زبان بدشنامم | عزیز من چه گشاید ترا زخواری ما
گرای‌نسیم‌شبی بگذری بدان‌سرزلف | بگوش او برسان ذکر بیقراری ما

۱ـ که پیدا(حن) ۲ـ شومقیم (حن) ۳ـ درنسخهٔ (حن) دو بیت زیر نیزآمده است:

عذر صاحب نظرانش شودآندم روشن | که ببیند مه روی تو ملامتگر ما
قیمت‌صحبت ما دان که‌همین‌دم باشد | که برد هجر توازکوی تو دردسر ما

هزار بار بجان بار محنتت بردیم بهیچ بر نگرفتی تو برد باری ما
اگرچه ازدوجهان کرده‌ایم قطع امید بلطف و رحمت اوهست امیدواری ما
سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند بروز حشر چو بینند شرمساری ما
کمال درسگ کویش علو همت بین
که عارآیدش از همدمی و یاری ما

جانا زگرد کویت پر باد دامن ما وین‌دلق گرد خورده صد پاره در تن ما
دل ساکنی ندارد بی خاك آستانت ای خاك آستانت تا حشر مسکن ما
ما چشم خویش روشن دیدن نمیتوانیم تا تو نمی نشینی در چشم روشن ما
گفتیم تیغ بر کش گفتی گناه باشد باد این گنه همیشه[۱] از تو بگردن ما
دی میشدم درآن کوآمد ندا ازآن‌سو کای عاشق سرو زر مگذر بگلشن ما
دانی چه گفت عیسی با عاشقان دینی چندین حجاب بینیدازنیم سوزن ما
شب با**کمال** ای‌تن درخواب شو که آن‌ماه
آید بدزدی دل در بام و روزن ما

جهانی‌پرزمقصوداست‌وراهی‌روشن‌وپیدا دریغا تشنه‌لب خواهیم‌مردن‌برلب دریا
کسی کزطلعت‌خورشید جز گرمی‌نمی‌بیند دلا معذور میدارش که دارد چشم نابینا
ببوی‌وصل‌اومیخورغم‌هجران که‌خوش‌باشد کشیدن‌زحمت‌خار، از برای[۲] راحت‌خرما
جناب‌عشق بس‌عالیست موسی‌همتی باید که‌نتوان برچنین‌طوری‌شدن بیهمت‌والا
چو باخودهمسفر باشی درین‌ره بارها افتی که‌بارت‌ابگینه‌است‌ورهت‌پرخاروپر خارا
گرت‌دانستن علم‌حروفست‌آرزوصوفی نخست‌افعال‌نیکو کن‌چه‌سوداز‌خواندن‌اسما
زچشم وزلف‌اوعاشق کجایابد حضوردل که‌درهر گوشهٔ‌فتنه‌است‌ودرحلقهٔ غوغا
زخورشید جمال‌اوشب زنده‌دلان‌روشن بدور قد او[۳] بگرفت کار عاشقان بالا

۱- باد این گنه نگارا (م - ن)   ۲- کشیدن زحمت خارا بر ای (م - ن) ، (حن)
۳- بروز قدر او (م - ن) ، (حن)

مگو کار باب دل رفتند و شهر عشق شد خالی　　جهان پر **شمس تبریز** است مردی کو چو **مولانا**

بکنج ایمنی نتوان نشست از چشم و زلف وی　　که در هر جانبی شور است و در هر خانهٔ یغما

بنادان ار نشان دادی **کمال** از خاک در گاهش

کشیدی کحل بینائی ولی در دیدهٔ اعمی[1]

چشمت از گوشهٔ تقوی بدر آورد مرا　　مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا

خرقهٔ ازرق من باز بمی گلگون شد　　عشق هر دم بدگر رنگ بر آورد مرا

داد پیش از دگران جام میم پیر مغان　　آن تهی ناشده جام دگر آورد مرا

باده هرچند که خوردم بلبش[2] تشنه ترم　　تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا

سخن از مطرب و می گوی بمن ای واعظ[3]　　که سخنهای دگر درد سر آورد مرا

خواهد آمد بسرم مست و صبوحی زده باز　　سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و سودازده چون نرگس ساقیست **کمال**

مستی آن می زلب چون شکر آورد مرا

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را　　خود زلف را چگویم و خال سیاه را

با آه و روی زرد زخالت شدیم دور　　باد آمد وز دانه جدا کرد کاه را

مردم زمه حساب گرفتند سالها　　نگرفت در حساب جمال تو ماه را

جوهر که قیمتی است کشند دش باحتیاط　　من هم بدیده میکشم آن خاک راه را

سلطان حسن گو سوی دلها نظر گمار　　ملک آن تست گر بنوازی سپاه را[4]

از همت گدای تو باشد فرو هنوز　　بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

نام **کمال** خواجه که درویش خواندهٔ

درویش خواندهٔ بغلط پادشاه را

۱ـ ابیات ٤ ـ ٥ ـ ٦ ـ ٧ ـ ٩ ـ ١١ این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیر نیز مکرر آمده است:
مریدان طالب پیرند و پیران ظاهر و پیدا　　دریغا تشنه لب خواهیم مردن برلب دریا
۲ـ زلبش (حن)　　۳ـ سخن مطرب و می گو بمن رند نه وعظ (حن)
٤ـ ملک آن اوست گر بنوازد سپاه را (م ـ ن)، (حن)

چشم توازحد میبرد باعاشقان بیداد را | ازنالهٔمرغان چه‌غم آن دل‌سیه‌صیاد را[1]
مردم بدورروی تودر گریه انداز آه‌من | شرطست باران‌ریختن‌درموسم گل باد را
گفتی‌ز بنیادافکنم آنرا که برمن‌دل نهد | گرجرم‌این باشدنخست‌ازمن بنه‌بنیاد را[2]
حاشا که‌ازغمهای‌تومن بنده‌باشم‌در گله | هست‌ازغمت‌آزادگی‌هم‌بنده‌هم آزادرا
بوسی بشیرین‌کاری‌ار کردم تراش‌ازتوچه‌شد | عیبی‌نباشد سوی‌خودتیشه‌زدن‌فرهاد را
ذکر بلند قامتش میآیدم در گوش‌جان | ای پارسا بهرخدا آهسته‌خوان اوراد را

منع **کمال** ازعاشقی جان برادر تا بکی
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

چشم وابروی تو گویند که درمذهب‌ما | حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی
با رقیب ار بسر من تو شبیخون آری[3] | او میا گو بسر من همه وقتی تو بیا
مثلست‌این که‌بوددوست‌فدای‌ره‌دوست[4] | کشت‌غم‌وامق‌ومجنون[5] تو بکش‌نیزمرا
هرچه‌خواهم‌من‌ازآن‌لب‌تو بلادفع کنی | بخششی کن بگدائی که کند دفع بلا
همه‌کس نازتوجویندنه چون‌من‌بنیاز | همه دشنام توخواهندنه چون من‌بدعا
بسلامت چونخواهم که‌رود سوی تو باد | حیفم آید که سلام تو فرستم بصبا[6]

قصهٔ درد جـدائی چو نویسیم **کمال**
دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

چو زلف تو بود از تکسر دو تا | ببادی بیفتاد مسکین ز پا[7]
گشودن ز زلفت گـره مشکلست | درین شیوه مو میشکافـد صبا
بکش دامن حسن چون گل بناز | که بر قد تو دوختند این قبا
کس‌آن خاك ره جز بمژگان نرُفت | بچشم از پـی آن رود توتیا

۱ـ درخواب خوش صیاد را(م ـ ن) ، (حن) ۲ـ ازمن نه این بنیاد را (حن)
۳ـ تحفه‌ام گرد گری سرتوشبیخون آری(حن) ٤ـ مثل‌است آنکه‌بود مردن‌با یاران عید(حن)
٥ـ وامق وعذرا (حن) ٦ـ حیفم‌آید که فرستم بسلام تو صبا (م‌ـن) ۷ـ مسکین جدا (م‌ـن)

دهان تو میم است و بالا الف | خدا آفرید این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب | چو کردی بکن رحمتی بر گدا

گدای در ماست گفتی **کمال**
چنین است شی لله ای پادشا[1]

چه رها کنی بشوخی سرزلف دلربا را | که‌ازو بهم برآری همه وقت حلقها را
بدو صد آدب بر آن درچو خطاست بر گذشتن[2] | حرکات نامناسب زچه رو بود صبا را
شب و روزغیر دردی نخورم بر آستانت | که دوای خوبرویان نرسدمن گدا را
نشود ز گرد فتنه‌سر کوی‌دوست خالی | بدو زلف‌اگر بروبد همه‌عمرخاك پا را
چه‌دهی‌دلم به‌حشمت ز بلای خودامانت | بعطا مکن حوالت ببلا سپار ما را
چو بدست خویش‌تیغم بزنی‌دمی رها کن | که زساعدت بگیرم بحواله خون‌بها را

مدهید گو طبیبان **بکمال** مرهم جان
چوسپرد جان بجانان چه کند گر دوا را

حلال باد می خلد و حور زاهد را | که وا گذاشت برندان‌شراب‌وشاهد را
مبُر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح | گذار تا ببرد گردن مقلّد را
ز ذکروفکرو ریاضت دماغ‌راخللست[3] | بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را
برغم زاهد خود بین چومی کشم‌ازجام | با بگینه کشم میل چشم حاسد را
مشو بمیکده غایب ز چشم پیر مغان | که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که شحنه نگشت ازامام‌ماواقف | که خرج کرد بمی‌وقفهای مسجد را

۱ـ ابیات این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیرآمده است :

کجا میدهد دستم آن بیوفا | که پایش ببوسم پس از مرجبا

و بجای بیت چهارم این بیت است :

مرازان نظراین قدرچشم‌هست | که آن خاك را دانم از توتیا

۲ـ چوخطاب بر گذشتی (م ـ ن) ۳ـ زذکروفکردماغ‌لطیف‌را خلل است (م ـ ن) ، (حن)

کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان
بیك نظر برد از ره هزار عابد را

دام دلهاست زلف دلبر ما | خوانمش دام ظلّه ابدا[1]
صید زان دام زلف چون بجهد | زانکه دامیست پیچ پیچ و دو تا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف | دل من ساختی ز بند جدا
گه کشم ناز و گه کشم زلفت | بنگر کز تو میکشیم چه ها
ریخت خونهای تازه در کویت | تا بریدند سر دو زلف ترا
گوید آن زلف لا چو خواهم وصل | چند گوید سیاه رو لا ، لا

خاك راه تو شد **کمال** و تو ، زلف
هم نکردی بخاك راه رها

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما | سرو دامن برزد و آمد ببستان راست‌پا
تا چرا پیراهن اول آن تن نازك بسود | میکند در غیرت آن دربرش گرمی قبا
ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمك[2] | زیر آن‌لب ازتویك دشنام وازما صددعا
گفتهٔ دستت بُرم گرمرحبا خواهی‌زمن | گر بدان‌ساعد کشی تیغت‌هزاران‌مرحبا
دل بانگشت تخیل بسکه زلفت میکشد | عاقبت خواهد دریدن بر سر او ، تارها
وعدهٔ نازیم کردی اینهمه تاخیر چیست | آن نخواندی دربلا بهتر که دربیم بلا

چند گوئی شد بدریاسیل مژگانت **کمال**
ای ملامتگو رها کن یکدمی ما را بما

دل بردی و دین[3] رواست اینها | ای جان و جهان چهاست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند | از جور و ستم جداست اینها
گفتی دهمت هزار دشنام | دشنام مگو دعاست اینها

۱ـ دام ظله بدعا (حن)　۲ـ ما نکو دانیم حق نعمت و شکر نمك (حن)
۳ـ دل بردی و جان (حن)

خاك ره و گرد پاش گرد آر[1] ای دیده که توتیاست اینها
بر روی تو خالهای مشکین بر دل همه داغهاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش از جمله بتان[2] کراست اینها
دل شد ز **کمال** غایب و عقل
گر نیست بتو کجاست اینها

دل میکشد بداغ تو هر لحظه‌سینه را داغی بکش بسینه غلام کمینه را
زانسان که‌مشك‌زلف توراسر نهاده‌است گردن کشی چراست بتو عنبرینه را
ترسم بر ابروی تو نهادن دل ضعیف کز طاقها شکست فتد ابگینه را
خال رخت ز بنده بدزدید عقل و دین شب با چراغ یافت متاع دفینه را[3]
در لطف اگرچه نقل دهان و لبت یکی است ما چشم کرده‌ایم[4] بخاتم نگینه را
دُرهاست در سفینهٔ شعرم[5] که پیش شاه انشا کنم به بنده ببخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب میکند **کمال**
باید روانه ساخت بدریا سفینه را

دلم رفت و گم شد[6] در آن کو مرا توان یافت گر اوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد[7] ز زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و دانست راست دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت چنین گر نباشد بکش گو مرا
میفکن دگر کشتن من بهجر که بسیار شد منت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسد چرا زنده دارد باین بو مرا

۱ـ گردپاش بردار (م ـ ن)   ۲ـ ازماه‌وشان (م ـ ن)   ۳ـ متاع بهینه را (م‌ـن) ، (حن)
۴ـ ما نقش کرده‌ایم (حن)   ۵ـ در سفینهٔ طبعم (حن)   ۶ـ دل رفته گم شد (م ـ ن)
۷ـ صبا آمد و عقل من شد بباد (م ـ ن)

کمین بندهٔ ماست گفتن **کمال**
کمست این قدر بیش از این گو مرا

دل و جان تا رمنداز بند بگشا زلف مشکین را
بپایت میفتد آخر رها کن یکدو مسکین را

ز چندان تیر کز شوخی ز غمزه[1] بر تر اشیدی
یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را

سر زلف تر ادرچین بدین صورت زخ رنگین
چرا بر میکشد چندین مصور صورت چین را

ز زحمتهای خود شرمندهٔ آن استانم من
که از بیمار دردسر بود پیوسته بالین را

بتسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران
دو چشم درفشان من فرو آرند پروین را

میان گریه‌های تلخ در دل نگذرانیمش
که نتوان بگذرانیدن بتلخی جان شیرین را

کمال از هر مژه اشکت مگر همرنگ **سلمان** شد
که از اشعار مردم برد معنیهای رنگین را

دوست میدارد دلم جور و جفای دوسترا
دوستر از جان و سر دردو[2] بلای دوسترا

زحمت خود باطبیب مدعی خواهم نمود
تا بسازد چاره درد بیداوی دوسترا

چون مرا د دوست جان افشاندن است از دوستان
زودتر دریاب جان من رضای دوسترا

در هوای او تواند داد عاشق سر بباد
لیک نتواند نهاد از سر هوای دوسترا

گر بدل کردی بصد فردوس خاك کوی یار[3]
رایگان ازدست دادی خاك پای دوسترا

دست بوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون
دست آلوده نشاید مرحبای دوسترا

دوستیهای همه عالم[4] بروب از دل **کمال**
پاك باید داشتن خلوت سرای دوسترا

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
می نوش و ببین فسحت میدان کرم را

فرمان خرد بر دل هشیار نویسند
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

ای مست گر افتی بسر تربت شاهان
مشتاق لب جام بیابی[5] لب جم را

۱ـ کز غمزه بشوخی (حن) ۲ـ از جان و دل رنج و (حن) ۳ـ گرد کوی یار (حن)
۴ـ دو عالم را (حن) ۵ـ ببینی (م ـ ن)

پای ستم از ساحت جان گرد برآورد — بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را

چنگت خبر ازراه‌طرب‌داد وزپیران[1] — بشنو سخن راست مبین پشت بخم را

در شیشه اگرمی‌نکنی ، نیست‌خیالت — لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است کمال و می وآواز خوش نی

برخیزوغنیمت شمراین یك دوسه‌دم را

دی چاشتگه زچهره فکندی نقاب را — شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

تیغ‌ترا چه‌حاجت رخصت بخون‌ماست — بر حلق تشنه حکم روانست آب را

بینیم چشم مست توبیمار وسر گران[2] — اینست شیوه مردم بسیار خواب را

دل‌سوخت درسماع ونمی‌ایستد زچرخ — رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار — با شهریار ، قصهٔ شهر خراب را

عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق — آن شوخ هم زدست نداد این‌ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی کمال

صورت ندیده چون بنویسم جواب را

سیری نبود از لب شیرین تو کس را — کس سیرندید ازشکر ناب مگس را

نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقیست — در قافلهٔ کعبه روان[3] بانگ جرس را

با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم — کامشب شب وصلست نگهدار نفس را

زلف تو که شبرو شد ازو زاهد و عابد — از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را

خواهم که نهم آئینهٔ پیش رقیبان — درچشم خسان تافکنم اینهمه خس را

نگذاشت که‌خال‌رخ اوبنگرداین‌چشم — این‌خوان‌خلیلست‌چه‌تنگیست‌عدس را

چون‌دید کمال آن‌سر کو،ترك‌وطن کرد

بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

۱ـ چنگ‌ازخبر راه طرب گفت زپیران (م‌ـن) ۲ـ بینم همیشه چشم توبیماروسر گران (حن)
۳ـ راه روان (م ـ ن)

شانـه زد باد زلف یار مرا — اصلـح الله شانـه ابـدا
گر خدا راست آرد آید راست[1] — سرو طوبی خرام ما بر ما
دل چـو پیراهن تو میلرزد — بر تو گر بگـذرد نسیم صبا
تـا ببالا تراست چون الفی — ما چو لامیم در میان بلا
دیده بگذار تـا لبت بیند — که بمرطوب بـه بود حلوا
دل ز درد تو پر شدست چنان — کـه نگنجد در او خیال دوا

دل مرنجان بـدرد دوست **کمال**
فهو مـاءِ الحیاة فیه شفا

شب سوی ما هوس آمدنست آن مه را — دیده‌ها ! پاك بروبید بمژگان ره را
تاتو بر گوشه‌نشینان گذری، چشم ومژه — آب و جاروب زده صومعه و خانقه را
بچه منصوبه ندانم که بریمت بوثاق — تو شهی می نتوان برد ببازی شه را
جان‌ما بیش‌مسوزان چوبرآوردی‌خط — دود برخاست منه بر سر آتش که[2] را
بی‌صدای سحری مرغ‌سحر بیدار است[3] — حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
جوید ازصحبت مازاهد پرحیله گریز — طاقت پنجهٔ شیران نبود روبـه را
مُبرآن زلف که یادش‌شب‌ما کرد دراز — عاشقان دوست ندارند شب کوته را

گشت رنگین زسخن دفتر اشعار **کمال**
گو بسرخی منویسید و ایضاً له را

طاقت درد تو زین بیش ندارم یارا — چارهٔ کن بنظر درد دل شیدا را
هوس روی توام کرد پریشان احوال — زلفت انداخت مگردردل من سودا را
هر کسی را زلبت‌لذت‌جان حاصل شد — کام بی‌ذوق چه داند مزهٔ حلوا را
طاقت خنده ندارد لبت از غایت لطف — بسخن رنجه مکن آن لب شکرخا را

۱ـ گرخدا راست خواهدآید باز(م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ که مخففکاه است .   ۳ـ بصلای سحری مرغ چمن بیدار است (حن)

تا کند باد صبا غالیه سائی بچمن بر فشان بر سر گل سنبل عنبرسا را

وصف روی تو **کمال** ار بکند نقصانست
نبود حاجت مشاطه رخ زیبا را

طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را که کس نیافت بحکمت علاج سودا را
زخاکپات، سرم گر بتیغ بر دارند نهم سرو ننهم از سر این تمنا را
سهی قدان بهشت ار به سروما برسند چو سایه در قدم او کشند بالا را
ملامتم چه کنی کز ازل نگاشته‌اند بجام اهل نظر[1] نقش روی زیبا را

بسی بوصف دهانت **کمال** موی شکافت
نیافت یکسر مو نقش این معما را

کردندصید آن زلف و رخ دلهای بی آرام را بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را
پیش گل اندام تو دارد گل اندام ولی لطفی نباشد آنچنان اندام بی اندام را
ساقی رسیدایام گل خالیست ازمی جام مل آن به که در دوری چنین خالی نداری جام را
گفتی دهیمت عاقبت می از کف سیمین خود من سوختم[2] تا کی دهی این وعده‌های خام را
گه گه که ازلب چاشنی باهردعا گوئی دهی از بهر من داری نگه درزیرلب دشنام را
حسن جهانگیرت چو کردان زلف دوراز پیش رو دادی بیغما روم را کردی پریشان شام را

او زلف بشکست و **کمال** از تو به وزهد وورع
زنارچون ببریدیار او هم شکست اصنام را

کعبهٔ کویش مُرادست این دل آواره را با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
دل در آن کورفت و شد آواره، منهم میروم تا از آن آواره تر سازم دل آواره را
درمیان خار و خارا گر تو همراه منی[3] گل شناسم خاررا دیباشناسم خاره را[4]

۱- بنام اهل نظر (م ـ ن) ۲- جان سوختی (حن) ۳- توئی همراه من (حن) .
٤- گل بخوانم خار را دیبا شمارم خاره را (حن)

گر از آن دامن بدین درویش وصلی میرسید پارهٔ میدوختم این جان[۱] پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست جز من شبرو ، که داند مکر این عیاره را
پیش نا اهلان چه حاصل ذکر پردانی کمال[۲]
دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

گر بر در[۳] او سودمی رخسار گرد آلود را آسوده خاطر کردمی این جان غم فرسود را
خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوستر از مایه آری دوستر دارند مردم سود را
سهلست اگر خال لبت سوزد بداغ غم دلم[۴] از بهر حلوا میتوان بردن جفای دود را
گوش ایاز از نالهٔ بی طاقتان گردد گران بر پشت پیلان گر نهی باردل محمود را
گر آمدی عقد سر زلفت بدست من شبی با او حسابی کردمی غمهای نامعدود را
وقتی زعاشق نا کشی بودی ز تو مارا گله[۵] امروز راضی ساختی دلهای ناخشنود را
گفتی کمال از عاشقی پیش رخ[۶] من سوز جان
جز پیش آتش سوختن بوئی نباشد عود را[۷]

گر بری چون سر زلف این سر سودائی را پای بوس تو کنند این دل شیدائی را
من از این در نروم زانکه بجائی نرسید[۸] هیچ کاری بطلب عاشق هر جائی را
روی ننموده گرفتم که روی از بر ما بکجا می بری این خوبی و زیبائی را
چه ورقها که کهن کرد بدفتر[۹] گل سرخ تا بیاموخت ز رویت چمن آرائی را
خار مژگان منگر پای بنه بر سر و چشم که زیانی نرسد از مژه بینائی را
روی زاهد نکند آرزوی چشم ترم[۱۰] میل خشکی نبود مردم دریائی را
درنگیرد دمت ای ناصح دانا بکمال
تا بر آتش ننهی دفتر دانائی را

۱ـ دلق (حن) ۲ـ ذکر بزدانی کمال (م ـ ن) ۳ـ گرد در بر (م ـ ن) ٤ـ غم مرا (حن)
٥ـ بودست یارانرا گله (حن) ٦ـ پیش لب (حن) ۷ـ کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را (حن) ۸ـ نرسد (م ـ ن) ۹ـ کرد بخوبی (حن) ۱۰ـ چشم پر آب (حن)

گر بجستن یافت گشتی یار ما | غیر جویائی نبودی کار ما
گر شدی دیدار او دیدن بخواب | خواب جستی دیدهٔ بیدار ما
گر بداغش سینه زخمی یافتی | یافتی مرهم دل افکار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت | چند میجوید طبیب آزار ما
جان و دل[1] در حلقهٔ سودای او | گر بهیچ ارزد زهی بازار ما
هر حکایت کز لب او میکنم[2] | بوی جان می آید از گفتار ما

یار چون بشنید گفتار **کمال**
گفت **مولانائی** و **عطار** ما

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما | داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهرتست چه پنهان کنیم راز | چون روشنست پیش تومافی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و نمیبرد | خجلت همی برد[3] زمتاع حقیر ما
در حسن و حسن عهد نیابیم سالها | هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت | ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما
تاراج عمر سهل بود گر کنی بوصل | مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست **کمال** گیر که بی تو ز پا فتاد
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

مست عشقم ز خرابات میارید مرا | تا ابد بر در میخانه گذارید مرا
بادهٔ پاك روان پیش من آرید دمی | آخر از پاکروان چند شمارید مرا
من که امروز ز تسبیح باستغفارم | بیش در صومعه مهجور مدارید مرا
دلم از زلف بتان سلسله دارد بر پای | تا که از حلقهٔ رندان بدرآرید مرا
زآب برودست توان شستن وازمی نتوان | مگر آنروز که با خاك سپارید مرا

۱ـ جان‌وسر(م‌ـن)، (حن)   ۲ـ هر کجا یاداز لب‌اومیکنم (حن)   ۳ـ خجلت بردمگر (حن)

دیشب از میکده سرمست بدوشم بردند | گو چنین هم بدر دوست بدارید مرا

گر حریفانه بیائید بسر وقت **کمال**

شکر ناب میارید می آرید مرا

(حن)

مکش بر هر دلی تیر و مکش باز از حسد مارا | کزان مژگان ز صد ناوک صدو یک میرسد مارا

بهجران جنگها داریم بی زلف و دهان تو[۱] | از آن میم و دو دال امروز می باید مدد مارا

رقیبا چند چون آب از تو باشد پای من لرزان[۲] | رها کن باغبان یکدم بپای سرو خود مارا

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش[۳] | همیشه جانب روی نکو دل میکشد مارا

نمی خسبند مرغان چمن از ناله ام شبها[٤] | که بالادست شد آه از غم آن سروقد مارا

ز کویش بر کفن ، گردی اگر با خود توان بردن | دری از روضه بگشایند بر خاك لحد مارا

کمال این ریش را صورت نبندد مرهم و درمان

چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد مارا

یار بگزید بیوفائی را | رفت و ببرید آشنائی را

همه غمها جدا جدا بکشم | جز غم و غصه[٥] جدائی را

شی لله مرا ز روی نکوست | من نکو میکنم گدائی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ | چه کند دیده روشنائی را

بر تر از دست پارسائی ماست[٦] | که گزیدیم پارسائی را

زاهد از شهر عشق رخت کشید | عقل بینید روستائی را

گفتمش خاك راه تست **کمال**

گفت بگذار خود ستائی را

۱ـ بی چشم ودهان تو (م ـ ن) ۲ـ ازتوباشم دست وپا لرزان (حن) ۳ـ رویت (حن)

٤ـ از نالهٔ زارم (حن) ٥ـ غم و محنت (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ برتوازدست نارسائي ماست(حن)

مستزاد

ای ریخته سودای تو خون دل ما را
بی هیچ گناهی
بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را
باری بنگاهی

باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد
امروز بگلزار
ای سرو روان هست مگر پیک صبا را
در کوی توراهی

کس نیست که بر بوی گلستان جمالت
در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاك زده جیب قبا را
وافکنده کلاهی

زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی
سنبل نتوان گفت
هر گز نکند هیچ کسی مشك خطا را
نسبت بگیاهی

بشکست همی لشکر سلطان کواکب
برهر طرف امروز
کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا
آورد سپاهی

در دایرهٔ خوش نظران باز بصد سال
حقا[1] که نیاورد
در دور قمر مادر ایام نگارا
مانند تو ماهی

هیهات که در دور قمر زنگ بر آورد
آئینهٔ رخسار
آندم که برآرم ز دل سوخته یارا
زین واقعه آهی

ازحال پریشان **کمالت** خبری نیست
هیهات چه تدبیر
آن کیست که تقریر کند حال گدا را
درحضرت شاهی

(حرف ب)

آن رخ نه بینم ازنُبری زلف پرزتاب
شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب

بر گوشهٔ عذارتو مستیست خفته چشم
نزدیك صبح از پی آن میرود بخواب

۱ـ حیفا (حن)

دندان شانه میکشد آن چین زلف و بس — نامش ، خطا نبود که خواندیم مشکناب

گفتی پس از هلاك تو دست از جفا کشم — ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب

شوق رخ و خط تو ز دل خون چکاند خون[1] — از آتش و نمك کند این گریه ها کباب

نقش درت همیشه بخون بر کشد سرشك — همچون محرران که بسرخی کنند باب

خطهای اشك بر ورق چهرهٔ **کمال**

گر آیدت بچشم روان خوانیش جواب

با رخ آن مه بدعوی گر بر آید[2] آفتاب — کی نماید ذره هرجا رخ نماید آفتاب

سوختم از حسرت ای ابر افکن آنجا سایهٔ — تا دگر برخاك پایش رخ نساید آفتاب

تو روای دربان که من در سایهٔ دیوار دوست — می نشینم منتظر چندانکه آید آفتاب

بعد از این کان روی روشن آفتاب از دور دید — گر برو بندی در، از روزن در آید آفتاب

آفتاب ار گویدت من بر تو میمانم مرنج — چون بخود گرمست خود را می‌ستاید آفتاب

در سر زلفت گرفتست آفتاب از دیر باز — حلقهٔ بگشا از آن مو تا گشاید آفتاب[3]

می کشد بهر تو گفتم دردسر دائم **کمال**[4]

گفت نشنیدی که درد سر فزاید آفتاب

جانب ما خوب می آید که می آید حبیب — وز پی او زشت می آید که می آید رقیب

بر نتابد جان ما دردسر هر کس دگر — می نشیند درد او در دل تو برخیز ای طبیب

چون کشی خوان بلا پیش جگرخواران غم — این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب

رحمتی گر میکند چشم تو بر افتادگان — دُر اشك من یتیمست و من بیدل[5] غریب

گر بمحراب آیت نور رخت خواند امام — آتش افتد در درون منبر از آه خطیب

۱ـ شوق لب تو از دل من خون چکاند خون (حن) ۲ـ کی برآید (حن)

۳ـ درسر زلفش گرفتست آفتاب ازدور باز — بازبگشا حلقهٔ زان تا گشاید آفتاب(حن)

٤ـ دردهای سر کمال (حن) ٥ـ من مسکین (حن)

دمبدم جانی بتن می‌آیدم چون وقتها باد طائب وقتهامی‌آرد از زلف توطیب

چیست این تیزی رقیبا هرزمانت با **کمال**

پیش گل ای باغبان ازخار بهترعندلیب

•

چوآفتاب فکند از رخ زمانه نقاب بریز در قدح گوهری عقیق مذاب

خروش نالهٔ مستان بکوی او نرسید وگرنه مردم چشمم کجاشدی درخواب

چو مطرب غم او چنگ زد بدامن من زگوشمال جفا ناله میکنم چو رباب

اگرچه ریختن خون بحکم شرع خطاست[1] بریز خون صراحی که هست عین صواب

ترا بچشمهٔ حیوان چرا کنم تشبیه که هست تشنهٔ لعل تو گوهر سیراب

کنون که جورفراق ازتو بر **کمال** رسید

زدست دیده فتادم چو کاسه بر سرآب

حال درد خود محب هرگز نگوید باطبیب سخت بیدردی بود نالیدن ازدرد حبیب

بوسه برپای سگ کوی توخواهم زدشبی تا بشویم لب که بوسیدم بوی دست رقیب

ایکه خواهی داد بخش غم بمسکینان خویش چون منت مسکین ترم باری بمن ده آن نصیب

گفته بودی بردلت خواهم زدن تیری دگر یارب این دولت چه خوش بودی که بودی عنقریب

پیرهن شد چاك برتن گلرخان باغ را بس که اززلف توپر کردند دامنها بطیب

سایهٔ ازماغریبان ای عجب حیف آمدت سروی وازسرو کوته همتی باشد غریب

برسرآیی از هم آوازان بخوش گوئی **کمال**

گرسروجان برسرسروی کنی چون عندلیب

(م ـ ن)

•

دلم ازشمع رخت درتب وتابست امشب جانم[2] ازنرگس مست توخرابست امشب

تن رنجورمن ازدست دل ودیده چوشمع گاه درآتش وگه بر سرآبست امشب

۱ـ اگرچه ریختن خون بشرع ناید راست (م ـ ن) ۲ـ کارم (حن)

زحمت‌خویش ببر از سرم ای مردم‌چشم[۱] | که میان من و او[۲] دیده حجابست امشب
ساقیا شمع به پیرامن مجلس منشان | که نگویند[۳] که ما را سر خوابست امشب
در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست[٤] | مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
چشم‌مست تو ندانم که بمستان زچه روی | از سر عربده در حین عتابست امشب
دوست مهمان **کمالست** بیارید شراب
که دل دشمن از این غصه کبابست امشب

دوش رسیدم بگوش از لب جانان خطاب | ای دل اگر عاشقی دیده بپوشان زخواب
نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر | خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین بخواب
بسکه لطیف است آن عارض نازك ، برو | چونکه نظر میکنی میچکد از دیده آب
تا بصدارت نشست عشق تو در سینه‌ام | شد هوس آباد دل از ستم او خراب
بی تو نباشد ثبات هستی ما را بلی | ذره نگردد پدید تا نبود آفتاب
درحق ما ای رقیب هرچه تو خواهی بگو | نیست بهمچون توئی به زخموشی جواب
حاصل تقوی و زهد در سر رندی **کمال**
کردی و سر بر نکرد همچو حباب از سر اب
(م - ن)

رفتم از دست ، من بی‌سروپا را دریاب | پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
بی گل وصل ، دل آزرده‌ام ازخارفراق[٥] | بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را دریاب
بردرت دیر بدیری که روم گو برقیب | که بیا عاشق دیرینهٔ ما را دریاب
زیرلب اینهمه دشنام ودعا گوچه کنی | لطف کن بوسی ومقصود دعا را دریاب
وعدهٔ وصل ترا گرچه وفاممکن نیست | هم بران وعده، دل اهل وفا را دریاب
جان بلب میرسد ازتشنگیم پیش بیای[٦] | ای لب تشنه ببوس آن کف پا را دریاب

۱- زحمت خودببر ای دیده چو اشک ازنظرم (حن) ۲- دل و او(حن) ۳- تا ندانند (حن)
٤- درشب تیره زمه روشنی پیدا نیست (حن) ٥- بی گل وصل توآزرده شد ازخارفراق (حن)
٦- پیش میای (حن)

دست بوسی گرت از دوست تمناست **کمال**
مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

عنبرست آن دام دل یا مشکناب / یاز سنبل بر گل سوری نقاب
یاز سعر سبز برمه سایه بان / یا حریرست آن بگرد آفتاب
درج یاقوت است یا آب حیات / یا نهان در لعل میگون درّ ناب
هر دم از لعل لب جان پرورت / میرود سر چشمهٔ حیوان در آب
دارم از چشمت عجایب حالتی / من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی لب لعلت نمك / بی نمك ذوقی نمی یابد کباب

طوطی طبع **کمال** از وصف تو
میفشاند در سخن درّ خوشاب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب / مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب؟
گو دل ریشم بجویند آن دو چشم از روی لطف / زانکه بر مستان بسی حق نمك دارد کباب
درمیان دیده و دیدار جان افروز دوست[۱] / چندمانع میشوی یارب برافتی ای نقاب
چشمم ار خاك درت جوید[۲] فکن در دامنش / مردمان گویند نیکوئی کن و افکن در آب
ای امام آن ابروان گر در نماز آری بچشم / بعداز این محراب را چون چشم او بینی بخواب
گفتمش در عشق رویت فتویی دارد **کمال** / درچکان یعنی جوابی گونه بر وجه عتاب

قصهٔ پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت نی ای روشنی[۳] والله اعلم بالصواب

من طلب کردم وصالت روز و شب / یافتم اینك بوجه[٤] من طلب
حلقهٔ قلعه گشای من قرع / بر دلم بگشاد درهای طرب
از مدینه شمع گیرند و چراغ / چند می آرید قندیل از حلب

۱– جان افزای دوست (م ــ ن)،(حن) ۲– چشم ترخاك درت خواهد (حن)
۳– ازروشنی ٤– یافتم اکنون بحکم (حن) یافتم آخر بحکم (م ـ ن)

کعبهٔ دل زآتش عشق تو سوخت[1] در تب تبت تن صد بولهب[2]
یعنی از ما عشق آموزید عشق چند خوانی بی ادب علم ادب
در کتاب عزتست این انتخاب گر اصولی داری اینك منتخب[3]

در عجم فتح سخن کردی **کمال**
فافتح ابـواب المعانی فی العرب

(حرف ت)

آ بی کجاست کاتش عشقم جگر بسوخت وین برق جانگداز همه خشك وتر بسوخت
مرغ سپیده دم که خبر دادی از توام اکنون نمیدهدمگرش بال وپر بسوخت
باید که شمع را نرسد باد و آتشی پروانهٔ ضعیف چه باشد اگر بسوخت
بازم بسوخت آتش هجران تو جگر دیدی چگونه سوخت، بیادی دگر بسوخت
گفتم که سوز آتش دل کم شود بهاشك این سوز کم نگشت و از ان هم بتر بسوخت

میسوخت یار، شمع گدازان وپس **کمال**
از شمع اندکی و ازو بیشتر بسوخت

آن چشم نیمه مست جهانی خراب ساخت دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت
صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال بنهاد دام ودانه وخود را بخواب ساخت
شرمنده اند از رخ زیباش نو خطان آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت
ازقند تا بساخت[4] شراب آن لب لطیف مارا بساخت[4] شربت و دیگر شراب ساخت
در حقه کرد و برد دهان تو از میان آن لب مفرحی که ز یاقوت ناب ساخت
در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش همچون حباب ، خانه ببالای آب ساخت

۱ـ کعبهٔ دلرا ازدآتش عشق وسوخت (م ـ ن) ۲ـ اشاره است بآیهٔ: تبت یدا ابی لهب وتب ۳ـ بی اصولانرا چه سود از منتحب (حن) ٤ـ نساخت (حن)

لب با **کمال** ده چوزجان ناله بر کشید
ساقی شراب‌دار که مطرب رباب ساخت

آنچ از خدای جست دل بنده بازیافت — خود را بچشم مست تودرعین ناز یافت
ازعشق خواه دولت باقی که در جهان — محمود هر چه یافت ززلف ایاز یافت
آن بی قدم که در حرم عشق پی نبرد — آمد بدیدنت در دولت فراز یافت
هر کو گزید لعل تو،آب حیات خورد — وان کو گزید قد تو ، عمر دراز یافت

میسوز دل **کمال** که کس را فراغ نیست
رخسار شمع، نور زسوز و گداز یافت
(م - ن)

آن چه سرویست چه‌خوش رفتاریست — آن چه طوطی چه شکر گفتاریست[۱]
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی — آن‌چه خوش یاری و خوش عیاریست[۲]
دل ما داشته در زلف نگاه — بنگریدش که چه خوش دلداریست
پیش چشم آن لب شیرین گوئی — شربتی در نظر بیماریست
عشق شیرین دهنان سهل مگیر — کار فرهاد نه آسان کاریست
سر سودای تو تنها نه مراست — هر دلی را بغمت بازاریست
بر رخت آن همه داغ از خط و خال — دود دلسوختهٔ افگاریست
نقد درویش اگر بی درمی است — بنده در بی درمی دیناریست

نسیه و نقد **کمال** از تو همین
سیم اشکی و زر رخساریست

آن‌چه‌رویست که‌حسن‌همه‌عالم‌بااوست — دل درآن کوی‌نه‌تنهاست که‌جان‌هم‌بااوست[۳]
دم عیسی که برنجور شفا می بخشد — دم‌نقد ازلب اوجوی که این‌دم‌بااوست

۱ـ آن چه طوطی شکر گفتاریست (م ـ ن)   ۲ـ آن چه یاری و چه خوش عیاریست (حن)
۳ـ دل نه تنهاستِ درآن زلف که جان هم با اوست (حن)

خانهٔ دل بخیال لب او دار شفاست — چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست
دهنت گرچه زما خاتم دلها دزدد[۱] — چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
گو میارید بما[۲] شادی بگریخته را — چکنم شادی بی‌دوست که صد غم با اوست
صاحب درد زطوفان بلا جان نبرد[۳] — نوح هر جا که رود دیدهٔ پر نم با اوست

روی زیبای تو در دیدهٔ گریان **کمال**
کعبهٔ حسن وجمالست که زمزم با اوست

آن رخ از مه خجسته فال ترست — لب ز کوثر بسی زلال ترست
زان سر زلف چون پر طاوس — مرغ جانم شکسته بال ترست
دل ازو کی رسد بدانهٔ خال — که زموری ضعیف حال ترست
سر سودائیان بخاك رهش — از سر زلف پایمال ترست
صبر در دل مرا و رحم او را — هر دو از یکدیگر محال ترست
خون ما آن پسر چنان پنداشت — که ز مال پدر حلال ترست

نقش چین گرچه دلکش است **کمال**
نقش کلك تو پر خیال ترست

آن سرو که آمد برما از چمن کیست — آن غنچه که دلها شد ازو خون دهن کیست
آن میوه که از باغ بهشتست درختش — نزدیك دهن آمده سیب ذقن کیست
چون طلعت خورشید که پوشید غبارش — زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست
در دامن ما چاك فتادست زهر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن خرقه که ازدست توصد پاره نباشد — درصومعه از گوشه نشینان بتن کیست
هرجامه که باشد بتن ازآب شود تر[۴] — آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست

۱ـ دهنش گرچه زماخاتم دلها دزدید (حن) ۲ـ گو بیارید بمن (حن) ۳ـ زطوفان بلا نندیشد (حن) ٤ـ هرجامه که پوشد به بر اوآب شود تر (حن)

احسنت **کمال** این نه غزل آب حیاتست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

آن شوخ که رفت از برما باز کجا رفت — دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
جان پاره کنان[۱] بر سر بالین ضعیفان — ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت
دردل[۲] رنجور مرا زان لب جان بخش — ناداده بشارت بشفا باز کجا رفت
آن شاه کزو خانهٔ دل شاه نشین بود — از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت کرد بسی صید دل و باز — بگرفت بترك همه تا باز کجا رفت
دل رفت ببوی تو ز مسجد بخرابات — بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز **کمالست**
باز از تو[۳] بزاری و دعا باز کجا رفت

آن گل نو از کدامین بوستان برخاستست — کز نسیم او زهرسو[٤] بوی جان برخاستست
عندلیبان تاحکایت کرده‌زان بالابلند[٥] — از درون سرو فریاد و فغان برخاستست
گردمشك است آن نشسته گرد رویش خط سبز — ظاهراً این گردهم زان بوستان برخاستست
ناله بالا نشین از درد ننشیند فرو — برسرصدری که‌این بنشیند[٦] آن برخاستست
شوق خال وزلف وروبش سینه‌ها کزغم بسوخت[۷] — دودها اینك ز جان عاشقان برخاستست
نقش هستی[۸] برمیان دوست[۹] نتوانیم بست — باوجودش نام هستی ازمیان برخاستست

هر کسی گویدزسر برخاست درعشقش **کمال**
سرچه باشداز سر جان وجهان برخاستست

آن نوردیده یکنظر ازمن دریغ داشت — تیری بغمزه برجگر ازمن دریغ داشت
میشد نکو بزخم دگر زخم[۱۰] سینه‌ام — دردا که مرهم دگر ازمن دریغ داشت

۱– جان تازه کنان (م – ن) ، (حن) ۲ – دود دل (حن) ۳ – تا از تو (حن)
٤– بهر سو (م – ن) ٥– زان بالا بسرو (حن) ٦– این بنشسته(حن) ۷– گردلب خال وخط اوسینه‌ها ازبس کەسوخت(حن) ۸–نام‌هستی(م–ن) ۹– برمیان‌یار(حن) ۱۰– ریش(حن)

او دانهٔ دُرّست و منش مشتری، دریغ — کان دُر رقیب بدگهر ازمن دریغ نداشت
روشن نگشت خانهٔ چشمم بصد چراغ — تاخاك کوی و گرددر ازمن دریغ نداشت
از خاك پاش بود خبر باد صبح را — سردی به‌بین که‌آن خبر ازمن دریغ نداشت
وصل خودارچه‌داشت‌ز کم‌طالعان‌دریغ — طالع نگر که‌بیشتر ازمن دریغ نداشت

نام **کمال** طوطی شیرین سخن نهاد[1]
وین‌طرفه‌کان‌دولب‌شکر ازمن‌دریغ نداشت

آه کز آه دلم حبیب ندانست — مُردم و درد دلم طبیب ندانست
گل مگرآن بیوفائی از پی آن کرد — کز دل مجروح عندلیب ندانست
عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید — هیچکس این قصهٔ عجیب[2] ندانست
تا دل آواره در کمند تو افتاد — هیچکس احوال آن غریب ندانست
خلق چه داند مراد خاطر ما را — کام محبان بجز حبیب ندانست
دوش بران در چه عیشها که نمودم — با سگ کویش که‌آن رقیب ندانست

هم بمرادی رسد **کمال** چو کس را[3]
از کـرم دوست بی نصیب ندانست

ازان لب شنیدن حکایت خوشست — سخنهای شیرین[4] بغایت خوشست
بر ابرو رخش آیت حسن خواند — که خواندن بمحراب آیت خوشست
نیاید ز تـو خوب جور و ستم — که از خوب لطف وعنایت خوشست
سر کوی تو خوشتر است از بهشت — ز هـر روستائی ولایت خوشست
برویت نگویم زآغوش و بوس — که اینها بوجه کنایت خوشست
بدور رخ خوب خوش بگذران — که دوران گل بینهایت خوشست

۱ــ شیرین مقال کرد (م ـ ن) ۲ــ قصه غریب (م ـ ن) ۳ ـ چو خود را (حن)
٤ ـ رنگین (حن)

روایت از او کن نه از گل **کمال**
کزآن صدورق این روایت خوشست

از پیش من آن شمع[1] چه تعجیل کنان رفت
دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت

گر خامه براند گذری پهلوی نامش
درنامه نویسید که سر رفت وزبان رفت

پروانه که مرد از غم روئی بسر خاك
شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت

از دیده گر از سودن پایش برود نور
سودی نکند دیده که نورش بزیان رفت

هر جا خبر خاك کف پای تو گفتند
دامن بگرفت اشگ بدانروی و[2] روان رفت

بوی تو رساندند زیوسف به زلیخا
این نعره زنان آمد و آن جامه دران رفت

جز مهر تو نگزید **کمال** از همه عالم
آن روز که از جان و جهان دست فشان رفت

ازحال دل بدوست نه امکان گفتن است
برشمع سوز سینهٔ پروانه روشن است

از من بگو بمدعی ای یار آشنای
من فارغم ز قصد تو چون دوست بامن است

آنرا که دل سوی جم میکشد چوجام
برسر نوشته اند که خونش بگردن است

جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب غیب
مرغیست کش خطیرهٔ قدسی نشیمن است

عاشق شکسته پاش نه درپیش تست و بس
هرجا رودچوزلف تو مسکین فروتن است

ایدل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن
باور مکن که آن سخن نامعین است

نام **کمال** رفت بپاکیزه دامنی
تا در غمت بخون دل آلوده دامن است

(م ـ ن)

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفتست
در قصهٔ ما چشم ترا خواب گرفتست

دارد گرهی چشم تو[3] پیوسته بر ابرو
گوئی دلت ازصحبت احباب گرفتست

۱ـ شوخ (حن) ۲ـ اشگ بدندان و (حن) ۳ـ زلف تو (حن)

از بار گهر گرچه بنا گوش تو آزرد صد گوش بعذرش درسیراب گرفتست
با طلعت تو شمع چه حاجت شب مارا چون روشنی از طلعت[1] مهتاب گرفتست
چون عابد[2] پرحیله بصد مکر وفن آن چشم پوشیده سیه گوشهٔ محراب گرفتست
زاهد که بجز حیله و کنجی نگرفتی با یاد لبت جام می ناب گرفتست

بفرست **کمال** این غزل ترسوی **تبریز**
چون سیل سرشکت ره **سرخاب** گرفتست

از گلستان رخت حسن بتان یك ورقست حالیا از ورق حسن تو اینم سبق است
حسن گل کم شد و مشتاقی بلبل هم کاست عشق من بر تو چو حسنت بهمان یك نسق است
تا چرا درشب هجران[3] توام زنده هنوز تن رنجور[4] من از خجلت آن درعرق است
اتفاق تو گر اینستکه خونم ریزی هرچه داری تو[5] دل و دیده بر آن متفق است
گر زجانم رمقی ماند و با دوست رسم گرچه صدسال زیم حاصل آن یك رمق است
عقل باطل شمرد چشم تو هرخون که کند غالباً[6] بیخبر از نکتهٔ العین حق است

خواهد از شوق حدیث تو[7] قلم سوخت **کمال**
درقلم خود سخنی نیست سخن در ورقست

امشب زخیالش سرما خواب دگرداشت وز عارض او چشم ترم آب دگرداشت
رخسارهٔ ساقی و لب جام و رخ شمع هریك زفروغ رخ[8] او تاب دگرداشت
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد چشم کاین خانه ازو پرتو مهتاب دگرداشت
هر جا دل سودا زدهٔ یافت کشان کرد زلفش که بهرسلسله قلاب دگرداشت
در حسرت عناب لب او دل رنجور ازخون جگر شربت عناب دگرداشت
تا قصهٔ این گریه بدان گوش رسانند برهرمژه چشم دُرسیراب دگرداشت

۱- ازپرتو (حن) ۲- زاهد (حن) ۳- درتب هجران (حن) ٤- تن مهجور (م-ن)
٥- هرچه رای تو (ن-م)،(حن) ٦- ظاهراً (حن) ۷- سوزحدیث تو (حن)
۸- زچراغ رخ (حن)

دوشینه **کمال** از می و میخانه بپرسید
کز شوق لبش ذوق می‌ناب دگرداشت[۱]

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت — عشق ترا، نه آخر شوق[۲] تو را نه غایت
ذوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی — از رحمت توما را هست اینقدر شکایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان — پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو، نی نبی را معلوم ونی ولی را — معلوم اینقدر شد از جبرئیل و آیت
گر دفتر حدیثم پرخون دل نبودی — این گفتها نکردی در هر دلی سرایت
درماجرای عشقت علم و عمل نگنجد — آنجا که قصهٔ تست چه جای این حکایت

دانی **کمال** چون رست ازتیره روزگاران
سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

ای بجان عاشقان خریدارت — غمزه‌ها تیز کرده بازارت
گر کنی قصد کشتن یاران — در چنین کارها منم یارت
نیم کشته شدم بیك دیدن — کاجکی[۳] دیدمت دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتی — جان شیرین فدای گفتارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی — رفت آرام جان ز رفتارت
چشم بیمار بر عیادت تست — نظری کن بچشم بیمارت

بر نگیرد سر از در تو **کمال**
گر بمیرد بپای دیوارت

ای روی دردمندان بر خاك آستانت — از آب و خاك زانسو غوغای عاشقانت
مهرآشیان[٤] همائی ما جمله سایهٔ تو — با این صفت چه دانند این مشتی استخوانت
ذرات کون یك یك در ممکنات عالم — جستند ویافت برتر از کون و ازمکانت

۱ـ دوشینه کمال از می خمخانه ننوشید — کزشوق لب یار می‌ناب دگرداشت. (حن)
۲ـ درد (م ـ ن) ۳ـ کاشکی (م ـ ن)،(حن) ٤ـ عرش‌آشیان (م ـ ن)،(حن)

ازپیش‌عقل ودانش‌دادی زخود نشانم[1] گم کردم آن نشانها تا یافتم نشانت
در بررخم چه‌بندی چون رفته‌ام ببامت روی ازچه بازپوشی‌چون‌دیده‌ام عیانت
غیرت به‌پست وبالا پنهان نبود و پیدا غیرت ندانم از چه میداشتی نهانت
درّی ز کنز مخفی دارد **کمال** با خود گر گوش داری آن‌درّ ایدبگوش جانت
دی‌میشدی‌خرامان‌چون سروعقل میگفت
خوش میروی بتنها تنها فدای جانت[2]

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت بر تو لرزان تر گل از پیراهنت
از صبا چندان نشد بوی تو فاش پیرهن کرد این خطا در گردنت
خاك پایت حق و ملك دیده است[3] چند پوشد حق مردم دامنت
خط چه حاجت حجت حسن ترا روی چون مه بس دلیل روشنت
خرمن مشکست زلفت گرد ماه خال مشکین دانهٔ از خرمنت
جان بتن می‌آید و دل می‌رود از خرامان آمدن و ز رفتنت
عقل و دین[4] میخواست چشمت از **کمال**
هر دو بردی چیست یا رب[5] با منت

ای زنوش شکّرستان لبت رسته نبات تشنهٔ پستهٔ شکر شکنت آب حیات
سرو هرچند که دارد بچمن زیبائی راستی نیستش این‌قامت‌شیرین‌حرکات
خورده‌ام شربت هجرت بتمنای وصال داده‌ام عمر گرانمایه بامید وفات
مرغ دل صید چنان باز سرزلف‌توشد کش ازاین دام نباشد دگرامیدنجات
هر که بیند رخ زیبای توخواندتکبیر هر که بیند قدوبالای‌توخواند صلوات
بجفای تو اگر کشته شوم سهل مگیر کشتهٔ تیغ تو باشند رفیع‌الدّرجات

۱ـ زین پیش عقل ودانش دادی زتونشانم (م ـ ن) ۲ـ این‌بیت در(م‌ـن)،(حن) نیامده است
۳ـ دیده‌هاست (م ـ ن) ٤ـ دل (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ چیست‌دیگر(م‌ـن)، (حن)

نتواند که کند وصف جمال تو **کمال**
زانکه هست آئینهٔ حسن تو بیرون ز صفات
(م - ن)

ایکه از زلف تو خون در جگر مشک خطاست / روی زیبای تو آئینهٔ الطاف خداست
ماه را روشنی از روی تو میباید جست / سرو را راستی از قد تو میباید خواست
مهر رخسار تو سوزیست که در جان منست / خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست
گر تو ای سرو خرامان بنشینی از پای / ای بسا فتنه که از چشم تو برخواهد خاست
همچو لاله دل من سوخته خون در جگرست / که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر کرا دره عشق تو دم از صدق و صفاست
(م - ن)

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت / گر توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت
آن دو ابروی مقوّس دو کمانند بلند / که بصد قرن از این طرفه کمان نتوان ساخت
گفتم این غمزهٔ شوخ از چه زابروست فرو / گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش / سختتر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت
نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند / سخن ساخته شیرینتر از آن نتوان ساخت
حیفم آمد بقلم نام لبت برد دریغ / که قلم راز نی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی بتو یارست **کمال**
ورنه صدسال بفکر این سخنان نتوان ساخت

اینچنین مشک در همه چین نیست / وین چنین[1] عطر در ریاحین نیست
این سخن شمه‌ایست زان سر زلف / گر چه فکری درازتر زین نیست
گر بگویم که ماه تابانی[2] / ماه را خط و خال مشگین نیست

۱- اینهمه (حن) ۲- گر بگویم بماه میمانی (حن)

اگرت سرو بوستان خوانم[1] | بر سر سرو سیب سیمین نیست
با خیال تو خواب را شب هجر | پای در دیدهٔ جهان بین نیست
رای بالین نمیکند سر من[2] | سر عاشق برای بالین نیست
میوهٔ کز **خجند** می آرند | اینچنین آبدار و شیرین نیست

آفرین بر عبارت[3] تو **کمال**
خود، ترا احتیاج تحسین نیست

این چه سرو قد این چه رفتارست | این چه شیرین دهن[4] چه گفتارست
این چه خال این چه عارض زیباست | این چه خط این چه زلف[5] ورخسارست
این چه رویست[6] و این چه زلف دراز | این چه دلبند و این چه دلدارست
این چه همدم چه همنشین چه قرین | این چه مونس چه جان چه غمخوارست
این چه طره است این چه شب چه کمند | این چه دل دزد و این چه طرارست
این چه چشم است و این چه لب چه شکر | این چه دارو و این چه بیمارست

این چه حسنست و این چه خال **کمال**[7]
این چه خوش بلبل این چه گلزارست

این چه خبر جستن و پرسیدنست | این طلب کیست چه پوئیدنست
بر سر آن کوی چه کردیم گم | یافت نشد کاین چه خروشیدنست
داغ که دارید؟ چه سوزست و آه[8] | زخم که خوردید چه نالیدنست
عشق نه در سینه چه سوداست این[9] | هیچ نه در دیك چه جوشیدنست
آئینه خوانند شما را و ماه | نیست چنین این همه رو دیدنست
وصل میسر نشود جز بقطع | قطع نخست از همه ببریدنست

۱- گویم (حن) ۲- سرما (حن) ۳- برطبیعت (م - ن) ٤- شیرین لب این (حن)
٥- حسن (حن) ٦- مویست (حن) ۷- این جمال و کمال (حن) ۸- چه دردپست آه (حن)
۹- چه غوغاست این (حن)

رهبر این ره طلبند از **کمال**
بی رهها ، این چه دوانیدنست
(م ـ ن)

این میوهٔ شیرین مگر از باغ بهشتست / وین حور بهشت از شکر ناب سرشتست
در باغ بهشت این قدو رخسار ندیدند / این سرو که بنشانده و این لاله که کشتست
ماروضه نخواهیم که هر جا چو تو حوریست / سوگند بخاك سر کویت که بهشتست
خطی که لبت در قلم آورد چو یاقوت / انصاف توان داد که یاقوت نوشتست
خشت در خود بر سر عاشق مزن ای دوست / مارا ز سر خویش چه غم، حیف ز خشتست
از خرقه[۱] تنت دید **کمال**! آن بت[۲] و میگفت
این رشتهٔ باریك درین خرقه که رشتست

با چشم من این اشك روانرا چه فتادست / با جان من این سوزنهانرا چه فتادست
گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست / این دیدهٔ خونابه چکانرا[۳] چه فتادست
گر تن بتب هجر نه[٤] پا بسته چو شمع است / باسوختن این رشته جانرا چه فتادست
از پای گر افتم من دل ریش براهم / آن گیسوی در پای کشانرا چه فتادست
چشم از هوس دیدنت افتاده برونست / باروی تو چشم نگرانرا چه فتادست
دی راند مگس از من بی طاقت و میگفت / گرد پشهٔ این مگسانرا چه فتادست
در جان **کمال** آمد وافکند صد آشوب
یارب بمن این شوخ جهانرا چه فتادست

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است / خون از دل کباب چکیدن گرفته‌است
هر کس کشید بردر دلبر متاع خویش / دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته‌است
دانم شنیده‌ای ، که گذشتست ز آسمان / آهم ، که گوش ماه شنیدن گرفته‌است

۱ـ درخرقه (م ـ ن) ۲ـ آن مه (حن) ۳ـ خونابه فشانرا (م ـ ن) ٤ـ هجر تو (حن)

مادرتوچون رسیم که رفتی بصد شتاب — کی‌عمررفته کس بدویدن گرفته‌است

گوئی خط و رخ تو زباران چشم ما[1] — گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته‌است

صد جا سر بریده فتادست بر زمین — مشاطه زلف توچو بریدن گرفته‌است

زلف خمیده چند نهی در نظر **کمال**

دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

(م ـ ن)

بازعقلم بردازسر کاکل مشکین‌دوست — بست‌بردل بنددیگر کاکل‌مشکین‌دوست

دردلاویزی ودلبندی سریکموی نیست — از کمندزلف کمتر کاکل‌مشکین‌دوست

گرنه شمشادست کز بادصبادرتاب‌رفت — ازچه‌پیچدبرصنوبر کاکل‌مشکین‌دوست

همچو خونریزی که‌ازقتل‌خطاگرددخجل — شدزخون‌عاشقان‌تر کاکل‌مشکین‌دوست

چون‌قبای غنچه و پیراهن گل برتنش — کرده‌پوششهامعطر کاکل‌مشکین‌دوست

تا بود عمر درازش میکند گم شانه را — درمیان‌مشک‌وعنبر کاکل‌مشکین‌دوست

نیست‌لعلی‌ودری‌زین‌نکته[2] نازکتر **کمال**

گر به‌بندی زبوری بر کاکل‌مشکین‌دوست

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت — من زنده تر ازآنم گر رغبتست بازت

تندآمدی که داند[3] با کیست‌این‌عتابت — پنهان‌شدی که‌یابد کز[4] کیست‌احترازت

واقف نه ازتویك تن‌از سالکان[5] کویت — آگه نه ازتویکدل از محرمان رازت

آن‌خرقه‌پوش طالب وان‌دردنوش‌غالب[6] — آن جسته درنمازت وین‌هم‌بصد نیازت

روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت — سرسبز شاخ عشرت[7] با سرو سرفرازت

ای‌مطرب‌خوش‌الحان[8] امشب بمال‌برچنگ — طلقی[9]،و گرنه سوزم‌سوزدنهفت سازت

۱ـ زباران اشك ما(حن) ۲ـ زین گفته (م‌ـن) ۳ـ دانند (م ـ ن) ٤ـ که‌یابنداز(م‌ـن)
۵ـ از ساکنان (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ ای خرقه پوش طالب وی درد نوش غالب (م ـ ن)
۷ـ باغ عشرت(حن) ۸ـغزلخوان(م‌ـن) ۹ـ طلق معرب تلك که سنگ سفید براقی است
که بهرچه‌بمالند برآن‌آتش اثرنکند .

پیش تو هر که آمد بویش **کمال** روزی
بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

بچین زلف تو کان رشك صورت چین است[1] زوقت شیر مزیدن لب تو شیرین است
دمی زدیدهٔ پر خون نمیشوی بیرون بدان سبب[2] که تو طفلی و خانه رنگین است
دگر فسوس کنانم مگو که زان توام که سوختم زدروغ تو راستی این است
زمهر کرد و وفا توبه آن دل سنگین چگونه توبهٔ او بشکنم که سنگین است
بدرد وغم چه نهی منتم ؛ ز تو ستمی کرم نمای ، که از لطفهای دیرین است
بُرم سر از تن و بر استانت اندازم گرش بخواب به بینم که میل بالین است

برای وصل تو خواند **کمال** ورد و دعا
نخواندهٔ که دعاها برای آمین است

بخوبان مهر ورزیدن چکارست رخش بین ورنه مه دیدن چه کارست
بیاد لعل دلبر خون دل نوش شراب لعل نوشیدن چه کارست
بمهر یوسف از جان قطع کن قطع به تیغی دست ببریدن چه کارست
گر آرد جان بلب عاشق درین کار لب معشوق بوسیدن چه کارست
سماع آسان بود بر صوفی گرم چو آتش هست جوشیدن چه کارست
بدامن عیب رندان پوش زاهد لباس زهد پوشیدن چه کارست

کمال از هر دو عالم روی در پیچ
بسر دستار پیچیدن چه کارست

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست از تو مرا سرخ روئی دو جهانست
نیست کمی در پناه عشق تو ما را درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

۱- بچین زلف ، رخت رشك صورت چین است (حن)   ۲- بدان جهت (م ـ ن) ، (حن)

روز وشبم سوزو کش‌چوشمع که‌عاشق سوختهٔ این مراد و کشته آنست
بر قدمش زود سر نه ای دل و میرو[1] تا نکنی پی غلط که راه همانست
جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی گرهمه برگ گلست بار گرانست
دیده بران پای سودنم نگذارند[2] آخرازاین سود دوست را چه زیانست
کیست **کمال** اینکه با تو در سخن آمد
جنس سخنهای تو نه حد زبانست

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزیست برزنخدان چو به‌خال توازبهروزیست[3]
کرد روشن همه آفاق تجلی[1] رخت عادت طلعت‌خورشید[4] جهان‌افروزیست
همه عالم بتماشای تو شادند آری تو مه عیدی و روی تو گل نوروزیست
دل بیچاره همیشه زتو صدپاره‌چراست تیرمژگان‌ترا قاعده چون‌دلدوزیست[5]
بر سر تربتم آئی و نیفشانی اشك شمع‌را برمن‌خاکی به‌ازاین‌دلسوزیست
سرزقیدت نکشد با توچو آموخت **کمال**
مرغ مالوف گرفتار ز دست آموزیست

بکویت دل غلام خانه زادست چو سر بر در نهد مقبل نهادست[6]
رقیب آزادگانرا معتقد نیست که تا درویش اندك اعتقادست
زند لافی بدان رخ ماه شبگرد نداند کز **پیاده، رخ** زیادست
گر از روی زمین روید غم و درد دل عاشق بروی دوست شادست
نه تنها دل در آن کویست مسکین که هرجا هست مسکین نامرادست
فراموشت کنم گفتا بزودی مرا از دیرگاه این نکته یادست
کمال از وعدهٔ وصلت بتر سوخت
که جانش آتش و عشق تو بادست[7]

۱- برقدمش سرهمی نه‌ای دل ومیرو (م-ن)، برقدم دوست سر همی نه‌ومیرو (حن)
۲- بگذارید (م-ن) ۳- برزنخدان چومه‌خال‌ترا بهروزیست (م-ن) ٤- طالع‌خورشید(م-ن)
۵- قاعدهٔ خون ریزیست (م-ن) ٦- مقبل فتادست (م-ن) ۷- وعد تو بادست (م-ن)

بمکر وحیله براو دسترس نه‌امکانست | که همچو سرو بلندش هزار دستانست
درون پرده ، رخ اوهزار سینه بسوخت | نعوذ بالله از آن آتشی که پنهانست
برآستان تو تنها نه اشك غلطد و بس | بخون وخاك سرو دیده نیز غلطانست
ز گریه برسر مردم یقین که‌خانۀچشم | فرو رودشب هجران زبس که‌بارانست
اگر شکست زتیرت بدیده پیکانی | نهاده دیدۀ دیگر برای تاوانست
چو ازلب توحدیثی‌بگوش جان‌برسید | دلم برفت زدست و حدیث در جانست

زشوق روی تو ذوقیست در حدیث **کمال**
چوعندلیب که‌برسروو گل‌خوش‌الحانست[1]

بنفشه دستۀ بر ارغوانست | گرت بر لاله سنبل سایه بانست
لبست آن یا عقیق آن درج یاقوت | که در وی لو لوء لا لا نهانست
هلالت ابروی و خورشید طلعت | عذارت ماه و قد سرو روانست
دلم زلف پریشانت چو بربود | مرا آشفتگی کار از آنست
میان و موی تو فرقی ندارند | که میداند که آن مو یا میانست
بتا هر دم مکن قصد روانم | اگر چه حکم تو بر من روانست
مجوی از من جدائی ای دلارام | که دیدارت مرا آرام جانست
نیم از غمزه ات ایمن زمانی | چو چشمت فتنۀ آخر زمانست

کمال از شوق لعل شکرینت
بغایت طوطی شیرین زبانست

بی تو از دردم آرمیدن نیست | وز توام طاقت بریدن نیست
گر بشمشیر میکشی ما را | زهرۀ آه بر کشیدن نیست
آه ما در تو کی رسد کانجا | باد را ممکن رسیدن نیست
یار در پیش چشم تست ای اشك | حاجت هر طرف دویدن نیست

۱ــ که ازشوق گل خوش‌الحانست (م‌ـن) ، (حن)

خواستم بوس از ان دهن نشیند　　رسم خردان سخن شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای بت چین　　کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت **کمال**
نقش چین جز برای دیدن نیست

بی تو مرا چشم جهان بین ترست　　چهره بخون مژه رنگین ترست
در غم[۱] هجر تو لب و چشم من　　یکدو دم آن خشك ودمی این ترست
هیچ شبی بر سر بستر مرا　　دیده نخسبید که بالین ترست
لشکری عشق تر از آب چشم　　اسب تر و جامه تر و زین ترست
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح　　زانکه زشیرین لب شیرین ترست
هر که خجل شد بعرق تر شود　　پیش رخت زان گل رنگین ترست
در صفت خال و خط او **کمال**
دم بدم انفاس تو مشگین ترست

بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت　　شاهی که چاکر تو نشد[۲] عزتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود دردمند عشق　　بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تا غم نخورد و درد ، نیفزود قدرمرد　　تالعل خون نکرد جگر، قیمتی نیافت
دل زان لب و دهان نتوانست برد جان　　بودش مجال تنگ مگر فرصتی نیافت
بی خندهٔ تو کان نمك خان زحمتست[۳]　　جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت
پشمینه پوش خرقه سالوس ما بسوخت　　از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت
چندانکه باز جست در اعمال خود **کمال**
مقبولتر ز ترك ریا طاعتی نیافت

بی مه روی تو آهم ز ثریا بگذشت　　دیده دریاشد وهرقطره زدریا بگذشت

۱ـ در تب (م ـ ن)　۲ـ بندهٔ تو نشد (م ـ ن)　۳ـ خوان رحمتست (م ـ ن) ، (حن)

گرچه درمجمع دل‌درد بود صدرنشین
ناله چون برتر ازو بود ببالا بگذشت

گرصبا آمد و بوی توزما داشت دریغ
شاکریم ازتو بهرحال که‌ازما بگذشت

چمن جان مرا غنچهٔ شادی بشکفت
تا خیال دهنت در دل شیدا بگذشت

بسکه فرمودم‌از آن لب‌دل‌خودراپرهیز
صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت

ایکه گفتی ببرم قصهٔ تو پیش طبیب
صبر این رنج که‌کارم زمداوا بگذشت

دل بر آن‌خاك درازجان‌رمقی‌داشت **کمال**
جعل الجنته مثواه هم آنجا بگذشت

تا خیالت را دلم منزلگه است
از مه نو منزل من پر مه است

گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست
کافتتاح ملح از بسم الله است

یك شبی با ما نشین کز روز عمر
یك شبی‌مانده است وآنهم کوته است

محنت هجر تو ساعت ساعت است
دولت وصل تو ناگه ناگه است

تا چه گوئی حاضریم و مستمع
چاکرانرا گوش بر حکم شه است

من بدزدی گیرم آن چاه ذقن
کانکه عقل کل برُدست آن چه است

ریختی بر هر زمین خون **کمال**
تا نگویند این چه خون بی رهست

ترا با من سر یاری نماندست
سر مهر و وفاداری نماندست

مرا امروز با تو خاطری نیز
که بیموجب بیازاری نماندست

ندانم با که همرنگی گزیدی
که با تو[1] بوئی از یاری نماندست

بروزآی ای شب هجران که دیگر
چو شمعم تاب بیداری نماندست

بما از اندکی اندك وفائی
گرت ماندست پنداری نماندست

برس فریاد درد من خدا را
چو بیشم طاقت زاری نماندست

۱- در تو (م - ن) ، (حن)

کمال از عمر بی او رفته، چیزی
کزان چیزی بدست آری نماندست

ترا بیکدوخط مصطلح فضولی چیست — اصول علم لدنّی به بی اصولی چیست
کلام‌خواندی‌وحکمت کزوشوی[۱] مقبول — ازآن دوحاصل توغیر ناقبولی چیست
زحرص‌قدرومحل‌نسخ گشته‌ای[۲] وهنوز — تناسخی چه‌بود گوئی‌و،حلولی چیست
دل ازشنیدن قرآن بگیردت همه‌وقت — چوباطلان ز کلام‌حقت ملولی چیست
براه خیر بیك قطره افتدت صد مکث — بشرّت‌این‌همه بی‌صبری‌وعجولی چیست
مقربان خدایند و وارثـان رسول — توازخدای‌چنین دوری‌ورسولی[۳] چیست

چوناقصان‌همه شهرت طلب‌شدست کمال
بهین مقام ز گمنامی و خمولی چیست

ترا در کوی جانان[٤] خانهٔ هست — بهر کوئی چو من دیوانهٔ هست
بزن چوبش که دزدست آن سر زلف — بدست ار نیست چوبت شانهٔ هست
منور شد برویت[٥] دیده ، دل نیز — کزان مه نور در هر خانهٔ هست
نشان آنکه رویت خرمنم سوخت — برآن آتش ز خالت دانهٔ هست
سماع ما بـزاهد در نگیرد — درین صحبت مگر بیگانهٔ هست
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ — کـه زیر خرقه‌ام[٦] پیمانهٔ هست

کمال ار نیست هیچت لایق دوست
غزلهای تـر رندانـهٔ هست

ترا دورخ بدوخط فن دلبری آموخت — توازدوچشم‌ودوچشم‌ازتوساحری آموخت

۱ـ منطق کزان شوی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ مسخ گشتهٔ (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ چنین دور از رسولی (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ مرادر کوی دلها (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ بنورت (م ـ ن) ٦ـ کمزیر خرقه‌شان (م ـ ن)

تو طفل مکتب حسنی،معلم‌تو دوچشم «معلمت‌همه‌شوخی ودلبری آموخت»[۱]
فریب و مکر بغمزه چه میدهی تعلیم بگوشه گیر چه‌حاجت‌مزوّری آموخت
کجا درست کنند اهل زهدتختهٔ عشق که‌مشکلست‌بمیمون‌درو گری آموخت
بدورحسن‌تو،آن عارفست وحرف‌شناس که لوح زهد سترد وقلندری آموخت
کسی که قیمت خاك‌درت‌بعاشق گفت بها شناسی جوهر بجوهری آموخت

کمال برد بنطق از شکر سبق ، گوئی
لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

چشمم بخیال تو پر از نور تجلیست چشمی که چنین‌است بدیدار تو اولیست
صورتگر از آن‌صورت‌ومعنی‌چوخبرداشت[۲] انگیختن صورت چینش بچه معنیست
بر طرف چمن سرو بصد شرم برآید از سایهٔ قد تو که همسایهٔ طوبیست
زان طاق دو ابرو که بخوبی‌همه‌طاقند کسریست‌در آن‌طاق که‌منسوب بکسریست
خونی که بجو میرود از دیده مجنون سیلیست که راه گذرش بر در لیلیست
زان زلف برو، دم، شده‌رنجور‌چوایوب ازلب شکری ده که‌شفا خانهٔ عیسیست

هرخوب که درچشم **کمال** آید و محبوب
گوید به از آنی توو فکری به‌از‌ین‌نیست

چشم مسلمان تو کافر مست است هندوی زلف تو آفتاب پرست است
دل که زدستم برفت و با تو در افتاد زود درافتد زپا[۳] چو رفته زدست است
زلف تو در چشم ما بسی فتدش صید زانکه‌بدریا فکنده‌این‌همه‌شست است
باد بگلزار از آنکه بوی تو آورد شاخ گل تازه‌را همیشه شکست است
پیش تو کردند وصف ناز قد سرو مرغ ببانگ بلند گفت که پست است
زلف تو گفتا بمرحمت دهمت دست زلف تو با ما همیشه از سردست است

۱- سعدی فرماید : معلمت همه شوخی ودلبری آموخت جفا و ناز وعتاب وستمگری آموخت
۲- خبریافت (م - ن) ، (حن) ۳- بیفتد زپا (م - ن) ، (حن)

غمزه‌اش اینك[1] **کمال** حاضر دل باش
شیشه نگهدار از آن حریف که مست است

چشم مست تو هر کرا کشتست — اول از رشك آن مرا کشتست
خستهٔ غمزه را لب تو دواست — خستگان ترا دوا کشتست
بشکر گفته اند دشمن کش — دوستانرا لبت چرا کشتست
غم تو لشکر سلیمانست — که چو مورم بزیر پا کشتست
آفتاب از تو نور میدزدد — صبح از آنرو چراغها کشتست
گفتهٔ خونبهای کشته منم — همه را عشق خونبها کشتست

وعدهٔ کشتنی بده **بکمال**
جان من وعده‌ای کرا کشتست

حسن بس یارمرا مهر و وفا گر نیست نیست — شیوهٔ عاشق کشان غیر از جفا[2] گر نیست نیست
درسر او اینکه ریزد خون ما گر هست هست — کشته‌ را زان لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت و عیش بتان با عاشقان جور و جفاست — عیش و عشرت باش گو اورا مرا گر نیست نیست
هست شبها مجلس ما را مه‌رویش تمام — شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست
خاك پاش از گریه چون کحل‌الجواهر ساختم — دیدهٔ گوهرفشانرا توتیا گر نیست نیست

روز و شب دریوزه گر بس کرد کوی او **کمال**[3]
بر در سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

خاك درت بچشم من از صد چمن به‌است — باغ خوشست عارضت، اما ذقن به‌است
کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت — مرغ غریب را بگلستان وطن به‌است

---

۱ ـ آنگه (م ـ ن) . آمد (حن)   ۲ ـ عاشقانرا طاقت جور و جفا (حن)
۳ـ از کویش کمال (حن)

تنها نه روی تست به از گلرخان چین | موی‌تو[1] هم زنکهت‌مشک‌ختن به‌است
گفتی بدست بوس تو بوسی‌زبان کنیم | دردست کس‌چه‌سودشکر دردهن به‌است
چون چشم‌سوزن است‌دهان‌تودرخیال | مارا همیشه چشم بدان دوختن به‌است
ایدل حدیث دوست به است ازدُرعدن | این‌نکته گوش کن که‌زدرّعدن به‌است

گویند گفتهٔ تو بود به ز تو **کمال**
من بلبلم بلی سخن من زمن به‌است

خطت چوخضر بآب حیات نزدیکست | بان لبان چو شکر نبات نزدیکست[2]
ز خاکپای تو سرسبزیست دلها را[3] | باین سخن سرزلف دوتات نزدیکست
نشان کوثر و طوبی که میدهند ازدور | بچشم ما و قد دلبربات نزدیکست
حکایت دل پرخون ما بپرس از جام | که‌پیش لعل لب جانفزات نزدیکست
اگرچه گریه کنان‌دوراز آن‌لبیم‌وکنار | بچشم تشنه خیال فرات نزدیکست
برخ چگونه نرانم **پیاده** های سرشک | چنین که‌**شاه** دل‌ازغم **بمات** نزدیکست

کمال جان بلب آورد بر امید وفات
دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

خطت سبز و لبت مشک و گلابست | دهانت ذره ، رویت آفتابست
تو گنج حسنی و بس خانهٔ دل | که از شوق چنین گنجی خرابست
دل من بی‌مه روی تو سوزان | چو کتان از وجود ماهتابست[4]
شبی کان آستان بالین من نیست | چه جای بستر و چه جای خوابست
برو ناصح مترسان از عذابم | که دیدار تو خود ما را عذابست
بحمداله ندارم دامنی تر | اگر بر دامنم[5] داغ شرابست

کمال آن خاك دراز گریه تر ساز
که در باران امید فتح بابست

١- بوی تو (م ـ ن)   ٢- بآن‌لب‌چوشکراین‌نبات... (م‌ـن) ، (حن)   ٣-سرهارا (م‌ـن)،(حن)
٤-آفتابست(م‌ـن)   ٥-اگربرخرقه‌ام (م‌ـن) ولی‌برخرقه‌ام (حن)

خیال روی او در دیده نورست | مخوانش دل که از دلبر صبورست
بیان رو میکند دعوی خویشی | مه تابان و لیکن خویش دورست
میان نیستی دیدیم و هستی | میان یار ما خیر الامورست
مرا با آن بهشتی رو در آتش | سلاسل خوشتر از گیسوی حورست

کمال این یك غزل گوباش کوتاه
ز کوتاهی چه نقصان زبورست
(م - ن)

داغ عشقت بررخ دلها امید دولتست[1] | هر که محرومست از این دولت سزای محنتست
گر بلا افزون فرستی بر من از نعمت، هنوز[2] | شکر میگویم که در شکرت مزید نعمت است[3]
از بزرگی گر سگ خود خوانیم که کمر واست | هر که شد خاك درت اورا بهاز[4] صدعزتست
گر به بینی عاشقی در گریه‌ای زاهد چو اشك | از نظر مگریز کان باران ابر رحمتست
زحمت آن در مده‌ای سر که خاك دوست را[5] | این گرانی بس که جان در آستان خدمتست
باتو در دوزخ مرا نار و عذاب وسلسله | خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنتست

نیست جز وصلی ازو دریوزهٔ جان **کمال**
آفرین بر جان درویشی که صاحب همتست

درآمد ازدر ارباب خرقه ناگه دوست | بر آمد از دل درویش خسته‌الله دوست
چو آفتاب نشست و چراغها افروخت | درون خلوت دلها زروی چون مه دوست
برهگذار دل و دیده سیلهاست زخون | چگونه بگذرد ای دوستان برین ره دوست
گرت ز ذوق درونی نهفته حالتهاست | گمان مبر که زحال تو نیست آگه دوست
بگو نشین بدلت دردو ناله چون برخاست | که درد میکند آنجا مقام و آنگه دوست
مریض عشق بعمر دوباره شد مخصوص | بپرسشی چو قدم رنجه کرد ناگه دوست

۱ـ نشان دوستست (م‌ـن) ۲ـ گر بلا افزون فرستی من بدین نعمت هنوز... (م ـ ن)
۳ـ اشاره‌شده بآیهٔ : (لئن شکرتم لازیدنکم)آیهٔ ۷ سورهٔ ابراهیم ٤ـ هر که شد خاك درتو از در (م ـ ن) ٥ـ که از ما دوست را (مـ ن)

کنند پرسش من دوستان که کیست **کمال**
درون سان تو بالله حبیب و تالله دوست

درد تو زمان زمان فزونست — وین سوز درون ز حد برونست
عقل از هوس تو بیقرارست — دل در طلب تو بی سکونست
با عشق تو هوشمندی ما — آثار و علامت جنونست
در دست تو دل که خوانیش قلب — خاکیست سیه اگر نه خونست
قاف قد و نون ابروانت — بر تر ز تبار کست و نونست
تا جان ز تو یافت بر سخن دست — در دست سخن زبان زبونست

تا از تو **کمال** حکمت آموخت
در حکمت عشق ذو فنونست
(م ـ ن)

درد تو به از دواست ایدوست — اندوه تو جانفزاست ایدوست
در یوزه که کرد عاشق از تو[1] — جز درد و بلا نخواست ایدوست
با آنکه[2] ز مفلسی ندارم — چیزی که ترا سزاست ایدوست
پیش تو نهم دو چشم روشن — گویم نظر صفاست ایدوست
دل هر چه بوصف قامتت گفت — آورد خدای راست ایدوست
گفتی کشمت ولی روا نیست — گر دوست کشد رواست ایدوست

کردم بقد تو این غزل راست[3]
بنویس **کمال** راست ایدوست

درد کز دل خاست درمانیش نیست — خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست
از لبت دورم چو مهجورم ز تو — جان ندارد هر که جانانیش نیست
بی‌رخت شد چون دهانت عیش من — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

۱ـ دریوزه کرد در تو از تو (م ـ ن) ۲ـ افغان که (م ـ ن) ۳ـ این غزل را (م ـ ن)

نیست مسکینی که بربویت چو عود　　دود پیدا سوز پنهانیش نیست

پیش رندان پارسا طفل رهست　　لاجرم جز چشم گریانیش نیست

پیر ما بوئی از ان لب بر نکند　　چون کند بیچاره دندانیش نیست

نیست بی او لذتی در خوان **کمال**

بی نمك خوانی که مهمانیش نیست

(م ـ ن)

دردمن گوئید بایاران که درمان یافت نیست　　یاردرمانست درمان چیست چون آن یافت نیست

دل سکندر وارخواهد تشنه لب جان برفشاند　　ازدهانش چون نشان آب حیوان یافت نیست

برجراحتهای پیکان خستهٔ آن غمزه را　　نوشدارو[1] جزدرآن لبهای خندان یافت نیست

کس نمیداند[2] که رحمی برغریبان آورد　　گوئیادرشهرخوبان یك مسلمان یافت نیست

درچمنها گر نمی یابند چون رویت گلی　　عندلیبی نیزچون من در گلستان یافت نیست

پیش بالایت حدیثی راست گوئیم وروان　　اینچنین سرو روان درهیچ بستان یافت نیست

گفتهٔ بی خاکپایم چند مینالی[3] **کمال**

چون ننالم[4] چون علاج چشم گریان یافت نیست

در سرزلف تو تنها نه دل شیدا رفت　　جان وسر نیز بهم در سر این سودا رفت

رفت دل یك تنه چون باد درآن حلقهٔ زلف　　شب تاریك زهی دل که چنین تنها رفت

از سر زلف تو دوشینه حکایات دراز　　همه گفتند ولی باد صبا خوشها رفت

بردرت گرچه زدم خاك بچشمان رقیب　　حیف از آن سرمه که دردیدهٔ نابینا رفت

دانهٔ خال ببالای لبت دانی چیست　　زین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت

روی ننموده بیك زاهد و میخواره هنوز　　از تودرصومعه و میکده صد غوغا رفت

درسماعی که غزلهای تو خوانند **کمال**

صوفیانرا همه از سر هوس حلوا رفت

۱ـ مرهم جان(م ـ ن)　۲ـ کس نمیبایم(م ـ ن)　۳ـ چندمیگریی(م ـ ن)　٤ـ چون نگریم(م ـ ن)

درسر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت | نکتهٔ زان‌لب‌شنید وجانب‌میخانه رفت
سر گذشتی گفتم،ازدل آتش‌جان شعله‌زد | گرم‌شدهنگامه،خواهم‌برسرافسانه رفت
آگه ازسوزدل عاشق نباشدهیچکس[1] | شمع‌داندآنچه شبها برسرپروانه رفت
برخوردیکروزعاشق،دانم‌از کشت‌مراد | اینچنین کزاشك‌اودرخاك‌چندین‌دانه رفت
در دل ریشم خیال آندو زلف پیچ پیچ | راست مار گنج‌راماند که‌درویرانه رفت
جای تاریکست و زلفت بی‌شعاع آینه | کس نمی‌یاردبران‌راه‌چوموجزشانه رفت

بردست آویزجان‌وسرچورفت آنجا **کمال**
عاشق درویش هرجا رفت درویشانه رفت

درسینه مرا غیرتوهمخانه کسی نیست | ورهست برون ازدل دیوانه کسی‌نیست
دل‌ارچه شکست‌است زاغیار که‌امروز | جز یار درین منزل ویرانه کسی‌نیست
در دیده توئی مردمك‌آنروز که پوشی | درخانه چوازمردم بیگانه کسی‌نیست
این‌جرم که‌عاشق بتوخرسندزسوزیست | برشمع‌چه گیریم که‌پروانه کسی‌نیست
زلفت بدردل‌چه‌نشست‌است چودل‌رفت | این‌حلقه‌زدن‌چیست چودرخانه کسی‌نیست
تا چشم توبر گوشه‌نشینان نظری کرد | در صومعه بی نعرهٔ مستانه کسی‌نیست

می نوش **کمال** ازلب ساقی که درین دور
مستی چوتو بی‌ساغر وپیمانه کسی‌نیست
(م - ن)

در کوی‌توخون‌مژه‌خیلی‌است که‌سیلی‌است | هرقطره‌ازوقابل‌سیلی‌است که‌خیلی‌است
سهلست بچشم من اگردرج ثریاست | پیش‌در گوش‌تو که‌تابان‌چوسهیلی‌است
برطاق فلك‌مه قدخود کردخم و گفت | ما را بنوی باخم ابروی تو میلی‌است
مقصود دوعالم چه کنی بردل ما عرض | مقصود توئی‌هرچه ورای توطفیلی‌است

۱ـ آگه از سوزدل‌ما دلفروزانند وبس (م ـ ن)

جززلف ورخت دل نکشد لیل ونهارم | فرخ‌تر ازنیم نه نهاری و نه لیلی‌است
من‌دانم ودل قدرشب وصل که مجنون | دانست شب قدرشبی را که بلیلی‌است

در دیدهٔ گریان **کمال** ابرو و زلفت
بربسته بزنجیر پلی بر سر سیلی است

در صف دلها غم تو صدر نشین است | مرتبهٔ ناله از تو برتر ازین است
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین | داعیه اینست هرکرادل و دین است
کس نشود سیر گفتهٔ ز وصالم | خاصیت عمر ناگزیر چنین است
هست سر فتنه در زمین سر زلفت | فتنه چه باشد بلای روی زمین است
عکس جمالت زچین زلف توان دید | مطلع‌خورشید چون‌ز‌جانب‌چین است
مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست | بخت‌جوان داردآنکه‌باتوقرین است
گرچه ز غم پیر شد **کمال** درین در | پیر نباشد که در بهشت برین است

شعر منت گر بخاطرست که خوانی
چیست تامل بخوان که بهرهمین است

در علم محققان جدل نیست | از علم مراد جز عمل نیست
کفش خِضر و عصای موسی | شایستهٔ دست و پای شل نیست
گر فکر کنی درین چه باشد | زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب **خجند** بگذر و کوه | در سیر تو این بجز مثل نیست
در کوه چه میکنی بمن باش | کامروز معاد در جبل نیست
این دُر نه در آن حقیر دریاست | این لعل بکوه میو غل نیست

اینها نه مقالات **کمالست**
اسرار خداست این غزل نیست

در گلستانها تماشائي به‌ازروی تو نسیت | دربهشت‌عدن‌جائي‌خوشترازکوی‌تو نیست

بامدادان از پشیمانی بماند در خمار
هر که امروزش چو نرگس مستی از بوی تو نیست

همچو اشك زاهدان خواهند زد بر روی او
طاعت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست

ما بصد جان بوی آن زلف از صبا چون میخریم
چون بدست ما بهای یکسر موی تو نیست

دل گرفتارست در دام بلا مشکلتر انك
حل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست

گفتهٔ خاك ره مائی وز ان کمتر **کمال**
اینچنین تعظیم مرحد[1] دعا گوی تو نیست

دل از آن غمزه قوی شاکر و بس خشنودست
گر بخون ریختن بنده کرم فرمودست

کشتهٔ عشق رخ اوست گل رنگین نیز
دامنش بی سببی نیست که خون آلودست

گفتی از خاك در خویش فرستم گردی
همچنان چشم رجا بر کرم موعودست[2]

بخشی از خوان ملاحت بجگر سوختگان[3]
بده امروز که حلوای لبت بی دودست

بجفا دور شدن از تو نباشد محمود
هر کجا پای ایازست سر محمودست

سفر عشق تو بیواسطهٔ راهبری
نتوان رفت که ان[4] ره ره نامحدودست

گر بسودای بتان عمر زیان کرد **کمال**
اینکه سر در قدمت کرد سراسر سودست

دل به از وصل رخت درجان تمنائی نیافت
دیده از دیدار تو خوشتر تماشائی نیافت

عقل در دور رخت چندانکه هر سو گرد گشت
چون سر زلفت سری خالی ز سودائی نیافت

چون زمان وصل رویت بود نازك فرصتی
هیچ عاشق فرصت بوسیدن پائی نیافت

همچو نرگس مست عشق از صد قدح سرخوش نشد
تا سر خود زیر پای سرو بالائی نیافت

باخیالش آشنا شده دیدهٔ گریان و گفت
اینچنین گوهر کسی در هیچ دریائی نیافت

دل چه داند ز ان میان چون از دهانش پی نبرد
کی کند فهم دقایق چون معمائی نیافت

١ـ اینچنین تعظیمها حد (م ـ ن)، (ح ن) ٢ـ بر کرم معبودست (م ـ ن) ٣ـ بجگر سوختهٔ (م ـ ن)
٤ـ حد ما نیست که این (م ـ ن)

یافت جائی خوشتر ازجنت دراورا **کمال**
لیك از بسیاری سر، خویش‌راجائی نیافت
(م ـ ن)

دل بیادزلف وی بر خویش‌پیچیدن گرفت
شمع‌دیدش‌درمیان‌جمع ولرزیدن گرفت
شب‌خیال‌روی‌اوناگاه درچشمم گذشت
اشکم ازشادی روان‌برروی‌غلطیدن گرفت
دی‌یکی درمجلس ماقصه‌آن ماه گفت
آفتاب ازدردرآمدقصه بشنیدن گرفت
سالها بوسیدن پایش مرادیده بود
آن‌نشدبوسیده امادیده‌پوسیدن گرفت

آب حیوان نیست‌روزی‌همچواسکندر **کمال**
خضرخطش چشمه‌را باسبزه‌پوشیدن گرفت
(م ـ ن)

دل در طلبت حیات جان یافت
جان از تو بقای جاودان یافت
گم کردهٔ نام و ننگ هستی
تا جست ز تو نشان[۱] ، نشان یافت
در کنه تو خاطر یقین جوی
خود را عجمی تر از گمان یافت
عقل اینقدر از حریم وصلت
دریافت که در نمیتوان یافت
دریافت ترا هر آنکه خود را
سر بر در و رخ بر آستان یافت
طالب بدو دیده نقش او بست
مطلوب چو عین شد عیان یافت

در خاك طلب **کمال** خوش باش
در جستن صد هزار کان یافت[۲]

دل زان تست ودیده بدینم نزاع نیست
اینست‌کان‌دوپیش‌توچندان متاع‌نیست
کی‌یابم‌ازدهان‌توزان لب‌نشان که‌هیچ
بر سرّ غیب جان مرا اطلاع نیست
بی بوی صحبت تو مریض فراق را
گرنکهت گلست ازوجزصداع نیست

۱ـ ناجسته زتونشان (م ـ ن)

۲ـ درخاك طلب کمال عمری گوهر طلبید شکرکان یافت (م ـ ن)

عاشق چو عندلیب ببوی گلست مست — جوش وخروش اوزشراب سماع نیست
نیکو فتاده‌اند بهم آن رخ و جبین — خورشیدوماه رابه‌ازین اجتماع نیست
چشم توهر که دید زجان بایدش برید — چون گوشهٔ گریز به از انقطاع نیست
ملك وصال بایدت از جان گذر[1] **کمال**
خلعت بلشگری نرسد تا شجاع نیست

دل ززلف وخال خوبان تیره و آشفته‌است — خانه‌راچون‌دوست‌بانولاجرم‌نارُفته‌است
پرده ازعارض فکندی رازما شدآشکار — آب‌روشن‌هرگزازکس‌رازدل ننهفته‌است
جزببویت کی گشایددل درآن بندوزلف — بی‌نسیمی‌در گلستانها گلی‌نشکفته‌است
در فراق روی **لیلی** بر سر بالین ناز — کس‌کجادیدست‌مجنونرا، که‌لیلی[2] خفته‌است
نیست‌درعاشق بدی‌جزعشق‌ومیداندرقیب — گر بدما گفت‌پیش یارنیکو گفته‌است
پیش‌حسن‌پایدارت‌کان برونست‌ازشمار — دورحسن گل‌دوهفته‌دور گل یکهفته‌است
وصف لعل یار کردم دُرجگرسوراخ شد
زیرلب گفتا **کمال** ازعشق‌ما، درسفته‌است

دل زدستم بطلبکاری یاری رفتست — دیرخواهد بمن آمد چو بکاری رفتست
هرقراری که بدل‌دادم ازوخواهد رفت — که‌بدلدارم ازاین گونه‌قراری رفتست
رفت در کوی توصد جان گرفتار بباد — تا بباد از گره زلف تو تاری رفتست
با خیال دهن تنگ و خط مشگینت — کی‌شوددیده چودردیده غباری رفتست
هر کجازلف کشان رفت براهی گفتند — گنج‌رفتست‌براین‌راه که‌ماری رفتست
همه‌را کشت بزاری وپس ازخاك شدن — نشنیدیم که کس را بمزاری رفتست
اگر از ضعف نیارد بر او رفت **کمال**
بر درش هر سحری نالهٔ زاری رفتست
(م ـ ن)

۱ـ از سر گذر (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ لیلی بمعنی شبی .

دل زنده شد از بوی تو بوی تومرا ساخت — خاصیت خاك سر کوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غمهای تو هرروز — بنگر که چگونه غم روی تومرا ساخت
زین پیش نمیساخت مرا هیچ هوائی — اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
چون شربت تلخی که برنجور رسانند — هنگام ستم ، تندی خوی تومرا ساخت
بدمستی خوبان چوقدیمست ضرورت[۱] — آن چشم[۲] خوش عربده جوی تومرا ساخت
هریك سرموی توچو از نازمراسوخت — بایست بهریك سرموی تومرا ساخت

بگذشت **کمال** ازسرو جان در طلب تو
صدشکر که باری تك وپوی تومرا ساخت

دل سختت بسندان سخت یارست — دهانت رامیان بس راز دارست[۳]
بآن خاك قدم جان همنشین است — دلم با عشق رویت آشکارست
ز بار جور و بار غم نترسم — من و آن آستان هر چند یارست
چو بر گل میخرامی پا نگهدار — که گلرا بیشتر زحمت زخارست
بطاق ابروان در رشته کاریست — سر زلفت ، ولی رخ ساده کارست
که بست آن نقش و عارض آفرین باد — که آب دست در وی آشکارست

کمال از گفتهٔ خود هر چه داری
تخلصهای تو بس نامدار است

دل صفت خال تو با زلف گفت[۴] — دانهٔ دُر در شب تاریك سفت
سرو قدت راست چمن سر درست[۵] — کس سخن راست نیارد نهفت
تا نرود گرد بهر دیده حیف — دیده درت آب زد ، انگه برفت
نالهٔ من خواب شبت برد و آه — چون نکنم ناله که چشمم نخفت

۱ـ ضروریست (م‌ـن) ۲ـ تا چشم (م‌ـن) ۳ـ بدان چاه ذقن دل یارغارست (م‌ـن)
۴ـ دل صفت لطف تو در زلف گفت (م‌ـن) ۵ـ سروقدت راست چمن چشم راست (م‌ـن)

ای دل اگر سروریت آرزوست چون سر زلفش بقدمها بپفت
بیدق خال تو نراند هنوز طره کج باز دو رخ برد مفت
هر که شنید از سخنان **کمال**
سلّمه الله و ابقاه گفت

دل قبلهٔ خود خاك سر کوی تو دانست جان طاعت احسن هوس روی تودانست
محراب دوشد زاهد سجاده نشین را زانروز که محراب دوابروی تودانست
عاشق ز دل و دین نظر عقل بپوشید تا کافری غمزهٔ جادوی تودانست
این نکته که کس راز تو نه رنگ و نه بوست از رنگ تودریافت دل از بوی تودانست
وجه نظر دور و تسلسل به بدیهی عقل از نظر روی تو و موی تودانست
عقل از سپه عشق عنان باز به پیچید تا سلسله جنبانی گیسوی تودانست
بیش است **کمال** از همه زان روز که خود را
در مرتبه کمتر زسگ کوی تو دانست
(م ـ ن)

دل ما بردی ورفتی نه چنین میبایست نیك رفتی قدری بهتر ازین میبایست
بهر سوز دل احباب[۱] بجز داغ فراق بود حاصل همه اسباب همین میبایست
پارسا زلف تو نگرفت که ترسید ز دین آن بچنگال من بیدل ودین میبایست
در خور روی نکوی تو زصاحبنظران پاك بازی بهمه روی زمین میبایست
تا شکست ازطرف مشك بوجه افتادی حلقهٔ از سر زلف تو بچین میبایست
تا چوچشم سیهت مست بغلطیدی حور بوی گیسوی تو درخلدبرین میبایست
از سخنهای تو این گفته گزین کرد **کمال**
دوست را از توسخنهای گزین[۲] میبایست

۱ـ دل عشاق (حن) ۲ـ دوست را چون زغزلهای گزین میبایست (م ـ ن)

دل ملك توشد نوبت لطفست و عنایت
شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت

توآیتی از رحمت و بر روی توآنزلف
همچون پر طاوس نشان بر سرآیت[۱]

با پسته مگو کین دهن[۲] من بتو ماند
ترسم بدهان تو در آید بحکایت

جورسگ کوی تو نگویم برقیبان
کزدوست بدشمن نتوان برد شکایت

گفتی بکنم هر کەمرا خواست زبنیاد
بنیاد زمن نه اگر اینست جنایت

کردم بحلت خون خودای یاربشرطی
کاندم که کشی عفو نیاری بحمایت

بر آه **کمال** ار دل توسوخت عجب نیست
در سنگ کند نالهٔ فرهاد سرایت

دلم بدانکه تومیخوانیش غلام خوشست
که نام بندگی تو برای نام خوشست

همیشه خواهم وپیوسته داغ بندگیت
کەپادشاهی ودولت علی الدوام خوشست

دگرزلف توخواهم زجورغمزه گریخت
که دور فتنه توجّه بسوی شام خوشست

خوش آمدست نشستن بزلف چشم ترا
همیشه مردم صیاد را بدام خوشست

بدورحسن و لبت بایدم از آن لب کام
چودراوان گل ولالەنقل وجام خوشست

خوشست ازتوسلامی مرا در آخر عمر
چو نامه رفت با تمام والسلام خوشست

کمال حال دل وزلف او خوش وبد گفت
که لفّ ونشر مشوش درین مقام خوشست

دل هر که بیمار او شد خوش است
زشادیست پر گر چه غمگین وش است

رود جان چون پیکان بدنبال تیر
چو یابد نشانی کزان ترکش است

بساط شهان زیر پای افکند
زخاك درت هرکرا مفرش است

سزاوار آهم من از روت دور[۳]
گنه کار شایستهٔ آتش است

دو چشم و دو ابرو دو زلفت گواست
که نقش تو در نرد خوبی شش است

۱ـ توآیتی ازلطف وبروی توسرزلف همچون پرطاوس نشین برسرآیت . (م ـ ن)
۲ـ مگواینکەلب (م ـ ن) ۳ـ سزاوارآهم من ازتوزدور (م ـ ن) سزاوارآهم چودورم زتو (ح ن)

بود دانه کش هر کجا هست مور — از آن، مور[1] خط لبش دلکش است

بدان لب میازار موری **کمال**
«که جان دارد و جان شیرین خوش است[2]»

دور از خداست خواجه مگر بی ارادتست — **خدمت** نصیب بندهٔ صاحب سعادتست

از عشق[3] دم مزن چو نگشتی شهید عشق — دعوی این مقام، درست از شهادتست

بشکن بت غرور که در دین عاشقان[4] — یك بت که بشکنند به از صد عبادتست

زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق — مسکین هنوز در حجب رسم و عادتست

ناز طبیب دور ز حکمت بود کشید — ما را که از حبیب امید عیادتست

با جور مهر دل نشود منتهی **کمال** — آنجا که منتهای کمال ارادتست

گو جور بیش کن بمحبان خویش باز
چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دوستان گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست — چون هلاك ما رضای اوست ما دانیم و دوست

گر نواز دور گداز د جان، بما کس را چکار — ور بجان دشمن شود ور دوست ما دانیم و دوست

دیدهٔ گریان ما درپای هر سرو و گلی — گر بجست و جوی او چون جوست ما دانیم و دوست

کس نداند از برای کیست رو بر خاك راه — آنکه دائم بر سر آنکوست ما دانیم و دوست

چند پیچیدن درین کز غم تنت شد رشتهٔ — گر ازین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست

این سخنها تا کیت گفتن که بیر حمست و مست — گر دلش دل نیست سنگ ور روست ما دانیم و دوست

با نکوخواهان و بدگویان بگوی از ما **کمال**
دوست با ما بد و گر نیکوست ما دانیم و دوست

۱– ولی مور (م – ن)، (حن) ۲– که او نیز جان دارد وجان خوش است (م–ن)، (حن)
فردوسی فرماید:
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد وجان شیرین خوش است
۳– از صدق (م–ن) ٤– که در کیش اهل دل (م–ن)

دوستان یارمن ودلبر ودلدارمن اوست | من دگر دوست ندارم بجز آن مونس ودوست
فکر بسیار چه حاجت دورخش چون دیدم | گر ببازم سرو گر نیز نظار هر دو نکوست
خواندهٔ قصه طوبی که برآمد ز بهشت | طوبی آن قامت دلجوی وبهشت آن سر کوست
همچوزلفش بسلاسل نتوان داشت نگاه | هر کرا سلسله جنبان دل آن سلسله موست
بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم | درسرا کنون می و بر دوش من این بارسبوست[1]
بسکه درپای کشان کرد سرمسکینان | زلف مشکینش ازین شرم سرافکنده فروست

زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار **کمال**
هر که هشیارترست ازهمه دیوانه تر اوست

دوست در جان و نیست زو خبرت | تشنه مُردی[2] و آب در نظرت
نام دریا دلی بر آوردی | طرفه کاین آب نیست در جگرت[3]
بسکه پیش تو رفت ذکر فرات | صفت آب کرد تشنه ترت
برهد جانت از تعطش آب | گر بسر وقت اوفتد گذرت
بخدا و بهشت مژده دهان | بخدا ، میدهند درد سرت
آدم از خود بهشت ننگ بهشت | مرد باید بهمت پدرت

بدو عالم نظر مکن چو **کمال**
تا نمایند عالمی دگرت

دیده درعمری زرویت باخیالی قانع است | عمر کان بگذشت بی روی توعمری ضایعست
جان که رفت ازپیش ماخواهد بآن لب باز گشت | چون باصل خویش هرچیزی که بینی راجعست
نقطهٔ خال ولبت آیات حسنند وجمال[4] | یك یك این آیاترا آن روی زیبا جامعست
میشود هرروز طالع زان گریبان آفتاب | بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست
پیش مهرویان چوابر بی حیا صدپاره باد | هر رقیبی کز تماشا عاشقانرا مانعست

۱ـ امروز سبوست (حن) ۲ـ تشنه میری (م ـ ن) ۳ـ نیست ، این طرفه آب درجگرت (م ـ ن) ٤ـ حسنند و کمال (م ـ ن)

هر کجا دل میرود درجستجوی دلبری　　پیشرو اشکست آنجا ،آه وناله تابعست

زاب چشمت گشت طوفان دگرواقع **کمال**[1]

نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست　　پیداست مه که پنهان ازشرم آن جمالست

آن رخ کشیده دامی گردقمر که زلفست　　وآن لب نهاده داغی برجان ما که خالست

زینسان که چون میانت شدچشم ماخیالی　　اکنون امید وصلی مارا بآن خیالست

چون زلف و عارض تودور تسلسل آمد　　آن هردو گر به بیند اهل نظر محالست

درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن　　انعام پادشاهان درویش را حلالست

حد جواب سلطان نبود **کمال** ما را　　در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست

نقشی از آن جمالت در حسن مطلع شاه

خود مقطعش چگویم در غایت کمالست

(م ـ ن)

روز گاریست که هیچت نظری بامانیست　　وین شب فرقت مارا سحری پیدا نیست

با تو سوز دل عشاق مگر در نگرفت　　زانکه هیچت بجگرسوختگان پروا نیست

مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود　　ظاهر آنستکه در علم نظر دانا نیست

ایکه گفتی هوس عشق برون کن زدماغ　　بچه کار آیدم آن سر که درو سودا نیست

بی تو گر هست هنوز از اثر جان باقی　　این گناه ازقبل بخت بدست ازما نیست

عقل دید آن قدو میگفت بآواز بلند　　الحق انصاف که بالاتر ازین بالا نیست

پرده بر گیر که بیند رخت امروز **کمال**

که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

روزی که بمن ناز وعتابت بحسابست　　آن روز مرا روز حسابست و عذابست

۱ـ زاب چشمت گشت واقع موج طوفانی کمال (م ـ ن)

گفتی پس‌قرنی زجفایت بکشم دست — فریادمن از دست تو باز این چه‌عتابست[1]
خواهند شدن صید تو از ماه بماهی — کز عارض وزلف تو بسی‌شست در آبست
گرد لب و رخسار تو جان برسر آتش — از ذوق نمك رقص کنان همچو کبابست
من پند توچون بشنوم ای‌شیخ که‌چون‌عود — گوشم بسوی مطرب و میلم بربابست
در مجلس و عظم بقدح بیش کشد دل — روزی که هوا سرد بود روز شرابست

از غمزه میندیش **کمال** و بکش آن زلف
گو مرغ ببر دام که صیاد بخوابست

روی تو قبلهٔ مناجاتست — دیدنت احسن العباداتست
آگه از راز آن دهان و میان — عالم السر والخفیاتست
مخلصانرا وصال تست خیال — مخلص باعث خیالاتاتست
بر بساط چمن بصد رخ گل — پیش نقش رخ تو رخ ماتست
تو روانی بقد بلب جانی — زندگی بی تو از محالاتست
گر بنازم کشی مکن تأخیر — که ز تاخیر بیم آفاتست

زنده تر شد بکشتن تو **کمال**
عاشقان را بسی کمالاتست

زاهدان کمتر شناسند آنچه‌مارا درسرست — فکرزاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست
زهدا دعوت مکن ما را بفردوس برین — کاستان همت صاحبدلان زان برترست
گر براندازخانقاهم پیرخلوت باك نیست — دیگرانرا طاعت‌ومارا عنایت رهبرست
می بروی گلرخان‌خوردن‌خوشست‌اماچه‌سود — این‌سعادت زاهدان شهرمارا کمترست
ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز — همچنان پیرملامتگر بپای منبرست[2]

۱ـ باز این چه شتابست (م-ن)   ۲ـ همچنان پیرملامتگوی‌ما برمنبرست (م-ن)

چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست

داشت آن سودا که سر در پایت اندازد **کمال**[1]

سر نهاد و همچنانش این تمنا در سراست

زعشقت بیکس و مسکینم ایدوست اگر بیدل نیم بیدینم ایدوست

مرا صد بار گفتی خواهمت کشت بکش یك ره[2] مکش چندینم ایدوست

تو دشمن دوستی من دوست دشمن تو آنی در وفا من اینم ایدوست

گزین‌تر از همه رای من اینست که بر تو دیگری نگزینم ایدوست

چو شمعم گفتهٔ بنشین بر اتش زجان برخیزم و بنشینم ایدوست

بتبهای غمت پروانه سان سوخت مگس را بال بر بالینم ایدوست[3]

کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش

نمی پرسی[4] چنین می بینم ایدوست

ز کوی تو فردوس اعلی دریست نثار در تست هر جا سریست

تو رضوان نوشین لبی و شراب ز دست تو هر قطرهٔ کوثریست

تو از رحمتی ایت و بند زلف ز طاوس بر روی آیت پریست

مرو همچو بینائی از پیش چشم[5] درین گوشه بنشین که خوش منظریست

ز دودم بپرهیز کز سوز عشق بهر عضو من آتش دیگریست

کجا ملك حسن تو یابد شکست که هر سوز دلها ترا لشکریست

عجب آتش است آتش دل **کمال**

که دوزخ ازین شعله خاکستریست

زلف تو از خال تو[6] مشگین‌ترست اشك من از لعل تو رنگین ترست

از شکر انگور سمرقندیان سیب زنخدان تو نوشین ترست[7]

۱ـ داشت آن سودا که در پایت سراندازد کمال (م ـ ن) ۲ـ بکش باری (م ـ ن) ۳ـ مگس را بال و پر بالینم ایدوست (م ـ ن) ٤ـ نمی بینی (م ـ ن) ٥ـ مشو دور از چشم روشن چونور (م ـ ن) ٦ـ زلف تو ازغالیه (م ـ ن) ۷ـ شیرین ترست (م ـ ن)

داد ز دستت که چو ترکان مست | چشم جفا کیش تو بیدین ترست
نسبت خارا چه کنم با دلت | چون دل بیرحم تو سنگین ترست
گر بمساکین نظری میکنی | بر دل من کز همه مسکین ترست
گر بسر غمز دکان میروی | خاطر من از همه غمگین ترست

گرچه لبت خشك شد از غم **کمال**
چهره‌ات از دیدهٔ خونین ترست

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت | با این کمندروی‌زمین‌میتوان گرفت[۱]
ترکان‌چسان به‌تیغ بگیرند ملك را | چشمت بغمزه‌ملك دل‌ما چنان گرفت
خوبان همه زشرم گرفتندروی‌خویش | پیش تو از نخست مه آسمان گرفت
ایدل مترس از آنکه نکردی شکار یار | اینك زغمزه تیر و زابرو کمان گرفت
سر پیش او نهادم ونگرفت او بهیچ | جان عزیز چون بنهادم روان گرفت
از لاغری گرفت بتك يك شبم رقيب | خندیدویار گفت که‌سگ استخوان گرفت

در باب عاشقیست حدیث تر **کمال**
هرنقش کز رخ تو بران آستان گرفت

زلف معشوق سرکش افتادست | عاشقانرا بآن خوش افتادست
میکشم دامنش اگر چه بلاست | عاشق او را بلاکش افتادست
دل بعشق رخ دل افروزان | چون کبابی بر آتش افتادست
دیده را از نظاره سیری نیست | لوح خوبی منّقش افتادست
زلفت از باد و رشتهٔ جانم | از هوا در کشاکش افتادست
نقش زلف تو راست نتوان خواند | که سوادی مشوش افتادست

۱- در وزن وقافیه نظیر اینغزل حافظ است :
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت ...

آدمیت مجو ز یار **کمال**
کان جفا جو پریوش افتادست

ساقی لب‌تو یك کرم ازمن دریغ‌داشت | میها که‌داشت یکدودم ازمن‌دریغ‌داشت
بنمود صد کرم بحریفان هزار حیف | بوسی دو نیز بر قدم ازمن‌دریغ‌داشت
دی گفتمش بگزلب خود یا بمن بده[1] | آن نقل هم‌زخویش‌وهم‌ازمن‌دریغ‌داشت
من مورم‌ونگین‌جم‌آن‌لب، غریب‌نیست | گرخاتم و نگین جم ازمن‌دریغ‌داشت
پشت‌دلم چو طاق دو ابروش‌خم گرفت | زین‌غم که‌زلف‌خم‌بخم‌ازمن‌دریغ‌داشت
ای نامه بر بیار تو باری سلام خشك | گر یار رشحهٔ قلم ازمن‌دریغ‌داشت

بر در نخواست تا شنود نام کس **کمال**[2]
بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

سر زلف تو دزد دلهای ماست | گرآویزی او را ز گردن رواست[3]
ببالای لب نقطهٔ خال تو | خطانیست آن نکته مشك خطاست
صفاهاست با آن دو رخ دیده را | غباری اگر هست از خاك پاست
بدور تو صوفی قبا پوش شد | که از جور تو پیرهنها قباست
بمن گفتهٔ صبر کن نیم دم | از آنروی چندین صبوری کراست
جدا میکند فرقتت جان ز تن | قرارم زدل نیز ، این خود جداست

کجا شد دلت باز گفتی **کمال**
تو خود نیك دانی مرا دل کجاست

سروپیش قدوبالای تودیدم پست است | عقدزلف توبانگشت گرفتم‌شست‌است
عندلیبی که قدت دید ، سرسرو گزید | ساخت‌درراست‌نوا، لیك‌مقامش‌پست‌است
گردتوصف‌زده خوبان کمر بسته‌چونی | گوئی‌ازهرطرفی گردشکر نی‌رست‌است[4]

۱- یا به بنده ده (م-ن) ، یا بده بمن (حن) ۲- آه کس کمال (حن)
۳- ایهام قابل توجهی‌است: بدارآویختن زلف بجرم دزدی وباآویزان کردن‌آن بگردن
۴- بست است (م-ن) ، (حن)

زاستین ساعد سیمین بمحبان بنمای — تا بدانند که نازك بدلی زین‌دست‌است
زلف‌تا کی کشی‌از گوش‌و کشانی‌درخاك — مالش‌چشم‌دهی به که سیه‌دل‌مست‌است
گفتمش بوس تو باید زدهان تو مرا — گفت بیچاره‌ترا هیچ نمی‌بایست‌است

دست بردار و وصالش بدعا خواه **کمال**
زانکه دائم بدعا کار تو بالا دست است

سرو قدّت روان لبت جانست — جان من این ، روان من آنست
یادگارم ز تیر غمزه تو[۱] — بر دل خسته داغ پیکانست
عشق من بر خطت که نیست هنوز — سوز پیدا و درد پنهانست
دیده در علم دیده دریائی است[۲] — این معانی نه حد بارانست
گفتمش مرغ زیرکست دلم — گفت صیاد نیز پر دانست
گفتم‌آن میم و هاست روی بتافت — بنگریدش که چون سخن دانست

ختم شد بر **کمال** لطف سخن
هر چه بعد از کمال نقصانست

سرو ما را قد و بالائی خوشست — دیدن آن گل تماشائی خوشست
تا رخش بینیم ، کو بالا نمای — زانکه مه دیدن ببالائی خوشست
از سر ما پای او شد کوفته — کوفتن صوفی چنین پائی خوشست
سوی لب چشمش اشارت میکند — کانچه بادامی‌است حلوائی خوشست
از سر سودائیان خالی مباد — سایهٔ زلفش که سودائی خوشست
کشتن ما گرچه او را آرزوست — آرزوی او تمنائی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا **کمال**
پای بر جائی چنین جائی خوشست

۱- تیر غمزهٔ یار (م-ن) ۲- دیده در علم گرنه دریائی‌است (حن) ، گریه دریائی‌است (م-ن)

سروی ز باغ حسن بلطف تو بر نخاست — زان برترست قد تو کاید بوصف راست
جان بلب رسیدهٔ ما را بـه بوسـهٔ — دریاب کز دهان تو در معرض فناست
تـا از لبت وظیفهٔ دشنام کردهٔ — دائم دعای دولت تو بر زبان ماست
سر رشتهٔ قرار شد ار دست وهمچنان — انگشت پنج ما سخن لطف دلرباست
آنجا که صادقان زعقیدت نفس زنند — از ما سر ارادت و ازدوست خاکپاست
ما را ز روی خوب مکن ای فقیه منع — کاین شیوه در شریعت اهل نظر رواست

گر شیوهٔ **کمال** بپرسد کسی بگوی
کو صوفیست و رند ولی پارسا نماست

(م ـ ن)

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست — سری بود که[1] سزاوار تاج عزّت نیست
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت — که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست
ز قامت تو بطوبی همیکشد زاهد[2] — کسی که عشق ندارد[3] بلند همت نیست
کدام کشته عشق است ازتو رفته بخاك — که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه — دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست
ز اشك نا شده رنگین مناز با رخ زرد — زری که سرخ نباشد چنان بقیمت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش
که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سگ کویش بمن دربند یـاریست — عزیزی را سـر سودای خواریست
مرا هست از سگش هم چشم یاری — گـدا را آرزوی شـهریاریست
چو آیـد در حـریم دل خیالش — بر آن در کار دیده بردباریست
لبش خواهـم سپرد اکنون بدندان — که راه و رسم عاشق جانسپاریست

۱ـ سربست انکه (م ـ ن)　۲ـ بطوبی کشد دل زاهد (م ـ ن)　۳ـ عشق نداند (ح ن)

بپای سرو و گل از لطف سَیرت هنوز آب روان در شرمساریست

اگر صد پیرهن در گل بپوشند بدور روی تو از حسن عـاریست

کمال ار سر در آرد با تو آن زلف

مخور بازی که آن خودساز گاریست[۱]

سوال بوس که کردم مراجواب‌فرست اگر شکر نفرستی مرا عتاب فرست[۲]

پیام ده بمن ازلب که سوخت تشنه دلم کباب هست مرا وعدهٔ شراب فرست

بروز هجر زعارض مرا سلام رسان به تشنگان قیامت ز روضه‌آب فرست

چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من گناهکار چنین را چنان عذاب فرست

اگر زکوة گدایان حسن بفرستی نخست برمه و آنگه بافتاب فرست

روایح خوش صد نافه تا بباد رود نسیم زلف معطر بمشك ناب فرست

صداع شد سگ او را ز نالهٔ تو **کمال**

بدفع دردسر از دیده‌اش گلاب فرست

شوخ‌چشمی‌خان ومان‌ما بیغما بردورفت دیدعقل ودل برماهردو یکجا بردورفت[۳]

برسرما خاك‌آن از غیب آمد ناگهی همچوجان‌تنهاوهوش‌ازجمله‌تنها بردورفت

خواستم زلفش گرفتن از سردیوانگی او ز ما دیوانه‌تر زنجیر در پا بردورفت

دردرون‌آمد خیال‌روی‌اوشدعقل‌وهوش بود دزدی با چراغ انواع کالا بردورفت

مردم نظار کی را اشکم ازهر سو ربود هرچه‌میدیدم بساحل‌موج‌دریا بردورفت

عاشقی روزی بصَّف واعظ ما پا نهاد یك بیك‌انگشتهای‌پاش سرما بردورفت

تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود **کمال**

جان علوی را زپستی سوی‌بالا بردورفت

شـهید تیغ عشق ار بیگناهست بجنت جای او در پیشگاهست

۱ـ که‌آن ازشانه‌کاریست (م‌ـن) ۲ـ زلب عتاب فرست (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ دید عقلی ودلی هردو بیکجا برد و رفت (م ـ ن) ، (حن)

ز عشق امروز هر کو سرخ رونیست | بمحشر نامه‌اش فردا سیاهست
محب را روز محشر روز هجرست | که هر عضویش برددی گواهست
شب ما کی شود روشن بصد ماه | شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی ازین راه | که می بینی نشان مرد راهست
خیال خاك پای او گدا را | اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشه دارد فراغت
بوقت خویش او هم پادشاهست

صوفی که زچشم تو برد جان بسلامت | سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز گر آن لب نگزد زاهد خودکام | بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدائی | چون سایهٔ طوبیست بگرمای قیامت
گر زلف کجت بیند امام ازخم محراب | جز سورهٔ واللیل نخواند بامامت
دی دید قیام تو موذّن بنمازی | **قدقامت** او برد زیاد، آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم | صاحب نظری هست زانواع کرامت

برخیز **کمال** از سر ناموس که رندان
کردند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت | فکر دقیق یابد سر رشتهٔ میانت
دی‌میشدی خرامان‌سروچمن همیگفت[1] | «خوش‌میروی بتنها تنهافدای جانت[2]»
دانی چرا رقیبت کرد از در تو دورم | نگذاشت تا نشیند گردی بر آستانت
دل پیش غمزه تو جان گر سپر نسازد[3] | آن‌به که گوشه گیرد ز ابروی‌چون کمانت
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره | تا دیده‌ایم چون گل دردست این‌وآنت
لطف صبا شنیدم باد است با نسیمت | آب حیات دیدم هیچست با دهانت

۱– دی میشدی خرامان چون‌سروعقل میگفت (م – ن)، (حن) ۲–این‌مصرع که‌درصفحه ۳۵ نیز آمده‌ازسعدی‌است که‌فرماید: خوش‌میروی‌بتنهاتنهافدای‌جانت مدهوش‌میگذاری‌یاران‌مهربانت
۳– دل تیر غمزه‌ات را گرجان سپر نسازد (م – ن)، (حن)

در پایهٔ سلاطین باشد **کمال** مسکین
گر بشمرند او را از خیل بندگانت

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است
گنج را گنجینه مأوا خوشترست

عالم آزادگان[1] خوش عالمی است
ایدل آنجا رو که آنجا خوشترست

اندرین پستی دلت نگرفت هیچ
عزم بالا کن که بالا خوشترست

عاشقانرا دل بوحدت میکشد
مرغ آبی را بدریا خوشترست

خواجه انکار قیامت میکند
زانکه امروزش زفردا خوشترست

یك نظر فارغ شو از عالم **کمال**
نخل مؤمن را تماشا خوشترست

عاشق بیدرد را بر در او بار نیست
محرم این بارگاه جز دل افگار نیست

هست من خسته را پیش تومردن هوس
جز هوس زیستن در سر بیمار نیست

دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر
کار توداری دلا چون بهازاین کار نیست

عقل نیارد نهاد بر من بیدل اساس
بر سر آزادگان منت دستار نیست

قیمت من کرد یار گفت نیرزد بهیچ
بهترازاین بندهرا هیچ خریدار نیست

منتظر روی حور مانده زروی تو دور
دیدهٔ خالی زنور درخور دیدار نیست

گرچه خوش آید بچشم گلشن جنت **کمال**
در نظر ما به از خاك در یار نیست

عاشقان دردش طلب دارم مرا همدرد کیست
آنکه دارد درغم او جان غم پرورد کیست

ای که گرم وسرد عالم هردو نیکو دیدهٔ
گو یکی چون من باشك گرم و آه سرد کیست

عاشق یکرنگ خواهی جوی درما خاکیان
کز میان باچهرهٔ پر گردوروی زرد کیست

سیل اشکم بردیك شب بردرش خندیدو گفت
پیش ما این شخص آب آورد لای آورد کیست

---

[1] ـ عالم آزادگی (م ـ ن)

گر بر نجیدی زما آن غمزه میکردیم غمز — کانك بی موجب دل اهل نظر آزرد کیست
بردرت جزچشم بیدارودل جان سیر من — عاشقی کودر نیارد سر بخواب وخورد کیست

دردوغم بفرست بایاران نخستین با **کمال**
تا شود معلوم کزعشاق دردت مرد کیست

(م ـ ن)

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت — دوست کش تا دوستر دارم منت
سر طلب از من که آرم در نظر — بـر سر آنهم دو چشم روشنت
گـردهی خون شکاری غمزه را — من شکار غمزهٔ صید افکنت
ماه دزدی میکند خوبی ز تو — زان در آید هر شبی از روزنت
دیدهٔ داریم بـر روی تو پاك — پاکتر از دیدهٔ مـا دامنت
آستینت ساعد ار پوشد ز مـا — خون ما در گـران پیراهنت

میرود زلف تـو در خون **کمال**
خون نا حق میکند در گردنت

عاشقم بردلبری، با کس چرا گویم که کیست — تو کئی باری رقیبا تاترا گویم که کیست
آنکه هوشم برد از تن نکهت پیراهنش — گر بیاید باز با بادصبا گویم که کیست
چون ززروی خوب منعم میکنیدای زاهدان — قبله ومحراب خود کی باشما گویم که کیست
عاشق خود را چرا هر بار گوئی بیوفا — گر نرنجد خاطر آن بیوفا گویم که کیست
در میان دلربایان و بتان شوخ چشم — گر نگیرد خشم شوخ پرجفا[1] گویم که کیست
عاشق من کیست گوئی تا بریزم خون او — جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست

گویدم هر دم رقیبت کز گدایانی **کمال**
گر سگی وجنگ بگذارد گدا گویم که کیست

۱ـ شوخ دلربا (م ـ ن)

عجب آن دلبر جادو کجا رفت — ازین سو دل ربود آنسو کجارفت

رمید از ناکسان کو چو آهو — نیابد کس پیش آه ، او[1] کجارفت

بره گوئی بگنجی مار رفتست — چنین درپا کشان گیسو کجارفت

دل و عقلت ببردم گوید او ، جان — بلی هست این یکی آن دو کجارفت

رقیبا آدمیت یار پرسیست — بپرسید آن پری رخ کو کجارفت

نهاده در کمان تیر از پی صید — بآن چشم و بآن ابرو کجارفت

کمال از غم چو زلفش سر بزانوست

رفیق و یار هم زانو کجا رفت

عشق آئین پارسایان نیست — بیخودی رسم خود نمایان نیست

می بصوفی مده ، که آن صافی — در خور حال بی صفایان نیست

مگر آن دل که بر قرار خودست — واقف از حال[2] دلربایان نیست

یار بیگانه شد چنان امروز — کش دگر یاد آشنایان نیست

آنکه مشغول نعمت و نازست — هیچش اندوه بینوایان نیست

دولت وصل خواستم گفتند — سلطنت در خور گدایان نیست

رهبری جو **کمال** کاین ره را

سالها رفته‌اند و پایان نیست

عشق‌تو سراسرهمه سوز وهمه دردست — این‌شیوه باندازهٔ مردیست که مردست

آنکس که‌درین‌صرف‌نکردست‌همه‌عمر — بیچاره ندانم که همه عمرچه کردست

اشکی که بود سرخ ز رخسارتو[3] داریم — ما را زتو تشریف نه تنها رخ زرداست

عاشق که‌نه گرمست‌چوشمع ازسرسوزی — گرآتش‌محض‌است‌بجان‌تو که‌سردست

دوشینه بر آن در[4] من خاکی زضعیفی — بنشستم وپنداشت‌رقیب‌تو که گردست

۱ـ آهو(م‌ـن) ، (حن) ۲ـ واقف حال (م‌ـن) ۳ـ چو رخسار تو (م‌ـن) ، (حن)

٤ـ بس شب که بر آن در (م‌ـن) (حن)

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز　　کس لذت این باده نداند که نخوردست

گر هست **کمال** از دو جهان فرد عجب نیست
این نیز کمالیست که آزاده و فردست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است　　نام نکو در ره تو موجب ننگ است
تا بتوام الفتست از همه دورم　　تا بتوام آشتی است باهمه جنگ است
بانگ سگی میرسد ز گوشهٔ آن بام　　مطرب مجلس چه جای نغمهٔ چنگ است[1]
سرخی اشکم چو دید و زردی رخسار　　گفت که درعشق ما هنوز دورنگ است
از خط و رخسار یار چهرهٔ مقصود　　دیر توان دید چون بر آئینه زنگ است
مقصد ارباب عشق بی خطری نیست　　کام دل طالبان بکام نهنگ است
بخت و سعادت زند بدامن او چنگ　　دامن آن زلف هر کرا که بچنگ است

در صفت زلف او **کمال** چو پیچی
وصف دهانش مکن که قافیه تنگ است

عشق در طینت دلها نمك است　　سوز عاشق ز سما تا سمك است
بر پر از عشق ببال ملکی　　که اولی اجنحه وصف ملك است[2]
نقد و قلب و سرهٔ عالم را　　عشق صراف و محبت محك است
حسد ای زاهد ازین راه بروب[3]　　که حسد در ره پاکان خسك است
سر بلندی همه از عشق گزین　　عیسی از عشق ببام فلك است
عشق در عید و مه زهد هنوز　　رمضانست و در او نیز شك است

هفت بیت تو درین گفته **کمال**
هر یك از معنی هر هفت یك است

۱ـ گوش کجا میکند فسانه واعظ ـ مست ؛ که چون عود گوشهاش بچنگست (م‌ـن)　۲ـ اشاره است بآیهٔ : **الحمدلله فاطر السموات والارض جاعل الملئکة رسلا اولی اجنحة ...** (آیهٔ اول سورهٔ فاطر)　۳ـ زاهد حاسد از این راه بروب (م ـ ن) ، (حن)

عشق ورزیدن بجان نازنینان نازکست — خاصه این بیچارهٔ را خود که جانان نازکست
نازکیها مینماید آن میان، یعنی بمن — زندگانی خواهی ار کردن بدین سان نازکست
یکدمی بگذر زعین مردمی بر چشم من — زانکه بر آب روان سرو خرامان نازکست
گل ندارد پیش سرو سیم برهم نازکی — گرچه میگویند گلرا کز گیاهان[1] نازکست

رسم خوبان جهان عاشق کشی باشد **کمال**
کار هر مسکین که عاشق شد بر ایشان نازکست

علم و تقوی سر بسر دعوی است معنی دیگرست — مردمعنی دیگر و میدان دعوی دیگرست
حسن مهرویان چه میماند بروی یارما — پرتو مه دیگر و نور تجلی دیگرست
عاشق ار آمد بکویش دنیی و عقبی نخواست — جانب طور آمدن مقصود موسی دیگرست
گرچه پرهیز از بهشت و حور هست از عقل دور[2] — درروایت دیدم این فتویست تقوی دیگرست
از درش تا روضه فرقست از زمین تا آسمان — خاك این ره[3] دیگر و فردوس اعلی دیگرست
چشم برفردا منه چون دیگران دیدار را — برگشا امروز چشمی کار فردا دیگرست

گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن **کمال**
کز شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست

عمری است که با او دل مسکین نگرانست — عمریست ز ما رفته ولی باد گرانست
ای باد مبر خاك کف پای بهر سو — کان روشنی دیدهٔ صاحبنظرانست
تا بلبل و گل رمزی از آن حسن شنیدند[4] — این نعره زنان از غم و آن جامه درانست
گر بردل مجروح رسد تیر تو سهلست — آنهم گذرد چون همه چیزی گذرانست
داغت نتوان گفت که بر سینه عذابست — بارت نتوان گفت که بر دیده گرانست
هم عمر باخر شد و هم قصه بپایان — این راه طلب را نه کنار و نه کرانست

۱ــ کز گلستان (م ــ ن)   ۲ــ هست از شرع دور (م ــ ن)   ۳ــ خاك این کو (م ــ ن)   ٤ــ تا بلبل و گل یافته بویت ز گلستان (م ــ ن)

گر ریختن خون **کمال** است مرادت
ما نیز برآنیم که میل تو برآنست

عهد تو سست و عهد ما خام است — چشم شوخت میانه بادام است
جای دلهای نازکست آنزلف — بهترین آبگینه در شام است
انکه گویند گرم روست پری — پیش روی تو نقش حمام است
غمزه‌ات زخمه، زلف و خالت عود — خون عاشق می و لبت جام است
زلف تو بهر صید از چپ و راست — چشمها بر گشاده چون دام است
آنچه ضایع شود ز ما و لبت — بر رخت آن دعا و دشنام است[1]

آمدی خیز و ریز خون **کمال**
بعد تشریف رسم انعام است

عیدشدخواهیم‌دیدن‌ماه‌یعنی‌روی‌دوست — روزه‌داران‌ماه‌نو بینند وما ابروی‌دوست
دیده‌ها ازبام ودر در جستجوی ماه‌نو[2] — عاشقان‌ازپستی‌و بالا بجست‌وجوی‌دوست
لیلةالقدری که‌دروی بود حلقه‌حلقه‌روح — یافتم‌آنها همه درحلقه‌های موی‌دوست
پیش‌رویش خواست‌خلقی‌سوخت‌عیدازآفتاب — گرددفع پرتو آن، سایهٔ گیسوی‌دوست
باد پیماید علم پیش کسان در عید ها — آنکه‌خودرا بر کشد باقامت‌دلجوی‌دوست
عیدا گر بازی کندچو گان‌وگوهابشکند — بازبتراشم من‌سر بازازسر، گوی‌دوست

تا نمازعید نگزاری[3] مرو زین در **کمال**
عید گاه‌عاشقان‌چون نیست‌الا کوی‌دوست

غارت‌چشم‌تومارامفلس و بیچاره ساخت — مؤمنانرا کافری‌ازخان‌ومان آواره‌ساخت
ازلب‌شیرین‌تراش بوس کردی کوه کن — گرتوانستی‌دل بی‌رحم‌اوازخاره‌ساخت

۱ـ آنچه ضایع‌شود بما زلبت – بررخ آب دهان ودشنامست (م‌ـن)
۲ـ دیده‌ها درجستجوی ماه عید ازبام ودر (حن)، دیده‌ها ازبام و در درجستجوی ماه عید (م‌ـن)
۳ـ تا نمازعید دریابی (م‌ـن)، (حن)

هر چه خورد آن نوش لب خون دل فرهاد بود | حوض شیرین چون ز چشم خون فشان فواره ساخت
واعظ گریان، چه میسازند مردم منبرست | طفلی ودر گریه، میباید ترا گهواره ساخت
صوفیانرا زد بمحراب آتش و پشمینه سوخت | آنکه آن طاق دوابرو بست و آن رخساره ساخت
از تماشای تو بیمعنی است منع عاشقان | چون مصور صورت خوب از پی نظاره ساخت

شد حمایل یك شبی در گردنش دست **کمال**
آن حمایل را ز غیرت خواستم سی پاره ساخت[1]

غمت دارم مرا شادی همین است | ز بختم جای آزادی همین است
زبیدادت خراب آباد شد دل | درین ویرانه آبادی همین است
دگر بیداد نکنم بر تو، گفتی | مراد او ز بیدادی همین است
ترا در دل ز ما گفتی چه شادیست | غلام تست دل، شادی همین است
نکو آموخت چشمت از تو شیوه | درین شاگردی استادی همین است
ز من پرسی دلت چون صید کردم | چگویم حد صیادی همین است

کمال از خود بُبر آنگه رو این راه
که قطع اینچنین وادی همین است

غمت ریخت خونم شهادت همین است | شهادت چه باشد سعادت همین است
نه امروز رسم جفا کردهٔی تو | ترا سالها شد که عادت همین است
چو میرم ز دردت گذر بر مزارم | مرا از تو چشم عیادت همین است
نخواهی دمی بی جفا عاشقانرا | ازین بیوفائی مرادت همین است
اگر بر درت بار یابم بخدمت | نشان قبول عبادت همین است
هلاك من از عشق، باشد ارادت | مرید طلب را ارادت همین است

کمال از سگ کویش آموز افغان
که در عاشقی استعادت همین است

۱ـ صد پاره ساخت (م‌ـن)

غـم عشق را هیچ تدبیر نیست | بجز وصل و آن جز بتقدیر نیست
بقتل محبان قضـا مـانع است | و گر نه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم که بـر دل زدی ناوکم | دریغیت هیچ آخر از تیر نیست
رها کن سر زلف در دست دل | که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن نـاصحا ذکر خلوت بمن | که بیشم سر زهد و تزویر نیست
بپاکی و روشن دلی ای جوان | می سالخورده کم از پیر نیست

بمقصود زوتر[۱] قـدم نـه **کمال**
که جز آفت از دست تاخیر نیست

کاف کفر ما ز طه[۱] بر ترست | قاف عشق از کاف یاها برترست
عشق اگر زان لب دهد دشنام زهر | عـزت این از دعا هـا برترست
بر زبان عاشقان کفری کـه رفت | از محـامد و ز ثنا هـا برترست
اقتدا با آن قد و قامت بکن | کز نماز این اقتدا ها برترست
درد کز دل ناله بر گردون کشد | اینچنین درد[۲] از دواها برترست
گفت و گوی او بما از کینه نیست | راستی این ماجـرا ها برترست

هر زمان جنگی است او را با **کمال**
طرفه جنگی کز صفا ها برترست

کدام‌دل که زدست توپای‌در گل‌نیست | چه‌جور کز تو بر آشفتگان بیدل نیست
بفرقت توام از زندگی ملال گرفت | که بی‌وصال‌تو ازعمرهیچ حاصل‌نیست
معین است که دارد طبیعت حیوان | کسی که روی تودیدو بطبع‌مایل‌نیست
نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور | که‌رفتن‌از در دولت طریق سائل‌نیست
محال عقل تمام است نـاصحا باری | تو گر نصیحت‌شخصی کنی که‌قابل‌نیست
کمال حسن ترا برتو چون کنم‌روشن | که‌هیچ آئینه با او چنان مقابل‌نیست

۱- بمقصود زودی(م-ن)   ۲- سوزاین درد (م-ن)

بغایتی برسید اتصال من با دوست
که جز **کمال** کسی درمیانه‌حائل نیست
(م ـ ن)

کس چارهٔ درد من بیچاره ندانست
دلخون‌شدازین‌دردوجزاین‌چاره‌ندانست

دردم بطبیب[۱] ارچه بدین گونه‌نگفتند
چون بود که‌از گونهٔ رخساره ندانست

در تجربهٔ سنگدلان سخت خطا کرد[۲]
آنکس که‌دلت‌سخت‌تراز‌خاره ندانست

در مطبخ عشق تو کباب دل ما را
لذت به‌ازان غمزهٔ خونخواره ندانست

دانست دل غمزده دفع همه اندوه
دفع غم معشوق ستمکاره ندانست

شد عمر طلبکار براه طلب آخر
آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان **کمال** اینهمه سوزن‌چه دهدآب
چون دوختن خرقهٔ صد پاره ندانست

گرجانب محب نظری‌ازحبیب هست
غم نیست گرهزارهزارش رقیب هست

با کس‌مگو که چاره کند درد عشق را
ایخواجه گرطبیب نباشدحبیب هست

سر در مکش زنالهٔ ما ای درخت ناز
هرجا که‌هست‌شاخ گلی‌عندلیب هست

گوشی که شد بحلقهٔ زلف بتان گران
نشنیده‌ام که قابل بند ادیب هست

گرشحنه می بُرد سرواعظ به‌تیغ کند
شمشیرزنگ‌خورده‌بدست‌خطیب هست

درخورد گوش یار ، بدست من غریب
گر نیست گوهری‌سخنان‌غریب هست

از جام وصل هم رسدت قطرهٔ **کمال**
کزجرعه‌خاك راهمه وقتی‌نصیب هست[۳]

گرچه‌ازباران‌دیده‌خاك کوی او گل‌است
پای‌عاشق‌در گل‌ازدست‌دل،ازدست‌دل‌است

بنده‌را گرپیش‌خوداز‌مقبلان‌خوانی‌رواست
هر که‌رودرقبلهٔ کوی‌تودارد مقبل‌است

۱ـ بحبیب (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ جفا کرد (م ـ ن) ، (حن)   ۳ـ بمضمون :

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك   ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باك (حافظ)

دل همه‌تن اشك خونی گشت و آمد سوی چشم | تا فرود آید روان هر جا که او را منزل است
در اشکم دید بر خاك در و گفت این یتیم | روز گاری رفت و هم زینسان برین در سائل است
میلها دارد باشك و آه ما آن سرو ناز | سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایل است
می نگنجد در دهان اوز تنگی جز سخن | گر من این معنی نگویم آن دهن خود قائل است
تیغ و خنجر چون حق آمد در حق خون حلال | گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتل است
نیست مشکل دل ز جان بر داشتن بر عاشقان | دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

می دهی پندم ز روی خوب و میگوید **کمال**
هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است

گر زاهد کم خواره محبت نچشیدست | خونانه نخوردست و ریاضت نکشیدست
بر سینه ندارد اثر زخمی از آن تیغ | این نیز دلیل است که از خود نبریدست
گوید که خدا بینم ازان روی بپرسید | گر گفت ندیدم بخدا هیچ ندیدست
بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت | یك روز بعشرت لب ساغر نگزیدست
گر دست بمسجد، بصوامع طلب دوست | او با من و بنگر که کجاها طلبیدست

پنداشت که آواز **کمالست** بخرقه
آوازهٔ **فی جُبّتی** آری نشنیدست

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعوی است | آنجا همگی صورت و اینجا همه معنی است
ای باد بر آن روی نکو اینهمه برقع | رسمی است بد، این رسم برانداختن اولی است
از پرتو آن روی جناب سر آن کوی | طوری است که آنجا همه انوار تجلی است
زیر خم ابروی تو آن طرهٔ مکسور | گوئی بتماشا گه طاق آمده کسری است
در کوثر اگر عکس فتدزان قد و رخسار | گویند که در روضه دو رضوان و دو طوبی است
گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی | مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است

در مکتب عشقست **کمال** آمده چشمت
طفلی، که‌روان کرده بگریه الف و بی است

گر عشق تو داغ جانگدازست　　صد شکر که داغ دلنوازست
گر درد تو یار صحبت ماست　　غم نیز ز محرمان رازست
دل کم نکند نیازمندی　　سرمایهٔ عاشقان نیازست
محمود، مگو[1] بمرگ خود مرد　　او کشتهٔ غمزهٔ **ایازست**
پاکیزه رخی و پاك دامن　　شایستهٔ آنکه پاکبازست
با زلف تو قصه‌ها که دارم　　کوته نکنم چو شب درازست
حلقه چه زند **کمال** بر در
دائم در رحمت تو بازست

گر قصد خون ماست پس از دل ربودنت　　میبایدآن رخ از پس برقع نمودنت
بیرون‌مشو زدیده که با آن جمال وزیب　　زیبد درون خانه پس پرده بودنت
هرچند خوبتر شود از بستن انگبین　　شیرین‌ترست از آن بسخن لب گشودنت
گر دل شب فراق چنین نالها کشد　　ای دل کسی بخواب نه‌بیند غنودنت
فریاد ما شنو بتو گوئیم نشنوی　　فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنت
ای بوی گل ترا بکف پاش نسبتست　　مرغ چمن چنین نتواند ستودنت
آزردن از گزاف بود نور دیده را
تا کی **کمال** دیده بران پای سودنت

گر کشندم بغمزه چشمانت　　نیست در دین عشق تاوانت
بر دل آمد نشست تیر تو، حیف　　که جراحت کشید پیکانت
لب باب حیات تر نکند　　تشنگانرا چَه زنخدانت
سرو اگر در چمن کشد میدان　　نیست در حسن مرد میدانت

۱ـ محمود مگر (م ـ ن)، (حن)

طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ
گر بدیدی هزار دستانت
لب تو آفریده اند از جان
آفرین خدای بر جانت
زاهد انگشت میگزد چو **کمال**
که چه شیرین لبست دندانت

گرمرا از نظر انداختی آنهم نظریست
هر جفائی که رسید از تووفای دگریست
دل مجروح مرا هست بر آن تیر گرفت
که چرا از حرم خاص تو اورا گذریست
باش تا حسن تو روزی بظهور انجامد
که از آن روز هنوز آن رخ زیبا سحریست
ای حسود ازسر کین عیب محبان تاچند
عیب خودبین تو که پنداشتهٔ این هنریست
برسانید زمن با سگ کویش امشب
عفو فرما گرت از نالهٔ ما دردسریست
دی رقیب ازلب او داد مرا مژدهٔ قتل
دهنش پرشکر باد که این خوش خبریست
وصل او میطلبی مختصر اینست **کمال**
کان تمنا نه باندازهٔ هر مختصریست

گر یار طبیب درد من نیست
دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا بتن درستی
جز ناله درون پیرهن نیست
هر سر که بر آید از در یار
ماند بسری که بر بدن نیست
رویت همه با چراغ جستم
این شمع بهیچ انجمن نیست
ماند بتو غنچه اینقدر هست
کو را سخن و ترا دهن نیست
توبه ز تو بود بت شکستیم
مؤمن نبود که بت شکن نیست
عالم سخن **کمال** بگرفت
امروز جز این سخن ، سخن نیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
مارا گله از بخت خود دست ازد گری نیست
اندیشه زسر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از اینست که باماش سری نیست
دی بر اثر او رمقی داشتم از جان
امرور چنانم که از آن هم اثری نیست

هر شربت راحت که رسید از کف خوبان | بی‌چاشنی غصه و خون جگری نیست
گفتی پس هر تیرگئی روشنئی هست | چونست که هر گز شب ما را سحری نیست
مادام که دل ساکن منزلگه جانست[1] | دلرا ز سر کوی تو رای سفری نیست

زنهار **کمال** ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از ینت گذری نیست

گفتمت سنگدلی و آمد این قصه[2] گرانت | آن هم از سنگدلی بود که گفتیم نشانت
گر صبا خوانمت از لطف و گل از غایت خوبی | هم از این خسته شود خاطر نازك هم از آنت
من و بیداری شب و آرزوی شمع جمالت | من و بیماری باریك و تمنای میانت
گر جفا خوانم و گر جور هم آنست و هم اینست | ور وفا جویم و مهر از تو نه اینست و نه آنت
گفته بودی چو شوی هیچ بر آئی بزبانم | من شدم هیچ ولی[3] هیچ نگنجد بدهانت

ریخت آن تیر نظر خون **کمال** از خم ابرو
حیفم آید نه از آن کشته که از تیر و کمانت

گفتی از این ماست دلت جان از آن کیست | جانا نگر که داغ بر آنجا نشان کیست
باری مرا زحسرت درد تو سوخت جان | تا درد بیدوای تو درمان جان کیست
تن خاك شد بر آن درو هر گز بکوی تو | یك شب سگی نگفت که این استخوان کیست
ترسم بوقت بوس زشادی شوی هلاك | ای جان زلب مپرس که این آستان کیست
گفتم بجان غم تو نخواهم خرید گفت | ای مفلس زیان زده بنگر زیان کیست
دشنام میدهی و نمیدانی اینقدر | کاین راحتم بگوش رسد کز دهان کیست

هر لحظه پرسیم که تو زان کئی **کمال**
آری تو اینقدر نشناسی از آن کیست

گفتی از پیشم برو بگذر زجان گفتی ورفت | قصه کوته‌تر بمیر ای ناتوان گفتی ورفت
هر زمان گوئی: سگ در خوانمت یا خاك راه؟ | اینچنین گر حیفت آید آنچنان گفتی ورفت

۱ـ خاکست (حن) ۲ـ آمد ازاین قصه (م‌ـن) ۳ـ هیچ و کنون (م‌ـن)

دی‌شنیدم کز گدایان درت خواندی مرا / این چه تعظیمست خاك استان گفتی و رفت
سوی ما تا کی اشارتهای پنهان با رقیب / این پریشان را ز جمع ما بران گفتی و رفت
ای صبا وقتیکه پیغامی بما آری ز دوست / گر ندانی نام آن، نامهربان گفتی و رفت
ماجرای ما چو خواهی باز راندای آب چشم[1] / پس چرا میایستی چندان روان گفتی و رفت

گر بجان گویند نتوان شد سوی جانان **کمال**
سهل باشد این حکایت ترك جان گفتی و رفت

گل از پیراهنت بوئی شنیدست / گریبان از برای آن دریدست
چو دید اندر چمن دامن کشانت / زحسن ولطف خود دامن کشیدست
مه نو بر فلك کم می‌نماید / مگر از دور ابروی تو دیدست
حدیثی از لبت هر کس که بنوشت / ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست
ز چندان تیرکاندر ترکش تست / دل مجروح را[2] تیری رسیدست
ندیدست آن دهان هیچ آفریده / بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت، گوئی
امید کشتن از تیغت بریدست

گل بصد لطف بدید آن بر و پنداشت تن است / شکل خود دید همانا و روان در بدن است[3]
نازك اندام کز آسیب صبا تاب نداشت / ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است
ای گل از سیم بنا گوش بتم گیر بوام / مایهٔ حسن و میندیش که قرض حسن است
نکنم جز بخیال قد تو قصه دراز / بلبلان را سخن ار هست بسرو چمن است
مشك بر گردن آن ترك خطا چیست[4] ز زلف / بت چینش مگر آورده خراج ختن است
نیست الا اثر آه دل و سوز درون / بر لب از خال تو این درد که در جان من است

۱ـ ماجرای او چو خواهی باز گفت ای آب چشم (م ـ ن)   ۲ـ من محروم را (م ـ ن)
۳ـ شکل خود دیدهمانا چوز آنت بدن است (م ـ ن) ، (حن)   ٤ـ مشك بر گردن خوبان خط چین است (م‌ـن) ، (حن)

میچکد آب حیات از سخنان تو **کمال**
سخن اینست که گوئی‌تو؛ دگرها سخن است

گل شگفت و باز نو شد عشق ما با روی دوست
شاخ گل یارب چه میماند برنگ و بوی دوست

سنبل از تشویش باد آورد سر در پای سرو
گوئیا زلفست سر بنهاده بر زانوی دوست

چشم نرگس در کرشمه سحرها خواهد نمود
کو نظرها یافته است از غمزهٔ جادوی دوست

چون نمی بیند نظیر روی او گل، جز در آب
بر لب جو میکند زانروی جست و جوی دوست

زانتظار پای بوس سرو آب ایستاده بود
چون بدید آن قامت و بالا روان شد سوی دوست

تا ابد ریحان رحمت سر برآرد از گلم
گر برم با خاك عطری از نسیم موی دوست

برسر آن کو کند افغان بدور گل **کمال**
بلبلان در بوستان نالند و او در کوی دوست

گل لاف حسن بارخ آن سروقد زدست
باد صباش نیك بزن گو که بد زدست

زدپای برسرم شدم از خود چو آن بدید
در خنده رفت و گفت که بختش لگد زدست

ایندل بعاشقی نه از امروز شد علم
کوس محبتت ز ازل تا ابد زدست

باید حکیم را سوی بیمار خانه برد
گر در زمان حسن تو لاف از خرد زدست

زاهد چو آه حسرت وما باده میکشیم
سنگی که زد بشیشهٔ ما از حسد زدست

باشد بدور چشم تو، از حد برون خطا
سرمست را که محتسب شهر حد زدست

آنشب که رفت و پای سگش بوسه زد **کمال**
تا روز بوسها بکف پای خود زدست

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست
اگر باشد چنین نازك بدن نیست

بباریکیّ لبهاش ار سخن هست
در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لبها صوفیانرا
بجز انگشت حسرت در دهن نیست

مرا بیمار پرسی آمد و گفت
بحمداله که خوف زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاک — گرش گردی ز کویش در کفن نیست

نشد دل جز میان یار و من گم — باو باشد یقین باری بمن نیست

کمال آن مشکبو را نیک دریافت

کزین آهو بصحرای ختن نیست

گنجیّ وتو را بی طلبیدن نتوان یافت — راحت زتو بی‌رنج کشیدن نتوان یافت

آن‌شربت‌خاصی که‌شفای‌همه‌جانهاست — بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت

داری سر یوسف ببُراز هرچه عزیزست — کان‌وصل بیک‌دست بریدن نتوان یافت

آن‌بخت که‌دردامن‌وصلش‌برسددست[1] — بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت

گر برفلکم دست‌رسد، برتومحال‌است — کان پایه بصد عرش‌رسیدن نتوان یافت

با گرم‌روی‌واقف‌این‌راه‌چه خوش گفت — آهسته که این‌ره بدویدن نتوان یافت

گوخلق شنو آنچه **کمال** ازدهنت گفت

زین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

گوخلق بدانید که دلدار من اینست — معشوق ستمکار و جفاکار من اینست[2]

محبوب من وجان من و همنفس من — خویش من وپیوند من‌ویار من اینست

من خاک‌رهم‌بلکه بسی کمتراز آن نیز — درحضرت اوقیمت ومقدار من اینست

ننواخت به تیر دگری کشتهٔ خود را — با غمزه صیدافکنش؛آزار من اینست

با آنکه طبیب است شود شاد بدردم — داند که دوای دل افگار من اینست[3]

بوی سرزلفش بمن آرد همه شب باد — از همنفسان یار وفادار[4] من اینست

گویند **کمال** از پی او چند کنی جان

تا هست زجانم رمقی کار من اینست

۱ـ دردامن‌وصلی‌برسددست (حن) ، بزنددست (م‌ـن) ۱ـ دلدارجفا جوی‌ستمکارمن‌اینست(حن)

۳ـ دل بیمار من اینست (م‌ـن) ، (حن) ٤ـ یار هوادار (م‌ـن) ، (حن)

لبت را هر که چون شکر مزیدست
یقین میدان که عمرش بر مزیدست

نه بیند تلخی جان کندن آنکس
که لعل جانفزایت را[۱] گزیدست

نرنجم از تو گر تابی زمن روی[۲]
که از خورشید دائم این سزیدست

نخواهم دید من روی صبا را
ازین غیرت که در کویت وزیدست

وصالت را دو عالم قیمت آمد
هنوز اندر مقام **من یزیدست**

بـبوی حلقهٔ زنجیر مشگین
دل دیوانه در زلفت خزیدست

لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت[۳]
بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین‌غمزه‌ات به‌تیر آنگاه
کمند زلف سوی ماه‌آسمان انداخت

چودل برفت درآن‌زلف ، غمزه زدتیرش
زساحریست بشب تیر بر نشان انداخت

به پستهٔ دهنت جز سخن نمیگنجد
شکر بمغلطه‌خودرادراینمیان انداخت

چرا زخوان جمالت نصیب من نرسد
خط توکاین‌همه‌سبزی‌بروی‌خوان انداخت

بوقت بوس‌بردخجلت از گرانی‌خویش
سری که‌سایه‌بران‌خاك‌استان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد
زدور هم نظری چون نمیتوان انداخت

لعل جانبخشت ز جان نازکترست
قدّت از سرو روان نازکترست

ناز کم کن با چنین دل جان من
خودچه دل‌کاین‌دل‌زجان نازکترست

برگ گل چندانکه دارد نازکی
خاطر بلبل[٤] از آن نازکترست

ایدل نازك مزاج از روی خوب
آن طلب کز حسن آن نازکترست

الحق ای سر رشتهٔ باریك و هم
از بریشم آن میان نازکترست

۱ـ جانفریبت را (م‌ـن) ۲ـ نرنجم گرتو ازما روی تابی (م‌ـن) ۳ـ لب تو نقل حیاتی مرا بجان انداخت (م‌ـن) ٤ـ خاطر یارم (م‌ـن)

گــر چه نازك نكتهٔ گفتی **کمال**
زين حكايت آن دهان نازكترست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست
با بت‌پیمان‌شکن عهدی وپیمانی درست

گرچه چشمش گویدم جویم دلت لیکن که یافت
قول مستی راست، عهدی نامسلمانی درست

عهدها بندد[1] که سازم عاقبت دل با تو راست[2]
راست گویم این سخن هم نیست چندانی درست

برز بانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی
در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست

یار ما گر آستین افشان در آید در سماع
کس نه بیند خرقه‌پوشی با[3] گریبانی درست

گوی دلها بس که از هر سو ربودند و شکست
نیست بر دوش بتان از زلف چوگانی درست

پاره‌سازند اهل معنی جامه‌ها بر تن **کمال**
گر بخواند هفت بیت تو غزلخوانی درست

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست
در مذهب ما مذهب ناموس حرامست

گو خلق بدانید که پیوسته فلانرا
رخ بر رخ جانانه ولب برلب جامست

سجاده‌نشین عارف دانا نه، که عامی است
مادام که در بند قبولیّت عامست

در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور
چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست

ساقی می دوشینه اگر رفت با تمام
ما را زلب لعل تو یك جرعه تمامست

سودا زده را گوشهٔ سجاده نسازد
ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست

برخاست **کمال** از ورع و گوشه نشینی
تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

ما در این دیر فتادیم هم از روز الست
دژو دیوانه و قلاش و خراباتی و مست

محنت ما همه دولت، غم ما جمله نشاط
هستی ما همه نی، نیستی ما همه هست

یك نفس در همه عالم ننشینیم ز پای
تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

۱ــ عهدها کردی (ج‍ــس)   ۲ــ وعدهٔ صحت دهی بیمار هجرانرا بوصل (مــن)، (حن)   ۳ــ خرقه‌پوشی را (ج‍ــس)

آب روئی نشد از زهد ریائی ما را   ساقی‌عشق چو پیمانهٔ ناموس شکست
نیست ما را سرطوبی و تمنای بهشت   شیوهٔ مردم نا اهل بود همت پست
زاهدان جای نشست ازچه‌تحیّت‌دارند   عاشقانرا نبود در دوجهان‌جای نشست

هرچه‌درچشم‌بجزصورت‌معشوق‌خطاست
هرچه دردست بجز دامن مقصود بدست

ما دلی‌داریم و آن بردلبری‌خواهیم‌بست   نقش‌روی زرد برخاك دری‌خواهیم‌بست
هر کسی بندند بهرسیم‌وزر برخود کمر   ما کمردرخدمت‌سیمین‌بری‌خواهیم‌بست
گرچه‌دل بریارخودبستیم‌وبس‌چون زلف‌یار   تاندانددیگری بردیگری‌خواهیم‌بست
رنگ‌ازروی گل‌واز گل‌ورق‌خواهیم‌ساخت   صورتش‌را گر بروی‌دفتری‌خواهیم‌بست
پادشاهان صیدها بندند بر فتراکها   ما بدان فتراك‌جانی‌وسری‌خواهیم‌بست
بارا گر بندیم از کوی تو باری بررقیب   چون‌بعزم راه‌باری‌برخری‌خواهیم‌بست

در میان گریه چون بوسیم پای او **کمال**
از در و یاقوت بروی‌زیوری‌خواهم‌بست

ماه در حسن برخسارتو خویشاوندست   آفرین برپدری کش‌چوتوئی‌فرزندست
نشمرندم دگــر اهل نظر از آدمیان   گر بگویم بجمال تو پری ماننداست
عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار   بردرختی‌عدد برگ که داند چندست
حورعین را چوسرزلف سیه چشمی بین   کمز کوی‌تو‌بفردوس‌برین‌خرسندست
بر در یارگر افزون نکند نالهٔ زار   چکند طالب دیدار که حاجتمندست
خوش‌بودموعظه‌وحکمت‌صاحب‌نفسان   نغمهٔ نی شنو ار گوش دلت دربندست

عکس لعلش اگر افتد بلب جام **کمال**
نوش کن‌چون‌شکرآن‌باده که‌درروی‌قندست

مائیم و دل پرخون برخاك سر کویت   غمگین بهمه روئی در آرزوی رویت

توسروی وما چون آب آورده بپایت سر | می‌ماند وما تشنه بر خاك سر کویت
راضیم بدشنامی گر یاد کنی ور نه | تا عمر بود باقی مائیم دعاگویت
ما بادوجهان کردیم قسمت همه‌عالم‌را | ایشان وجهان ای‌جان مائیم‌وغم مویت
زلف تودریغ آیدای‌جان که بباد افتد | تدبیر که‌هم‌حیفست گرگل‌شنودبویت
گرمن‌دل‌خودجویم‌در کوی‌تو، نگذاری | مپسند جفا چندین برعاشق دلجویت

گویند **کمال** این ره تا چند همی پوئی
تا هست تك وپوئی مائیم و تك و پویت

مجلس‌معطرست‌و بدان‌وقت ماخوش‌است | کزخال روی یارعبیری بر آتش‌است[۱]
با درد عشق ناله بلائی است سینه‌سوز | مسکین‌دل‌ضعیف که دائم بلاکش‌است
داری سرنظاره نشین در سرای چشم | کزاشك‌سرخ، بام و دراومنقش‌است[۲]
گفتی که ما، زیار کشی بس‌نمی کنیم | این‌نکته‌بازگوی بیاران که بس‌خوش‌است
دارد بخستگی سر پیکان او هنوز | صیدی که‌زخم‌خوردهٔ آن تیروتر کش‌است
باید گناه خویش نوشتن فرشته را | درحسن‌ اگرمعارضه باآن پریوش‌است

طومار زلف یار که‌شب خوانیش **کمال**[۳]
پیش‌چراغ‌خوان که‌سوادی‌مشوش‌است[٤]

مرا از تو نقل و شراب آرزوست | بان لب سؤال و جواب آرزوست
میان صفای می و شیشه باز | مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست
بخون گرنهٔ قانع اینك جگر | گرت خوردن این کباب آرزوست
شبی آستان درت زیر سر | مرا با خیال تو خواب آرزوست
حجاب من از پیش رو دور ساز | که روی توام بی حجاب آرزوست
گر دیده دیدار جوید رواست | که نم دیده را آفتاب آرزوست

۱ـاینغزل‌درنسخه (ج‌ـس) تحت مطلع زیرآمده :
دل از رخت مقید زلف مشوش است | دودی که در کباب بپیچد زآتش‌است
۲ـجانرا زتیرت ازپی‌پیکان‌نزاعهاست | دل هم برای تیربجان درکشاکش‌است (ج‌ـس)
۳ـزلفش‌اگرشکسته‌وکج‌خوانده کمال | سهوی‌نکرده که...(ج‌ـس) ٤ـحدیث‌مشوش‌است(م‌ـن)

پیامی بده کـه گهی بـا **کمال**
کزان لب بگوشم خطاب آرزوست

مرا از چشم تـو نـازی نیازست
بنازی کش مرا چندین چه نازست

دلـم بنواز یعنی سـوز و بگداز
که دل مسکین غمت مسکین‌نوازست

رخت دارند وخط بیچارگان دوست
که‌این بیچاره سوزآن چاره سازاست

لبش ترسـم گـدازد از دم من
که آه سینه سـوزم جانگدازست

برویش واعظا شـد سجده واجب
سخن کوتاه کـن وقت نمازست

کمال از زلف او بوئی نیابی
گرت از صد سرو جان احترازست

مرا با زلف او گر دسترس نیست
همین سودا که درسرهست بس‌نیست؟

عنـان دولـت از اول بیفتاد
بدست ناکسان ، در دست کس نیست

شکر را گو مپوشان خال مشگین
که صبر از انگبین کار مگس نیست

مغنی رخت من امشب چنان برد
که‌جز چشمی که‌پوشم ازعسس نیست

اگر دانـم کـه در روضه نیائی
همان دانم که مشتی خاك‌وخس نیست

بسی بلبل هم آواز **کمالست**
ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست
که اشك ازچه برمن برون آمدست

کجا ایستد از چکیدن سرشك
که این شیشه ها سرنگون آمدست

دل آمد بخود در چه آن ذقن
که زندان علاج جنون آمدست

گـرفتم حسـاب جمالش بمـاه
رخ او ز صد مه فزون آمدست

کسی برد ازو بوی چون عودسوز
که آنجا بسوز درون آمدست

دهـانش بـابرو بچشم منست[1]
چو میمی که در پیش نون آمدست

۱- بنقش من است (م-ن) ، (حن)

ز قند سخن ساخت حلوا **کمال**
به بینید یاران که چون آمدست

مـرا بی محنت او راحتی نیست / که تا عیشی نباشد عشرتی نیست
بسی دیدم نعیم و ناز عالـم / زناز دوست خوشتر نعمتی نیست
بگو خونم بریز از کس میندیش / که خون بیکسانرا حرمتی نیست
گناهش مینویسی ای فـرشته / تـرا خود هیچ انسانیتی نیست
بچشمش گر کم از خس می نمایم / خسی را اینهم اندك عزتی نیست[۱]
من و مهرش که در خیل گدایان / چو من درویش عالی همتی[۲] نیست

کمال اینجا چه درویشی فروشی
که شاهانرا بدین در قیمتی نیست

مرادلیست که‌جز باغم‌توسرخوش‌نیست / ترا سری که سراین‌دل‌جفا کش نیست
زطره های تو تنها نه من پریشانم / کدام‌دل که بسودای‌آن مشوش نیست
بچشم نرگس مست ارچه شیوهٔ دارد / ولی‌مدام‌چوچشم‌خوش‌توسرخوش‌نیست
خلیل‌ماست خیال توروزوشب زانست / کش احتراز زدود دل پراتش نیست
ز حال تیرهٔ من ناصح از کجا داند / چواومقیدآن بندزلف سر کش نیست
نه‌آدمی‌است که‌حیوان‌مطلقش‌خوانند / گرش تعلق با بی بدان پریوش نیست

ترا ز دلق مرقع چه حاصلست **کمال**
گرت صراحی وجام‌مدام‌در کش نیست
(م ـ ن)

مرا که ساغرچشم از غم تو پرخونست / چه‌جای‌ساقی‌وجام وشراب گلگونست
حکایت تو بتفسیر شرح نتوان کرد / که‌جوروم‌حنت‌خوبان‌زوصف بیرونست

۱ـ بچشمش کمتر از خس می نمایم / که خس را نزد مردم عزتي نیست (م ـ ن)
۲ـ صاحب همتي (م ـ ن)

بلب رسید مرا از غم تو جان ، هرگز — زراه لطف نپرسی که حال تو چونست

چه اعتبار بعهد تو حسن لیلی را — که زیر پرخم زُلفت هزار مجنونست

چوجان من بلب آمد رقیب را چه‌خبر — که من غریقم واو بر کنارجیحونست

بران شمایل موزون چگونه دل نرود — علی‌الخصوص کسی را که‌طبع‌موزونست

خوشست اگر بحدیث **کمال** داری گوش

لطافت سخنانش چو در مکنونست[1]

مرا گفتی بر این در این فغان چیست — خروش بلبلان در بوستان چیست

چرا خـواهم شب وصل تو بالین — اگر خواب آیدم آن آستان چیست

چرا خواهیم از ساقی می و نقل — می ماآن لب و نقل‌آن دهان چیست

دهانت هست گفتم چون میان نیست — چه‌میباشد دهان گفت ومیان چیست

چو بوسی زان دهان‌خواهم؛ گزی لب — مراد تو از این آزار جان چیست

اگر نگرفتهٔ خـوی رقیبان — بمن جنگ و عتابت هر زمان چیست

زتو چشم **کمال** از گریه چون جوست

تـرا با ماوراء النهریان چیست[2]

مرد بی درد مرد این ره نیست — غافل از ذوق درد[3] آگه نیست

بی رخ زرد و اشك سرخ برو — دعـوی عاشقی موجه نیست

روشن و خوش صباح زنـده دلان — جز به بیداری سحرگه نیست

سالـك پـاکرو نخوانندش — آنکه از ماسوی منزه نیست

آستین کوتهست شیخ چه سود — که ز دنیاش دست کوته نیست[4]

۱ـ در وزن و قافیه نظیراینغزل حافظ است:

زگریه مردم چشمم نشسته درخونست — ببین که درطلبت حال مردمان چونست...

۲ـ در نسخهٔ (حن) این بیت نیزآمده است :

چو بیند نار خندانت خجندی — بگوید با تو الا خواجه آن چیست

۳ـعقل‌ازذوق‌عشق(چ-س)   ٤ـ زآستین کوتهی‌شیخ‌چه‌سود — چون‌زدنیاش‌دست کوته‌نیست (م-ن)

خواجه تا کی زند ز هستی دم — که شود زیر خاك تا که نیست
جان برین خاك ره فشاند **کمال**
گر زند لاف عشق بی ره نیست

مرد عشق تو بغم همدردست — دردمند تو بلا پروردست
بیخبر می فتد ، آنش خوابست — درد و غم میخورد ، اینش خوردست
هست با درد تو هر فردی را — عالمی کز همه عالم فردست
هر که از درد تو رنگی دارد — اشك او سرخ و رخ او زردست
دردمندان بدورخ پاك کنند — کف پای تو اگر پر گردست
عشق بی درد ، سری گرم نکرد — شمع تا سوز ندارد سردست
چون براند سخن از درد **کمال**
هر که مرداست بگوید مردست

•

مست آن چشمیم و باز آن چشم میجوئیم مست — پیش بالایش حدیث سرو میگوئیم پست
هست گویند آن دهانرا آنچه میگویند نیست — نیست گویند آن دهانرا هرچه میگویند هست
دل شکست از غصه[1] کان ابروز چشم انداختش — بود پر خون شیشهٔ از طاق افتاد وشکست
مرحبائی داشت دل مقصود از آن مقصود، دل — مرحبا ای دل گرت مقصود خواهد داد دست
خون دل از هر رگ از شادی بجست از جای خویش — چون بقصد جان من تیری ز شست او بجست
گفته بود از غمزه پیکانها نشانم در دلت — هر چه گفت آن سنگدل[2] یك یك مرا در دل نشست
نیم کشته مانده بود از نیم ناز[3] او **کمال**
یکدو غمزه گر نمیکرد آن دو چشم نیم مست

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست — مسموع نباشد که ز جان دوستری هست
راز دهنت باز نمود آن لب شیرین[4] — کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست

۱ـ آنغمز (م ـ ن) ، (نخ)   ۲ـ آن بیوفا (نخ)   ۳ـ ازبیم ناز (نخ)،ازنازچشم(ج-س)
٤ـ آن لب خاموش (م ـ ن) ، (حن)

گفتی بزنم بر جگرت تیر جفائی — از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
حال دلم از ناوك آن غمزه بپرسید — اوراهمه وقتی چواز اینجا گذری هست
چون زان توشد سر؛ طلب آن مکن ازما — تا خلق ندانند که با مات سری هست
منع نظر از زلف ورخت نیست بتوجیه — هرجا که بود دورتسلسل نظری هست
تا چند **کمال** این همه اندوه[1] توزان زلف
شب گرچه درازست امید سحری هست

مطلع حسن وجمالست آفتاب روی دوست — حسن مطلع بین که درمطلع حدیث روی اوست
روی او از رحمت آمد ایتی درشان زلف[2] — ازز بان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
وردصبح آن روی وذ کر شام آن مویست وبس[3] — این چه میمون صبح وشام واین چه زیبا روی وموست
دل که چون گوئی است درمیدان غم آشفته حال — گربچوگان نسبت زلفش کند[4] بیهوده گوست
بی لبت گر شد لبالب ساغر از شکم رواست — اولین چیزی که رفت اندرسر می آ بروست
سر بلندی بین که باز از دولت رندی مرا — برسر دوشی که دی سجاده بود اکنون سبوست
هرحریفی بیخود ازمی؛ وزلب ساقی **کمال**
اهل مجلس سر بسر مست از می واومست دوست

مقام عشق تو هرچند منزل خطرست — فدای یك سرمویت گرم هزارسرست
چه حالتست که برديم گنج ورنج نبود — بکوی دوست مگر بخت نیك راهبرست
سرست هدیهٔ این ره باولین قدمی — مقیم کوی سلامت نه مرد این سفرست
نظر بدلق مرقع مکن که زیر گلیم — نشان صورت پوشیدگان حق، دگرست
کسی که ره بخرابات هوشمندان برد — بدورچشم تو گرمست نیست بیخبرست
بیا و بر سر چشمم بسلطنت بنشین — که سرو بر طرف جویبار خوبترست

۱ـاینهمه تشویش (حن) ۲ـ آن رخ از رحمت بخط سبز آمد آیتی (م ـ ن) ، (حن)
۳ـ وردصبح وذکرشامم وصف آن رویست وموی (م ـ ن) ٤ـ گر بزلفت نسبت چوگان کند (ج ـ س)

اگر **کمال** زلعل لب تو جوید کام
عجب مدار که‌سودای‌طوطیان شکرست

من بشطرنج‌غمت‌جان‌وجهان‌خواهم‌باخت — آن‌دورخ‌دیده‌ام این بارروان‌خواهم‌باخت
باختم عشق بدان‌روی و دلم بردزدست — تا برد دست دگر بازهمان‌خواهم‌باخت
شب چو بازم برفیقان خود انگشترئی — بخیال لب‌آن تنگ دهان‌خواهم‌باخت
چون‌رسن‌باز که جان‌بازدوسرهم‌برسر — من‌بزلفت‌سروجان نیزچنان‌خواهم‌باخت
بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب — بعدازامروزنظرهای نهان‌خواهم‌باخت
زلفش‌آمذ که بسوداز گان کج بازد — ابرویش‌جست که‌من کجترازان‌خواهم‌باخت

گرچه‌بسیارسروجان‌بغمت‌باخت **کمال**[1]
من‌زخجلت که کمست‌این‌دوجهان‌خواهم‌باخت

من نخواهم ز کمند تو نجات — من نجی من کمد العشق فمات[2]
آن خضر بین که چه بازی خوردست — لب او دیده و خورد آب حیات
گر الف را حرکت نیست چراست — الف قد تو شیرین حرکات
تا دگر از تو برد شیرینی — کوزه آورده بدریوزه نبات
خوش نیاید بر ما آمدنت — تو شهی خوش نبود خانهٔ مات
بجناب شه ما گر برسید — فاقروا فیه رفیع الدرجات

چون رسی کعبه آن کوی **کمال**
قدر الفقر[3] وقف با العرفات

مه لاف حسن‌زد بتوآن‌رخ بروگرفت — خط جانب رخ تو گرفت ونکو گرفت
بوی‌توچون شنید زگل‌عندلیب مست — چندان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوس پای سرو لبم پوست باز کرد — هر که که پای بوس توام آرزو گرفت

۱ـ گرچه بسیار سرو زر بتو در باخت کمال (حن)   ۲ـ کمد بمعنی غم باشد ـ من نجی من کبدالعشق ممات (م‌ـن) ـ من نجأ وصف العشق ممات (نخ)   ۳ـ قرب النفس (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)

زاهد بصحبت تو چو رندان دُرد نوش — آنروز باریافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت بمیکده‌اش برد موکشان — پیری که ازمرید همه ساله مو گرفت
گلگون‌سوار در ره عشق‌توخیل اشك — دُر ریختند و روی زمین‌را فرو گرفت

ضایع مکن که حیف بود در بصر **کمال**
چشم توسرمهٔ که ازآن خاك کو گرفت

میل دلم بروی تو هردم زیادتست — وین حد دوستی و کمال ارادتست
هر بامداد روی تو دیدن بفال نیك — ما را دلیل خیر و نشان سعادتست
تو آفتاب عالم حسنی و جان ما[1] — دایم ز فیض روی تو در استعادتست
خوش خاطرم[2] زدردتو؛ وز بهرمصلحت — گرناله میکنم غرض من عبادتست
گر عادتست رسم تکلف میان خلق — ما عارفیم و عادت ما ترك عادتست

صدق **کمال** ساده درون و کمال صدق
از هر چه در کمال تو آید زیادتست

نیست غیر از تو دستگیر ایدوست — دست افتادگان بگیر ایدوست
آفتابی تو ما چو ذره همه — تو بزرگی و ما حقیر ایدوست
گر چه قلبست نقد دل بپذیر — که توئی یار دلپذیر ایدوست
هر دلی را کجا خبر زین راز — که توئی واقف ضمیر ایدوست
با که گویم ترا که مانندی — چون نه می‌بینمت نظیر ایدوست
از کریمان شود فقیر غنی — تو کریمی و ما فقیر ایدوست

در همه ملك پادشاست **کمال**
تا که دردست تست اسیر ایدوست

نیست‌مارا بجزآن‌جان‌وجهان‌در بایست[3] — زانکه‌بی‌اونه‌جهانست‌نه جان‌در بایست
خاك آن در طلبم تانهم این رخ آنجا — که‌رخ زرد مرا نیست خزان‌در بایست

۱ـ جان من (م‌ـن)   ۲ـ خون خاطرم (م‌ـن)   ۳ـدربایست‌یعنی لازم وضروری

در نمی‌بایدش از خوبی و زیبائی هیچ | اینهمه‌هست، میانست ودهان‌در بایست
چون بدیدیم رخت غمزه‌وابروپیش‌آر | وقت صیدست بود تیرو کمان‌در بایست
پیش آن غمزه کباب جگرمن منهید | که به بیمار غذانیست چنان‌در بایست
خوشم‌آمد که زغم داغ نهادی بدلم | تا دگر گم نشود بود نشان‌در بایست

باش گو ، برخط تو دیدهٔ گریان **کمال**
بسر سبزه بود آب روان دربایست
(م - ن)

نیست مرا دوستر از دوست دوست | اوست مرا دوست مرا دوست اوست
دم ز رخ دوست زند آئینه | در نظر مردم از انروست دوست
دل خم ابروی تو دارد هوس | صدرنشین بین که چه محراب جوست
گوی چه ماند برنخدان او | آن زنخ مردم بیهوده گوست
انکه زهر رنگ می از خم مرا | بادهٔ یکرنگ بیارد سبوست
نافهٔ چین را که نسیم تو داشت | در طلب از شوق تو بدرید پوست[1]

چیست ز غم حال تو گفتی **کمال**
چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست‌مسموع آنکه گوئی باتوماراجنگ‌نیست | در برت‌دل هست‌اگردرآستینت‌سنگ‌نیست
صبر باید کردنم بر اشك سرخ‌وروی‌زرد | چون‌ز باغ‌وصل گلرویان‌جزاینم‌رنگ‌نیست
باغم رویت خوشم درمحنت‌آباد جهان | کز هوای گل قفس بر عندلیبان‌تنگ‌نیست
سهل باشدپیش آن‌عارض‌خط زنگاریش | آب‌چون‌بی‌تیر گی،آئینه‌هم‌بی‌زنگ‌نیست
میکند بر نه فلك آهنگ رفتن ناله‌ام | درمیان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ‌نیست
ای که‌ترك‌مجلس رندان کنی[2] آئی بوعظ | گر نصیحت بشنوی خوشترز بانگ‌چنگ‌نیست

۱ــ سرولب‌جوست‌قدش‌زان‌مرا دیده‌لب‌جوی‌ولب‌جوی‌جوست(م‌ـن) ۲ــمستان کنی(م‌ـن)

آن دهان تنگ بنگر پر ز گفتار **کمال**
آنکه باشد قند مصرش زین شکر در تنگ نیست

وصل بتان خانه بر اندازم آرزوست ساقی بیا که بادهٔ دمسازم آرزوست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست کان پیر خشك مغز تر آوازم آرزوست
می خوش حریف چنگ نوازست ومست نیز[1] اینها بیکدو محرم همرازم آرزوست
دوشم بیکدو نغمه چه خوش وقت ساخت چنگ ای مطرب آن دو نغمهٔ خوش سازم آرزوست
در قلب نیزه بازی مژگان آن پری خونریز آن دو چشم نظر بازم آرزوست
برمرغ جان، فضای جهانست چون قفس تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست

از بهر پاس خاطر **تبریزیان؛ کمال**
با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست

وصل تو ما را بهشت و ناز نعیم است بی تو بهشت برین عذاب الیم است
حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان گر تو نباشی سلاسل است وجحیم است
در شب تنهائی فراق تو ، ما را آه جگر سوز یار و ناله ندیم است
همدم عشاق جز نسیم صبا نیست تا سر زلف خوشت بدست نسیم است
باده بده ساقیا که موسم گل ریز تو به زمستی خلاف رای حکیم است
گشت بسی سال و ماه کز سر کویت جان بسفر رفت ودل هنوز مقیم است

پای بنه بر سر **کمال** که او را
هست تفاخر برین ، خدای علیم است

هر تیر که بر سینه ام آن فتنه گر انداخت جان سهل گرفت آنهمه چون بر سپر انداخت
دلخسته نشد عاشق از آن تیرو نیازرد دلخسته از آن شد که بروزد گر انداخت
زان تیر که انداخت کسی دور بدعوی مارا ز خود آن شوخ از آن دورتر انداخت

۱ــ می خوش حریف مست نوازست وچنگ نیز (حن) ، (م-ن)

بازآمد و برتیر دگرچشم نظر دوخت / هرصید که آن غمزه به‌تیرنظرانداخت
تا مرغ چرا بست پر خویش بدان تیر / مرغ‌دلم ازحسرت آن بال وپرانداخت
عاشق بدوصد زخم چوقانع نشد ازیار / یك‌تیرچه‌باشدسوی‌یاران‌اگرانداخت
تیرت بدل ریش **کمال** آمد و گم شد
خواهی که شود یافته‌باید دگرانداخت

هر که ازدرد تو محروم بودبیمارست[1] / وانکه داغ تو نه برسینهٔ اوافگارست
دلم از ناوك آن غمزه شکایت نکند / که بدین‌خسته حق‌نعمت‌اوبسیارست
گله از بار غم[2] وبار ستم نیست مرا / گر بود بارجدائی گله‌ها این بارست
برسر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب / که سگ‌خانه‌زبون‌گیروگداآزارست[3]
پیش‌آن صورت مطبوع که دارد جانی / چکنم صورت خورشید که بردیوارست
صبرازآن‌لب نتوان کرد بدور رخ یار[4] / زانکه درموسم گل‌تو به زمی‌دشوارست
کار می دارد و معشوق **کمال** ازهمه دور
صوفی ماچه توان کرد که دور ازکارست

هر که ترا یافت دولت دوجهان یافت / دولت ازین به‌نیافت‌مرده که[5] جان‌یافت
تا زتو بو برد دل ازو اثری نیست / کس خبری زونیافت کزتو نشان‌یافت
گاه نهان شد به آشکار طلبکار / کز تو نشانی بآشکار و نهان‌یافت
یافت درین ره یکی دگر گهری‌خاك / همت جوینده هر چه بود همان‌یافت
هم نظر همتی که یابی ، از آن جو / زانکه[6] کسی‌هرچه‌یافت‌جمله‌ازان‌یافت
یافت نشد آن بجد و جهد چه تدبیر / دولت وقت کسی که دولت آن‌یافت
لاف اناالحق بزن **کمال** که وقتست
هرسرموی تو چون زودست زبان یافت

١ـهر که‌بادردتومحرم‌نبودبیمارست (م‌ـن) ٢ـ گلهٔ‌بارغم(ج‌ـس) ٣ـ کەسگ‌کوی زبون گیرو غریب‌آزارست(ج‌ـس) ٤ـ رخ تو (ج‌ـس) ٥ـ کشته که (م ـ ن) ٦ـ نیم نظر همتي که یابي ازان سوي ـ دانکه ... (م‌ـن)

هر که درعالم کم از یکلحظه دور از یار زیست
کرد نقد زندگانی ضایع و بسیار زیست

عاشق نالان دمی نگرفت بی رویش قرار
عندلیب زار نتوانست بی گلزار زیست

گر شنیدی بوی او از خود برفتی بیخبر
زاهد خودبین که عمری عاقل و هشیار زیست

با خیال یار، عاشق شب بعمر خود نخفت
شمع چندانی که بودش زندگی بیدار زیست

شربت دردت مریض عشق را باشد حلال
گر کسی درمان نجست او سالها بیمار زیست

با رقیبانت ببوی وصل خوشدل میزیم
بر امید گل چو بلبل میتوان با خار زیست

گر بر آید سرو شاید از سر خاك **کمال**
سالها چون با خیال آن قد و رخسار زیست

هر که را نقش خط و خال تو در خاطر نیست
گر دم از مشك زند خاطر او عاطر نیست

صورتت مظهر حسن است ولی این معنی
همچو حسن دگران بر همه کس ظاهر نیست

ساکن کوی تو کز دور رخت بیند و بس
باغبانی است که بر برگ گلی قادر نیست

دل که شد ریش مگر حق نمك نشناسد
زان لب همچو شکر گر بنظر شاکر نیست

هست دلدار بما ناظر و حاضر همه جا
لیکن از تفرقه یکجا دل ما حاضر نیست

ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر
که بهر جا که فتد[۱] غیر ترا ذاکر نیست

کرد با وصل خودت همت خود صرف **کمال**
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

هرگز بدرد دوست دل ما زجا نرفت
رنجور عشق او سوی دارالشفا نرفت

بیمار چشم و خستهٔ آن غمزه بر زبان
نام شفا نبرد و بفکر دوا نرفت

برجان زغمزه‌های تو بیش از هزار تیر
آمد صد آفرین که خدنگی خطا نرفت

در صیدگاه چشم تو و حلقه‌های زلف
مرغی ندیده‌ام که بدام بلا نرفت

از سالکان راه تو کس بی سرشك و آه
ننهاد پا براب و بروی هوا نرفت

آنرا که پای بود نداد این طلب ز دست
انکس که چشم داشت درین ره بپا نرفت

۱- که بهرجا که رود (م-ن)

زین آستان نبرد پناهی بکس **کمال**
درویش کوی او بدر پادشا نرفت

هزارشکر که آن چشم پرخمارم کشت | وگرنه حسرت او خواست زار زارم کشت
چو واجبست[1] بهر کشتن توام شکری | هزارشکر که چشمت هزار بارم کشت
دعای زندگیم گو مکن کس از یاران | بس است زندگی من همین که یارم کشت
شب فراق بشارت بکشتنم دادی | چه منتست زتو[2] کان شب انتظارم کشت
گرم تو دل ندهی چون رهم ز زخم رقیب | که جز بسنگ من آن مار را نیارم کشت
زپیچ و تاب چو دامی که صید را بکشد | درون هر گره آن زلف تابدارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق **کمال**
مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

هوس یار گر آزار دل افکارست | نخورد غم دل افکار که با ان یارست
شب وصلت سخن از صبر نگویم که کم است | قصه شوق چگویم بتو چون بسیارست
نکند عاشق نالان ز غم روی تو خواب | عندلیب از هوس گل همه شب بیدارست
از توام هر شرف و قدر که میباید هست | قیمتی نیست مرا پیش تو این مقدارست
روز وصل توام از بهر نثار دو قدم | کاش سر نیز دو میبود چو چشمم چارست
گرچه دیدار تو صدبار شود دیده مرا | دیده را بار دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو **کمال**
که در انفاس تو بوی سخن **عطارست**

هیچ عقل خرده بین نقش دهانت درنیافت | در میان ما کسی رمز میانت درنیافت
جادوی استاد چندانیکه درخود باز جست | چشم بندیهای چشم ناتوانت درنیافت
رند صاحب ذوق بی میهای رنگینت ز لعل[3] | لذت لبهای شیرین تر زجانت درنیافت

۱ـ چه حاجت است (ج ـ س) ۲ـ چه حاجت است بتو (ج ـ س) ۳ـ رند صاحب ذوق بامیهای رنگین تر زنقل (م ـ ن)، (ج ـ س)

درعلاج دردما زحمت چه‌می بیند طبیب　　چون مزاج عاشقان جانفشانت درنیافت

ازتوروی دولتی هرگز به بیداری ندید　　دیدهٔ بختی که خاك آستانت درنیافت

کس حریم حرمتت‌را یافت نتوانست در　　تا دل درویش‌دوراز خان‌ومانت درنیافت

تشنه لب جان‌داد بر خاك‌سر کویت **کمال**

دولت بوسیدن پای سگانت درنیافت

یادبوس چون‌منی حیف‌است کاید برزبانت　　نیك گفتی نیك،پیش آ، تا ببوسم آن‌دهانت

زاهد کم‌خواره میشد دمبدم باریکروتر　　گردل او گه گهی میرفت درفکر میانت

زان‌دهان وزان میان‌پرسد دلم‌وصل ترا　　بی‌نشان از بی‌نشانان زودتر یا بدنشانت

چون‌بشیر،ازلیلةالمعراج‌زلفت بر گذشته　　درمیان‌قاب‌وقوسینم فکندست‌ابروانت

سر بر آن درمیزنم باشد درآری سر بدر　　اینهمه تصدیع‌از آن‌آورده‌ام بر آستانت

گفتمش یکشب‌مجالم‌ده چوشمع آن‌لب گزید　　گفت‌تو کرمی‌مخور کاین انگبین داردزبانت

باخیالش‌تاسخن راندی **کمال** از اشك‌خود

میچکد‌درهای گونا گون‌زلفظ‌درفشانت[۱] *

یاراز ستیزه کینهٔ یاران بجد گرفت　　آزارریش سینه فگاران بجد گرفت

دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد　　گفتم‌درون‌خانه که باران بجد گرفت

دل با خیال آنکه سیاهان مبار کند　　سودای‌زلف‌وخال نگاران بجد گرفت

افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر　　بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت

کردند خاص وعام همه نسبتش به‌هزل　　زاهدچوطعن‌باده گساران بجد گرفت

پیر مریدگیر چو لولی صفت فتاد　　موی کسان‌چوآئینه‌داران بجد گرفت

بی روی یار چشم ترت گریه را **کمال**

این بار همچو ابر بهاران بجد گرفت

۱-درچکانت(ج-س) * غزل در بحررمل‌مثمن‌سالم‌است‌ولی‌بعضی‌ازمصرعها‌دررمل‌مثمن‌محذوف‌میباشد.

یار برخوان ملاحت نمك خوبانست
شور او در سرو سوز غم او در جانست

گر برآید بکله ماه فلك ، آن اینست
ور خرامد بقبا سروچمن این ،آنست

نیست پوشیده که چون مردم چشمست عزیز
آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست

گفتم از لعل زکوة من درویش بده
زیر لب گفت که درویشی درویشانست

عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد
شوق من با گل رخسار توصد چندانست

از تو بوسی وز من در طلب آن جانی
هم بجان تو که از آن دهنت ارزانست

شاد گردان بوصالت دل غمگین **کمال**
که زهجران تو هم خسته وهم ویرانست[۱]

یار نزدیك آمدو ازخویش مارا دور ساخت
پرتو نور تجلی[۲] سایه‌ها را نورساخت

ذره را گفتم تو خاکی این چه نام وشهر تست
گفت عشق آفتابم اینچنین مشهور ساخت

ظاهر و پنهان از آنم کز دهان و چشم خویش
که چو نرگس مست و گه چون غنچه‌ام مستور ساخت

عقل گفتا خان ومانت باز ویران کرد عشق
گفتم ای نادان چه ویران این زمان معمور ساخت

تا زدل جوید کباب از دیدهٔ گریان شراب
چشم راسر مست کردو غمزه‌را مخمور ساخت

ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان
طرفه شربت کارزویش خسته‌را رنجور ساخت[۳]

شمع مجلس بوددور از روی او گوئی **کمال**
گر نخستش سوخت از نزدیك آخر دور ساخت

(حرف ج)

دل که شد زان زلف سودائی مزاج
نیستش غیر از تو معجونی علاج

زهر ناب از دست تو عذب[٤] فرات
بی تو آب زندگی ملح اجاج[٥]

۱- دل‌مسکین تو گفتند کجا رفت کمال   خال گفت از خم زلفش که بمسکینان است (م-ن)(حن)
۲- پرتو طور تجلی (م - ن)   ۳- تازه را رنجور ساخت (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)
٤- عذب = آب خوشگوار   ٥- اجاج = تلخ

زلفت از دامن فشاند آنخاك پا | نیست آری مشك را در چین رواج
راز حسنت چون بپوشاند دلم | کی شود مصباح[۱] پنهان در زجاج[۲]
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن | گرچه باشد هر یکی را رخ زعاج
خاك پایت بر سرم تاج کئیست | اینچنین سر کی بود محتاج تاج

دست سلطانان نمی بوسد **کمال**
نیست سلطانرا بدرویش احتیاج

گر آن غمزه خواهد زترکان خراج | چو زلفت بگردن بیارند باج
میارید گو ناز اینجا و حسن | که زیره بکرمان ندارد رواج
مفرح لب تست پس گو ، مرا | بسودای آن خشك گردد مزاج
مداوای زاهد چه سود ای حکیم | که شخصیست بس ناخوش و بیعلاج
نشد مهر آن لب ازین دل برون | ترشح نفرمود می از زجاج
چه بوسم شب وصل دست رقیب | ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در **کمال**
که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

(حرف ح)

چوشمع روز برافروخت ازنسیم صباح | بریز باده گلگون در ابگون اقداح
زساقیان پریچهره خواه وقت صبوح | حیات‌جان زلب‌جام وقوت‌روح‌ازراح[۳]
مجردان خرابات بین که از سرذوق | بوصل دختر رز تازه کرده‌اند نکاح
توباده نوش ومیندیش ازحلال وحرام | که‌هست‌خون‌صراحی‌بر‌اهل‌عشق‌مباح

۱ـ مصباح = چراغ . ۲ ـ زجاج = آبگینه وشیشه . ۳ـ راح = شراب

رخ تو آیت **کشاف** حسن را **تفسیر** غم تو **مخزن‌اسرار** عشق را مفتاح[1]

حدیث قامت تو گر موزنان شنوند بعمر خویش نیابند بعد از ان بفلاح[2]

ببوی صبح وصالت **کمال** دلشده را

حدیث زلف ورخ تست ورد شام‌وصباح

خطت که برخط یاقوت‌مینهم‌ترجیح[3] نوشته‌اند بران لعل لب که : اَنتَ ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر گوئی کشیده‌خانهٔ قدرت که: البیاض صحیح

نمی‌بریم شکایت ز خال و خط بتان اگرچه غارت‌جان‌میکنندوظلم‌صریح

هزار درد کشم ازتو، به‌که ناز طبیب که درد دوست به‌از شربت هزارمسیح

چگونه‌وصف‌تو گویم که‌غمزهٔ‌تو بسحر زدست صد گره از زلف ،برزبان فصیح

گرفته‌اند بگردن تعلقی همه کس من از کمند دلاویز و پارسا تسبیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی

چرا که علم حسن گفته‌اند وجهل‌قبیح

زمن که عاشق‌ورندم‌مجوی زهدوصلاح که‌روزمستم‌وشب‌هم،زهی‌صباح‌ورواح[4]

فقیه و واعظ ما گرچه‌بحر علم نهند[5] همان حکایت کالبحر دان و کالملاح

ترا که نیست صلاحیت نظر بسازی درآن نظربود ارخوانمت زاهل صلاح

به پرتو رخ تو آفتاب را چه فروغ علی‌الخصوص چراغی که‌بر کنی‌بصباح

مپوش رخ زنظرها که درشریعت عشق گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح

زمان حادثه ساقی بریز می در جام چوباد فتنه وزد در زجاج به مصباح

کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز

بباده غسل بر آور که الوضوء سلاح

---

۱ - در این بیت اشارهٔ ماهرانهٔ‌به تفسیر کشاف‌زمخشری ومخزن‌الاسرار نظامی گنجوی شده‌است.

۲- بعدازاین بصلاح (ج-س) ۳- مینهد ترجیح (م-ن) ٤- صباح و رواح = صبح وشام

۵- فقیه و واعظ ما راکه بحر علم نهند (م - ن) ، (حن)

(حرف خ)

ای صبا چند روی بر درجانان گستاخ
درشب تار بر آن زلف پریشان گستاخ

باشد اینها حرکات خنك و باد سری
که درآن روضه کنی گشت شبستان گستاخ

زلف کج دار که باچشم تو پهلو نزند[1]
هندوانرا نتوانکرد به ترکان گستاخ

گر برم نام‌لبت گریه کنان خرده‌مگیر
که خودم ساختهٔ برلب‌خندان گستاخ

پارسایان ادب رند ندارند نگاه
دیده‌ام بیشتر مردم نادان گستاخ

لوح‌رخسارتو، بیشش‌همه‌وقت‌این‌عجبست[2]
که‌برآیدخط‌مشکین‌توزینسان گستاخ

باغ رخسار بتان بهر تماشاست **کمال**
نبری دست برآن‌سیب زنخدان گستاخ

(حرف دال)

آن جگر گوشه زخون‌دل‌ما بس‌نکند
مست‌شدچشمش‌ازین‌باده‌چرا بس‌نکند

غمزه‌را گر بزند زلف به‌بندد بدودست
هرگزاین ازستم وآن زجفا بس‌نکند

نشکیبد دل پرخون من از صحبت یار
غنچه از همدمی باد صبابس‌نکند

گرچه بس‌ناوك‌ازآ نغمزه‌مرادرجانست
اینقدر زخم ز تو جان مرابس‌نکند

بغلامیّ دل من چو گواه آری خال
خط برون‌آوردآن رخ بگوابس‌نکند

دل درابروی تو خالی زدعاگوئی‌نیست
هر که محراب نشین‌شد زدعابس‌نکند

از سر کوی تو هر گز نشود دور **کمال**
تا در مرگ ز در یوزه گدا بس نکند

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه و جلال تو[3] پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱ـ زلف مگذار که با روی تو پهلو بزند (م‌ـن) ۲ـ لوح رخسارترا بس عجبم میآید (م‌ـن)
۳ـ جاه وجمال تو(حن)،(ج‌ـس)، (نخ)

عاشق خود گر کشی[۱] بجرم محبت ‌ ‌ ‌ بیشتر از من کس اینگناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محب را[۲] ‌ ‌ ‌ جام تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت ‌ ‌ ‌ آه که سوز درون و آه ندارد
سالك بیدرد را ز قطع منازل ‌ ‌ ‌ ترك سفر به چو زاد راه ندارد

زحمت سرچون برد **کمال** از این در[۳]
زانکه جز این آستان پناه ندارد[٤]

آنرا که بر زبان صفت روی او رود ‌ ‌ ‌ در هرسخن ز خود رود اما نکو رود
تاعودجان‌نسوخت بچشم‌وطن‌نساخت ‌ ‌ ‌ آری پری بخانهٔ مردم ببو رود
هرگه خیال عارض او بگذرد بچشم ‌ ‌ ‌ آن لحظه‌آب دولت عاشق بجو رود
منشین چوخال برلب شیرینش‌ای‌مگس ‌ ‌ ‌ ترسم زلطف ، پای تو آنجا فرو رود
عمر بباد داده همان به که بی‌لبش ‌ ‌ ‌ همچون حباب در سرجام وسبو رود
کحل‌الجواهر ازنظر افتدمرا چواشك ‌ ‌ ‌ درچشم درفشان اگرآن خاك کو رود

۱ـ عاشق‌اگرمیکشی(حافظ شیرین‌سخن:دکترمعین) ۲ـ آشکارکردمحبت (حافظ شیرین‌سخن)
۳ـ بدین در (حافظ شیرین سخن)
٤ـ «بیت‌دوم این‌غزل دراغلب نسخ دیوان‌حافظ وارد شده بود واول کسیکه باین‌امربرخورده‌مرحوم فرصت شیرازی است که درآثارعجم ودریای کبیر بدان اشاره کرده ونوسد :
« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود وتاریخ کتابت‌آن سنه ۷۷۱بود این شعررا دیدم »:
جانب دلها نگاهدار که سلطان ‌ ‌ ‌ ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
مرحوم ذکاء‌الملك مؤسس نامه تربیت پس از ذکر این موضوع نوسد : « بنده دیوان کمال خجندی‌را مطالعه‌کرده بخاطرندارم این بیت را درآن دیده باشم وگمان میکنم شعراز خواجه حافظ است و داخل دیوان کمال شده ».
با نظر دردیوان کمال که فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات حافظ تدوین شده بود وحال‌آنکه دیوان حافظ پس‌از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمردوفضلای‌معاصرنیز‌براین عقیده میباشند.» «حافظ شیرین‌سخن»

سیل سرشك برد بکویت **کمال** را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود — وان غمگسار بین که چه دلشاد میرود
مه روی سرو قامت گل بوی لاله رخ — با قد خوش خرام چو شمشاد میرود
بر بام هفت قلعه گردون زبیدلان — هر شب فغان و ناله و فریاد میرود
اشك از دمشق دیده زسودای مصر دل — مانند سیل دجلهٔ بغداد میرود
بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل — از سیل بار دیده ز بنیاد میرود
بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران — در شهر ما نگر که چه بیداد میرود
عمر عزیز گر نکنی صرف بابتان — چون خاك راه دانش که بر باد میرود
خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب — خون جگر ز دیدهٔ فرهاد میرود

با آن پری ؛ پیام **کمال** ای نسیم صبح
اعلام دادمت مگر از یاد میرود

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید — درباغ گل برآمد و سوسن نظر کنید
گل را زشوق نکهت آن پیرهن چومن — صد داغ خون بگوشهٔ دامن نظر کنید
آتشکده است جان من ازسوز سینه، آه — دودی که بر گذشت زروزن نظر کنید
او دیده ایست روشن اگر برقع افکند — ای عاشقان بدیدهٔ روشن نظر کنید
با چشم تیز بین نظری بر دهان او[۱] — گر ممکن است یك سر سوزن نظر کنید
گر برشما حقیقت جانست ملتمس — از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

آنها که میکنند لبش آرزو **کمال**
گو در حلاوت[۲] سخن من نظر کنید

آنشوخ بما جز سر بیداد ندارد — با وعدهٔ دل غمزدهٔ شاد ندارد

۱ـ بردهان دوست (م-ن)   ۲ـ گودرملاحت (م-ن) ، (حن)

کردازمن دلشیفته آن عهد شکن، باز / ان گونه فراموش که کس یاد ندارد

برعهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز / کاین هر دو بنائیست که بنیاد ندارد

هر کس که نپوشد نظر از گوشه آنچشم[1] / مرغیست که اندیشهٔ صیاد ندارد

بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست / بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

توجنگ میاموز بدان غمزه که آنشوخ / در فتنه گری حاجت استاد ندارد

بر حال **کمال** ارنکنی رحم عجب نیست

شیرین ز تجمل سر فرهاد[2] ندارد

آنکه هر گز سوی من چشم رضائی نگشاد / یا رب ازچشم بدخلق گزندش مرساد

مرحبائی طمعم بود ازو در همه عمر / سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد

سالها رفت که خالی نیم از یاد کسی / که نیاید همه عمرش ز من دلشده یاد

آید آنروز که خواهد لب **شیرین** ایدل / عذر آن داغ که بر سینهٔ **فرهاد** نهاد

من زدست غم او گرچه فتادم از پای / هیچکاری بجهان خوشتر از ینم نفتاد

دل هلاك تن خود خواست غمش آمد و گفت / مخور اینغم که منت زود رسانم بمراد

دوش میگفت فراق رخ جانان **بکمال**

که هنوزت رمقی هست ز جان شرمت باد

آن مه ز بتان گوی لطافت بذقن برد / لبهاش دل پستهٔ خندان بدهن برد

آنروز که شطرنج جفا گستری آموخت / در اول بازی رخ خوبش دل من برد

میکرد حکایت، دُر از آن لطف بنا گوش / هرجا صنمی گوش سوی دُرّ عدن برد

در حسرت قدر تو ز بس گریه مرا آب / برداشت چو خاشاك سوی سرو چمن برد

دل بود بجان آمده در تن ز غریبی / درزلف تو بازش کشش حب وطن برد

بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت / نوشد مثل کهنه که خر رفت و رسن برد

۱ـ هر دل که بپوشد نظر از فتنهٔ آنچشم (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۱ـ غم فرهاد (م ـ ن)

آن دل که نبردند **کمال** از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه بیك چشم زدن برد

آنها که لب چون شکرستان تو یابند — این نقل همان[1] درخور دندان تو یابند
ازچشمهٔ حیوان نتوان یافت همه عمر — آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند
جنت طلبان هرچه بجویند زطوبی — در قامت چون سرو خرامان تو یابند
آنجا که بخط سبز کنی خوان ملاحت — طاوس ملائك مگس خوان تو یابند
زیر قدمت خاك شده جان عزیزست — هر گرد که بر گوشهٔ دامان تو یابند
بر خاك شهیدان گل رحمت شکفاند — هر غنچه که در سینه زپیکان تو یابند
گرخضر بقاچون خطت ازآب بقا یافت[2] — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

بردی دل عشاق **کمال** از سخن خوب
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود — مشغول بما بود وملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش بربودند — آری مگرش مصلحت وقت درآن بود
دل روز بران بود که بازم بنوازد — امروز بران نیست که دی روز بران بود
دوشش بگرفتم که برآرم بکنارش — دیدم که سرش بامن دلخسته گران بود
آشفتگی زلفش و بیماری چشمش — گوئی که زدود دل صاحبنظران بود
آن دور کجا رفت که در سایهٔ حسنش — اوقات من خسته بخوبی گذران بود

میرفت **کمال** از پی او رفت دل از دست
با دیدهٔ غمدیده بحسرت نگران بود

آهنین جان مرا کز غصه تابی میدهد — آهن از آتش چو بیرون کرد آبی میدهد
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند — هریکی را حور از کوثر شرابی میدهد

۱ـ آن نقل لبان (م ـ ن) ۲ـ گر خضر شفا جو زخطت آب بقا یافت (نخ)

گرچه می بندد در دارالشفا بر من طبیب | حلقهٔ چون میزنم بردر جوابی میدهد
دست اگر ندهد که کس گیرد عنان آنسوار | بوسهٔ افتان و خیزان بر رکابی میدهد
شب که گرید چشم ما فرداطمع دارد وصال | هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد

دیگر از شادی چه جای خواب[1] در چشم **کمال**
گر شبی بختش بر ان در جای خوابی میدهد

از باد سر زلفت یکروز پریشان شد | جان و سر مسکینان در پای تو ریزان شد
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی | بیچاره ز درد دل آهی زد و گریان شد
چشم که رسید آیا باز این دل خرم را | کز ناوك مژگانی آزردهٔ پیکان شد
دل خواست شدن سوئی جان نیز روان با او | تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد
باشد همگی تاوان برچشم من گریان | هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد
آن مه که شبی دیدی[2] در حسن تمام اورا | از شرم جمال تو ماهی است که پنهان شد

میگفت **کمال** از می دارم هوس توبه
چون دید رخ ساقی از توبه پشیمان شد

از پرده هر که رویت یکروز دیده باشد | کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
صورت نگار داند کز ماه چربد آنرخ | با صورت تو مه را گر بر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل | پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند | زین شیوه دست دزدان دائم بریده باشد
دارد مه نو اینك خونها بگرد ناخن | انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد
آن قطره های اشکست از چشم عندلیبان | هر شبنمی که بر گل یك یك چکیده باشد

آه **کمال** دانم شبها شنیده باشی
کیوان شنیده صد ره مه هم شنیده باشد

۱- نیابد خواب (حن) ۲- شبی دیدم (م ـ ن)

از توچشمم چو خطت کی طرف مه باشد | با خیال تو کرا در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون‌تر ازین آه کشم | بیشتر نالهٔ مرغان بسحر که باشد
طره از ناز مده تاب که آن زلف دراز | شب عمرست نخواهیم که کوته باشد
کس ندانست که آن نقل دهان روزی کیست | رزق در پردهٔ غیبست که آگه باشد
قد و رفتار گر اینست زهی بیراهی | که بجز سایهٔ تو کس بتو همره باشد
استخوانم زپس واقعه شطرنج کنید | تا نهم رخ ببساطی که دروشه باشد[۱]

گر به بینی دهن تنگ و قد یار **کمال**
بوسه دَه خواه و بگو صفر والف دَه باشد

از لب او سخنی چون بزبان می‌آید | گوئیا آب حیاتی بدهان می‌آید
خواهد آمد زمنت تیر بلا بر جان گفت | در دل خسته مرا نیز چنان می‌آید
بردراو نه منم آمده جان بر کف دست | هر که دورست از آن روی بجان می‌آید
چون نیاید بچمن نعره‌زنان بلبل مست | از گل افتاد جدا زان بفغان می‌آید
قصه بار جدائی است درین نامه ، رواست | بر کبوتر اگر این بار گران می‌آید
ز آتش شوق همه سوختگیهای دلست | هر چه در نامه قلم را بزبان می‌آید

درقلم خود سخنی نیست درین غصه **کمال**
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازلبش چون کام جویم یار دشنامم دهد[۲] | گرچه طفلست وخورد بازی چرا کامم دهد
ساحری بنگر که چون نقلی بخواهم زان دهان | پسته بنماید زلب و زغمزه بادامم دهد
گویدم یکروز سیمین ساعدم بینی بدست | زانتظارم سوخت تا کی وعدهٔ خامم دهد
مستئی خواهم که هشیاری نباشد هرگزش | ساقئی گو تا بیاد روی او جامم دهد
قاصد آنم که جان افشانمش ازهر طرف | قاصدی گر زان طرف آید که پیغامم دهد

۱ـ که چنین شه باشد (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ از لبش هر که که خواهم کام دشنامم دهد (م ـ ن) ، (حن)

در بهای خاك پایش نیستم نقدی ، دریغ! کوفریدون تا دو صد گنج گهر وامم دهد

خلق گویند از سخن مشهور عالم شد **کمال**

معنی خاصست و بس کو شهرت عامم دهد

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید ناز کست آن رخ ازو چشم و نظر بردوزید

پیش انروی مدارید روا ظلمت شمع خانه پرنور تجلی چه چراغ افروزید

سوختید از عطش ای اهل ورع بی می عشق که چو خشکید بسوزید که خوش میسوزید

بهوا جنگ کنان در صف عشاق رواست که دران صف همه لشکرشکن و پیروزید

گر بدوزید دل پاره فقیری بکرم به که صد ناوك دلدوز بکیش اندوزید

در تب محنت اوصبر کنید ای دل و جان که ازین عارضه امروز به از هر روزید

از شفا خانهٔ دردست سخنهای **کمال**

درد دارید ازین جا سخنی آموزید

افتاد دل از پای و نگفتم ز که افتاد[1] فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد

هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد

گوید برقیبان که فراموش کنیدش بنگر بچه فن[2] میکند از عاشق خود یاد

مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است گرمیل نمیدید دل از دست نمیداد

منعم مکنید ازلب شیرین که در آخر گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد

فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز دُرسفته‌ام از عشق ببین صنعت استاد

بفرست بخوارزم ، **کمال** اینهمه در را

کز شوق بغلطند بآواز گهر زاد

اگر وظیفهٔ[3] دردت زمان زمان نرسد حلاوتی بدل و لذتی[4] بجان نرسد

توهر طرف که کشی تیر، من زرشك آنجا سپرشوم که بهرسینه نوق آن نرسد

۱ـ ندانم زچه افتاد (ج ـ س) ۲ـ بچه سان (م ـ ن) ۳ـ وظیفه = روزمره ، و حقوق
٤ـ راحتی (ج ـ س)

مرا مکش که زبس لاغری همیترسم | که روی تیغ تو[1] ناگه باستخوان نرسد
کجا رسد بمن آن زلف کز زنخدانت | فتاده‌ایم بچاهی که ریسمان نرسد
چنین که نسبت روی تو میکنند بماه | چگونه از تو سر او باسمان نرسد
مرا سریست که بر خاك پاش خواهم سود | زمفلسان خود اورا جز این زیان نرسد

کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار
که زحمت تو بدان خاك آستان نرسد

امشب آن مه بوثاق که فرو می‌آید | گر بمهمان من آید چه نکو می‌آید
بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق | گر بدانم که پری وار ببو می‌آید
دیده از دست نظر خون توریزد گویند | ظاهراً هر چه بگویند ازو می‌آید
حلقه حلقه دل احباب بهم برزده‌است | مگر اینست که آن سلسله مو می‌آید
آنکه درصومعه میرفت با بریق و وضو | از در میکده اینك بسبو می‌آید
زیرلب هرچه صراحی بقدح میگوید | در دل نازك او جمله فرو می‌آید

تا چه‌ها در سر آن غمزه مستست کمال
که سوی غمزدگان عربده‌جو می‌آید

اهل دل زلف درازت رشتهٔ جان گفته‌اند | زین حدیثم بوی جان آید که ایشان گفته‌اند
قامت همچون الف داری وابروی چو نون | درتوهر آنی که گفتند از پی آن گفته‌اند
وصف آن زلف ودهن سودائیان تنگدل | نیك نامفهوم و بیش از حد پریشان گفته‌اند
تادهانت گشت پیدا وزنظرها شد نهان | خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته‌اند
زان دهان پرشکر هر که حدیث آید بلب | از لطافت آنسخن شیرین وخندان گفته‌اند
درچمن برخاستست ازسروفریادوفغان | تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته‌اند

گفته‌های اوست[2] ازشوق جمال او کمال
هرچه مرغان خوش الحان در گلستان گفته‌اند

۱ـ که تیغ تیز تو(ج ـ س)   ۲ـ گفته‌ها آنست (م ـ ن)

ای آتش سودای توام سوخته چون عود | کس را نه برآید ز تمنای تو مقصود
خوبان جهان جمله گدایند و تو سلطان | شاهان زمان جمله ایازند و تو محمود
گفتم که بکامی رسم از وصل تو لیکن | بسیار تمناست که در خاك بفرسود
ناگاه مبادای مه خوبان که برآرد | شمع رخت از جان من سوخته دل دود

چون دولت دیدار تو مقصود **کمالست**
نقصان نکند گر شود از وصل تو خوشنود

ای گل ز توام بوی کسی میآید | در دلم تازه غم روی کسی میآید
بر توای سرو لب جوی چو می‌افتد چشم | یادم از قامت دلجوی کسی میآید
وقت طاعت چو نظر میفکنم برمحراب | پیش چشمم خم ابروی کسی میآید
ببر ای نافهٔ چین درد سر خود که مرا | نکهت غالیه از بوی کسی میآید
میبرد باد دل ما و خدا یارش باد | اگر از خاك سر کوی کسی میآید
گو بیا تیر بلا بر دل و بر صدر نشین | اگر از غمزهٔ جادوی کسی میآید

پای دل رفت بزنجیر مگر پیش **کمال**
خبر از حلقهٔ گیسوی کسی میآید

ای خوش آندم کز تو بوئی بادل افگاران رسد | نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد
از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست | هم نصیبی زان سر خوان باجگرخواران رسد
کاردولت باشد آن نی سعی ما گر گاه گاه | چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه | زحمتی بر گل نمیخواهم که از باران رسد
روی گل نادیده بلبل، یافت نرگس صد وصال | خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
ماوجور دشمنان بردل[۱] که دارد لذتی | هرچه بهر دوست بر جان از دلازاران رسد

۱- ما و جور دشمنان بردن(حن)

دل بآزار سگ کویت نرنجاند **کمال**
یار منت دار باشد هرچه از یاران رسد

ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سر سفید — شد ز شست و شوی اشکم جامه‌ها در بر سفید
از غم نادیدنت وز دیدن رویت رقیب[۱] — یکدو دم چشمم سیاهست و دمی دیگر سفید
دیده میگردد سفید از انتظار روی خوب — ز انتظار ابر اینك دیدهٔ اختر سفید
پیش رویت هندوانند اینهمه خال سیاه — هندوان بنگر بنا گوش و عذار و بر سفید[۲]
گوئیا روی رقیبت نامهٔ اعمال اوست — کان بصد شستن نگردد تا دم محشر سفید
هندوان زلف و خالت را دعائی میکنم — باد هر دو روسیه را رو چو مشك تر سفید[۳]

روی چون دینارت از اشك تو سرخ او لی **کمال**
زانکه باشد کم بها هر که که گردد زر سفید

با یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد — صد کشته بیك جرعه از خاك بر انگیزد
گر زیر درخت گل باز آئی و بنشینی — هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای بخوبان رخ در حسن بکن دعوی — تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد
گو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان — بیمار زپر خوردن شرطست که پرهیزد
افتاد رقیب از پا چون اشك ز آه ما — زانگونه نیفتادست این بار که برخیزد
تا شد بلبت همدم جان سوخت زغم دل هم — در موم زنند آتش در شهد چو آمیزد

از جور سر زلفت نگریخت **کمال** آری
عیار که شبرو شد از سلسله نگریزد[٤]

باد گلریز شد[٥] و بر سر گل ژاله چکید — آب در جوی وز پیرامن جو سبزه دمید

۱ـ وز دیدن روی رقیب (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ عذار و سر سفید (حن) ، (ج ـ س)
۳ـ گو سیه باش و سپید آن رستهٔ دندان و خال مشك نیکو تر سیاه و در بود خوشتر سفید (حن)، (ج ـ س)
٤ـ دو بیت اخیر در نسخه (م ـ ن) مندرج نیست . و در نسخهٔ (حن) بجای نگریخت و نگریزد (بگریخت) و (بگریزد)آمده است . ٥ـ باد گلبیز شد (حن)

گل زرخ پرده و نرگس بچمن چشم گشاد — سرو شمشاد قدْ و مرغ چمن ناله کشید

خرم آندل که بهاران پی ترتیب دماغ[۱] — بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید

بادسوی چمن آمد که دهد مژده که باز — گل ببستان و بگل میوهٔ جان نیز رسید

هر که دید آن قد و عارض ز چمن آمزنان — اول از جان وسرانگه ز گل و سرو برید

باتو گل دفتر خود خواست که گیرد بحساب — باغبان اورق و باد بگل در پیچید

عمر چون دور گل از باد هوا رفت **کمال**

دامن ازدست و بدامن گل مقصود نچید

بادی که نیست ازسر کوی تو نیست باد — ورهست و نیست همره بوی تو نیست باد

تا هست در صبا اثر هست و نیستی — آشفتهٔ سلاسل موی تو نیست باد

هر کس که یافت بوی تو آنگه ز شوق آن — چون باد نیست درتك وپوی تو نیست باد

گوشو خراب خانهٔ چشمم زسیل اشك — چشمی که دور ماند زروی تو نیست باد

رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان — هر گل که هست برلب جوی تو نیست باد

تو دیر زی بمیکده ای یار باده نوش[۲] — زاهد که سنگ زدبسبوی تو نیست باد

گر گوئیم مراد ازین در طلب **کمال**[۳]

گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد — بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتیم — تاشد خبرم درهمه شهر این خبر افتاد

لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز — کان تیر نخستین که زدی برجگر افتاد

پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست — چونست که درعهدتو این رسم بر افتاد

معذور بود یارم اگر نیز نپرسید[۴] — کز کوی وفا ، خانهٔ او دور تر افتاد

۱- ترطیب دماغ (حن) ۲- ای رند دردنوش (حن) ۳- گر گوئیم کمال زمن حاجتی بخواه (م - ن) ، (حن) ٤- اگردیر پرسد (م - ن) ، (ج - س)

گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ **سعدی** — بلك این دوغزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در خورد **کمالست** و لیکن
« با رستم‌دستان بزند هر که درافتاد[۱] »

باز تیر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد — این نظر تا بر که افتد این عطا[۲] تا کی رسد

داروی جانها نهاد آن ابروان بر طاقها — دست کوتاه من محروم آنجا کی رسد

کرده‌اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران — چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد

ذره را صدپاره باید کرد وقت پای بوس — ورنه با ما ذره ذره خاك آن پا کی رسد

کی رسد گفتم ببالای توچشم اززیرپا — گفت آن آ بیست درپستی ببالا کی رسد

ازلبش دشنام میخواهی ، طلب درهردعا — با گدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد

آن ذقن بی سوز سینه کی بدست آید **کمال**
سیب شیرین است بی آسیب گرما کی رسد

باز عیدآمد و لبها زطرب خندان شد — شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا — پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد

ابرویت داد بمردم زمه عید نشان — همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد

هر که دیدت چومه عیدشب از گوشهٔ بام — مست چون چشم تو در خانهٔ خود غلطان شد

پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر — ازلب وچشم تو این عید همه ارزان شد

عادت اینست که درعید نخستین بکشند — غمزه را ، ازچه بتا کشتن ما فرمان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست **کمال**
کرد عید دگر و بر در او قربان شد

۱ــ باستقبال اینغزل سعدی سروده شده است :

زانگه که برآنصورت خوبم نظر افتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بـرافتاد

سعدی نه حریف غم او بود و لیکن — با رستم دستان بزند هر که درافتاد

۲ــ این بلا (م ـ ن) ، (ج ـ س)

باز گل دامن بدست عاشقان خودنهاد | غنچه لب بگشودو بلبل را بباغ آوازداد
ابردرهای عدن پیش گل وسوسن کشید | باد درهای چمن برروی گلبویان گشاد
سرو ما بر کرد ناله سرزصحن بوستان | پیش او هرجا درختی بود برپا ایستاد
گل حکایت کردوسرو، ازناز کی ولطف یار | آب گریان آمد ودرپای این و آن فتاد
در بهشت و باغ خوش باشدمی چون سلسبیل | خاصه ازدست بتان گلرخ حوری نژاد
هر بهاریرا که هست ایدل خزانی درپی است | خوش بوا، روزی دوچون گل بالب خندان وشاد

برورق دارد گل رنگین بخون، اینخط **کمال**
شادزی چون عمر بادست ای برادر عمر باد

با سرودو آه وناله میرود اشکم چورود | پیش مستان محبت این بود رود و سرود
عاشقانرا در مجالس ناله سازد سر بلند | مطربانرا درمحافل[1] آب رو باشد زرود[2]
باسرشکم[3] دجله و جیحون دو یار آشناست | از دو رود دیدهٔ ما باد بر یاران درود
تا چرا تیغ ترا خود و زره گردد سپر | جنگها شد گاه ما را بازره گاهی به خود
شوق بالای توخون ازچشم ما بر خاك ریخت | هر کجا سیلی بر آمد آمد از بالا فرود
گفتم ازسیب **سمرقندی** به و نار **خجند** | با زنخدان ولب چون قند گفتا به نبود[4]

گر نگیری چست وچابك سیب سیمینش **کمال**
پیش اهل عشق باشی کاهل زیر و فرود

با عارض تو زلف دم از نقش چین زند | بر آب حد کیست که نقشی چنین زند
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین | هر کس که دست در توچو آن آستین زند
رضوان زشوق آنکه چوطوبی کنی خرام | جاروب راحت از مژهٔ حور عین زند
جان و دلم فداست بگوغمزه را که باز | تیغی بر آن گمارد و تیری برین زند

۱ـ عاشقانرا درمحافل ناله میسازد بلند – مطربانرا در مجالس .... (م ـ ن) ، (حن)
۲ـ رود = نام سازی است ۳ـ از سرشکم (م ـ ن) ٤ـ گفتا بد نبود (حن) ، گفتا بر نبود (م ـ ن)

زلفت که داد مالش صد پهلوان به‌بند | باد صباش گیرد و خوش برزمین زند
دزدیست طرهٔ تو که سر ها برد بروز | تر کیست چشم تو که‌ره عقل‌ودین زند

جان‌آفرین زند چو دوچشم تو بر **کمال**
تیر از گشاد غمزهٔ سحر آفرین زند

با غم عشق تو دل کیست که‌محرم‌باشد | با لب لعل‌توجان چیست که‌همدم‌باشد
هر که را دولت سودای توشددامنگیر | فارغ از محنت وآسوده دل از غم‌باشد
نسبت روی تو چندان نتوان کرد بماه | کو بحسن‌ازرخ زیبای‌توخود کم‌باشد
خنك‌آن جان که‌شدازآتش‌سودای‌تو گرم[1] | خرم آن دل که بغمهای تو خرم‌باشد
گردمی دست دهد روی تو دیدن مارا | حاصل از عمر گرانمایه همان‌دم‌باشد
مفلس کوی مغانرا بخرابات غمش | دولت جام به از مملکت جم‌باشد

گر ببوسیدن پایت برسد دست **کمال**
او بدین پایه بعشاق مقدم باشد

با منت لطف جز ستم نبود | تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان نیست | مرحمت موجب ندم نبود
چه فرستم بر تو جان خراب | پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگر چه شیرین است[2] | آنچنان حلق سوز هم نبود
گفتهٔ سوزمت بر آتش غم | گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب | نا جوانمرد را قدم نبود

ننویسد فرشته جرم **کمال**
بر سر بیدلان قلم نبود

با من درد کش سبو بدهید | منتی بر سرم ازو بنهید
یار ساقی است ایها العشاق | توبه گر بشکنید بیگنهید

۱ـ ازآتش سودای توگم (م‌ـن) ۲ـبالبت گرچه شهد شیرین است (م‌ـن) ، (حن)

بره عشــق اگر دهند انصاف | زاهدان بی ره و شما برهید
بس که شه رخ نماید از چپ و راست | که چو فرزین نشسته پیش شهید
ای طبیبان بدرد عشـق حبیب | شربت نا مخالفم مدهید
مرهم جانستان دهید مـرا | تا ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که نیست شعر **کمال**
صوفیان هر یك از رهی بجهید[1]

بحلقهٔ که ز زلفت صبا خبر ببرد | خبر زجان و دل و عقلها ز سر ببرد
برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز | مشام بوی خوش از نافه در سحر ببرد
اگر به تیر فرستی تحیتی سوی دل | به بند نامه به پیکان که تیزتر ببرد
بفکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم | که گیردم مگس و پیش او بپر ببرد
چه منت است که من دل بخدمتت ببرم | که چشم توصد ازین دل بیك نظر ببرد
بدرد و حسرت آن غمزه نرگس بیمار | بر آن سرست که با خاك چشم تر ببرد

کمال بر در جانان بسر ببر جانرا
که هر که رفت بر آن در چنین بسر ببرد

بخال لب خط سبزت قرابتی دارد | لب تـو از دم عیسی نیابتی دارد
مگر محرر اشکم که ساخت سرخیها | بلوح چهره خیال کتابتی دارد
شب فراق تو تیره ست و من از آن[2] بهراس | شبی که ماه ندارد مهابتی دارد
چو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم | دعای صبح امید اجـابتی دارد
کسی که دید لب لعلت از می رنگین | ندیده‌ایم کـه میل انابتی دارد
نشسته خوش من و ساقی بکار خود چستیم[3] | اگر چه محتسب ما صلابتی دارد

۱ـ هریك از سوئی بجهید (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ ازو (م ـ ن) ۳ـ بکارخود صلبیم(حن)،
بکار خویش حلیم (م ـ ن)

کمال گفته تو دلپذیر ازان معنی است
که معنی سخنانت غرابتی دارد

بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید
همای سد ره درآن آشیان فرود آید

زهی سعادت‌وطالع که اوشبی چون‌ماه
بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید

ز تشنگی دل وجان بر چّه زنخدانش
که این‌زچاه برآید که‌آن فرود آید

بچشم نرگس‌اگرسرو بیندآن‌رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید

چو فوج ژاله که‌آید باوج غنچه‌فرود
غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید

چو اشك را زدویدن[۱] بپا زد آبله‌ها
رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال اشك ترا نیك نام شد باران
که گفته‌اند لقب ز آسمان فرود آید

بردل‌ازغمزه خدنگی‌زدی‌آن‌هم گذرد
چون گذشت‌ازسپر سینه زجان‌هم گذرد

من اگرسینه ز پولاد بسازم چو دلت
گرخدنگ نظر اینست ازآن‌هم گذرد

تواگر بگذری از سروبخوش رفتاری
اشك گلگون‌من‌ازآب روان‌هم گذرد

گردهند اهل‌نظر پیش‌تو دشنام رقیب
ما نخواهیم که نامش بزبان‌هم گذرد

نگذرد گریه‌ام از ابر بهاران تنها
کزفلك بی‌تو مرا آه و فغان‌هم گذرد

بر سرعاشق اگر سیل بلا آید باز
از دل و دیدهٔ خونابه فشان‌هم گذرد

گفتی از سر گذرد در هوس یار **کمال**
سر چه باشد زسرجان وجهان‌هم گذرد

برعزیزان‌غمزهٔ شوخ توخواری‌میکند
غمزه توخواری وزلف‌تویاری میکند[۲]

در هلاك عاشق بیچاره چشم و زلف تو
این‌یکی بیصبری‌وآن بیقراری‌میکند

گرنماید خوبروجورو کند صددشمنی
مهربانی مینماید ، دوستداری‌میکند

عاشق دیدار را[۳] دیدار آرد در خروش
عندلیب‌ازشوق گل‌فریادوزاری‌میکند

۱ـ بدویدن (م‌ـن)   ۲ـ ماری‌میکند (ج‌ـس)   ۳ـ عاشق‌بیدار را (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)

خاك راهم من، بمن گر بگذری آن لطف تست | آب را بر خاك، لطف خویش جاری میکند
چون ز پیشم میروی جان میسپارم من بغم | هر کرا شد عمر لابد جانسپاری میکند

گرچه بود اول گدای شهر ما اکنون **کمال**
تا بآن مه کرد یاری شهریاری میکند

بروی دوست که رویش بچشم من نگرید | بخاکپاش که آن ره بچشم من سپرید
بیا گذشتن از آن سو نشان بی چشمی است | چو چشم نیست شمارا بچشم من گذرید
حرام باد شما را چه میخورید غمش | غم منست غم او غم مرا مخورید
گهی که نام گدایان او کنند شمار | مرا نخست گدای کمین او شمرید
بگوی با مگسان لب شکر گفتار | که ناز کست رخ یار از آنطرف مپرید
براهل زهد تبسم کنان گذشت و بگفت | عجب که عمر گذشت وهنوز بیخبرید

ز بعد انکه در دوست باز یافت **کمال**
اگر بهشت بجوید بدوزخش ببرید

بس شد ز توبه مارا با پیرما که گوید | یعنی بمی‌فروشان این ماجرا که گوید
پیر مغان دهد می با ما و شیخ توبه | طالب بگو ارادت این هردو با که گوید
زاهد[1] هنر شناسد عیب خدا شناسان | امروز عیب رندان جز پارسا که گوید
گر جنگ پیش ننهد پائی بدلنوازی | سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
دلبر مگر بعاشق دشنام داد ور نی | بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید
گوئی مرا رقیبا گفتی سگ در او | این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
بعد از تو از قرینان در قرنها ازینسان | شعرتر مخیل سر تا بپا که گوید

از زاهدی برندی کردی **کمال** توبه
جز پاکباز قادر ترك دغا که گوید

۱- خود بین (م-ن) ، (حن)

بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود — که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود
بر آستان محبت که سر نهاد شبی — که لطف دوست برویش دریچهٔ نگشود؟
تو چاکر در سلطان عشق شوچو **ایاز** — که هست عاقبت کار عاشقان محمود
گرت چوشمع بسوزند رخ متاب از یار — ز تیر کیست کز آتش همیگریزد دود
چو بار بستهٔ مالی کلیم فقر گذار — چو بر پلاس ترا نیست رنگ خرقه چه سود
درون کعبهٔ دل دلبریست روحانی — که قدسیانش بتعظیم کرده‌اند سجود

زبان قال فرو بند نزد اهل **کمال**
رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

بمجلسی که ز روی تو پرده بر گیرند — چراغ وشمع بر افروختن ز سر گیرند
چو در محاوره آئی بمنطق شیرین — لب ودهان توصد نکته برشکر گیرند
ز خاك راه تو گو پای ما غبار مگیر — که اهل عشق چنین خاك را بسر گیرند[1]
بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی — هنوزت اهل دل از دیده دوستر گیرند
دل ار مقابل آن ابروان نهد مه نو — گناه او همه برچشم کج[2] نظر گیرند
ز باده بر سر رندان جنون شود مستی — بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند

بر آستان تو جانها ز سوز آه **کمال**
اگر نه آب زند گریه ، جمله در گیرند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود — حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی[3] — مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن — گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس جمال درقدح می فکن که گل — خوبست وچون در آب فتد خوبتر شود
بر آستانت سجدهٔ شکر آرم ار مرا — روزی از ان مقام مجال گذر شود

۱- بزر گیرند (حن) ۲- کژ (حن) ۳- نبرد پی به‌نیستی (م-ن)

طبعم چنان بنکهت زلف توشد لطیف ... کز باد مشکبوی مرا درد سر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد **کمال**

وصف دهانش کن که سخن مختصرشود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید ... نعمت بی دوست خوشگوار نیاید

تا تو نیائی چو آرزو بکنارم ... هیچ مُرادیم در کنار نیاید

تا ندهی زلف بیقرار بدستم ... خاطر من بر سر قرار نیاید

گرسگ خود خوانیم اهانت تست آن ... ورنه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عیادت ازو کر است که گر نیز ... خاك شوم بر سر مزار نیاید

کس نتواند گرفت آن رسن زلف[1] ... تا بسر خود بپای دار نیاید

نقد دو عالم بنه **کمال** که اینجا

جان گرانمایه در شمار نیاید

بی‌لبت در جگر تشنه دلان[2] آب نماند ... بی‌سر زلف تودررشتهٔ جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را ... بدوچشم تو که دردیدهٔ ماخواب نماند

محتسب گودرمسجد بگل[3] امروزبرار ... که زابروی توما راسرمحراب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبی بادوزان ... گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی تو آورد زشرم ... رنگ در روی گل ولالهٔ سیراب نماند

دولت وصل توام‌رفت وشدم‌عیش حرام[4] ... کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند

گو به بندید در میکده بر روی **کمال**

کش زسودای لبت ذوق می ناب نماند

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد ... هم درد توخوشتر که علاج دل ما کرد

عشاق قلندر صفت از عشق نمیرند ... آنکس که بمیردهمه گویندخطا کرد

١ــ آن سرزلفش (م ــ ن) ٢ــ خسته دلان (م ــ ن) ٣ــ دگر (ج ــ س) ٤ــ دولت وصل تورفت از سرو شد عیش حرام (حن) ، (م ــ ن)

باپیرمن، ازعشق کسی گفت[۱] که پرهیز — زد کفش برو از غضب ورو بعصا کرد
داد ازسر کین زلف توسرها همه برباد — بازش بسر خویش ندانم که رها کرد؟
خشنودم از آن غمزهٔ دلجو که زشوخی — هر وعده که کردی بجفا جمله وفا کرد
گر داشت غباری زخط آئینهٔ رویت — گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد

چون دید کمال آن خط ورخ فاتحه برخواند
شب بود قریب سحری بر تو دعا کرد[۲]

بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد — این نوشداروازدگری جست وجو نکرد
ریش دل تو گفت بمرهم نکو کنم — دردا که کرد وعده خلاف ونکو نکرد
شکل قدم ندید[۳] و سرم نیز در قدم — طفلست چون نظارهٔ چوگان و گو نکرد
دستت ندید عاشق مسکین بگردنی — تا روزگار خاك وجودش سبو نکرد
هرگز نریخت چشم من آبی بجای خون — در پیش مردم اینقدرم آبرو نکرد
یکروز نام خویش نوشتم بروی نان — انرازننگ من سگ کوی تو بو نکرد

در دین عشق راست نشد قبلهٔ کمال
تا روی دل بقامت چون سر او نکرد

بی یاد تو عشاق دل شاد نیابند — بی بندگی از بند غم آزاد نیابند
دیوانه دلانرا که کشد پای بزنجیر — گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
اهل نظر از حسن زشوخان ستمکار — یابند همه چیز ولی داد نیابند
هرتیر که گم گشت بهٔنخجیر زشیرین — جز در جگر خستهٔ فرهاد نیابند
زلف تو بقرنی نشود یافته کان شست — گر عمر رسد نیز بهفتاد نیابند
انگشتری دل که زهردست شدی یافت — اکنون که بدست تو بیفتاد نیابند

سحرست کمال اینسخنان باد حلالت
صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

۱ـ یکی گفت (م‌ـن) ، (حن)   ۲ـ رو بدعا کرد (م‌ـن)   ۳ـ شکل قدم بدید (م‌ـن)، (حن)

پری را دلبری چندین نباشد | ملك را بد خوئی آئین نباشد
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیز | ترا آن باشد اما این نباشد
مبادم بی‌لبت جان زانکه خوش نیست | که خسرو باشد و شیرین نباشد
بآن چشمان ترا آهو توانگفت | ولی آهو چنین مشگین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را | شبی کان آستان بالین نباشد
مرا گفتی بمحنت خواهمت کشت | مرا خود دولتی به زین نباشد

غمت تا مونس جان **کمالست**
دل او ساعتی غمگین نباشد

پیش‌از آ ندم که می‌ومیکده درعالم بود | جان‌من باالب خندان قدح همدم بود
بوی‌خون کزدهنم‌میدمدامروزی‌نیست | زانکه‌این رایحه‌درآب و گل‌آدم بود
لب جانبخش تودرخنده مرا دل میداد | ورنه‌جان ودل‌از آن زلف‌سیه‌درهم بود
گل زشرم رخت‌آنروز همیکرد عرق | که‌به‌پیرامن‌صحرای جهان‌شبنم بود
عقل مدهوش من آندم بخرابات ازل | گاهی‌ازلعل‌تودلتنگ‌و گهی‌خرم بود
هرجراحت که‌همیکردغمت بردل‌ریش | زخم شمشیر جفاهای تواش مرهم بود

زاهد خام چه‌داند که چه‌ها گفت **کمال**
کو ، نه درپرده دلسوختگان محرم بود

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید | شد ناظرفرشته وآن خلق وخو ندید[1]
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت | بیچاره بیر یا سخنی گفت و رو ندید
صوفی نیافت بهره زاوقات صبح و شام | تا بی حجاب تابش‌آن روی ومو ندید
روزنکوست روی توشکرخدا که هیچ | زاهد بروزگار تو روز نکو ندید
چشم رمد گرفتهٔ گوهر فشان ما | کحل‌الجواهری به‌از آن‌خاك کو ندید

۱ـ آن رنگ و بو ندید (م‌ـن) آن لطف و خو ندید (حن)

نرگس مثال چشم تو درخواب وهم در آب چندانکه کرد برلب جو سرفرو ندید
بود آرزوی جان **کمال** آندهان ، دریغ
کاین جان رسید برلب وآن آرزو ندید

پیش روی تو ماه را چه وجود[1] که رخ تست ما هو المقصود
چون شب قدر ابروان ترا همه محرابها برند سجود
آید از زلف تو فغان دلم همچو آهنگ سوزناك ز عود
آندهانرا کجا وجود نهند که ببوسی نمی نماید جود
عقد حسنت گرفتم از سر زلف چند گیرم حساب نا معدود
خاك آن ره شدم همین باشد حد رفتن براه نا محدود
گفته های ترت چو آب **کمال**
غوطه دادند لوء لوء منضود

پیش رویت صنماوصف قمر نتوان کرد نسبت حقهٔ لعلت بشکر نتوان کرد
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت صفت برگ گل و عنبرتر نتوان کرد
میهمانی است تمنای تو در خاطر ما که بصدسالش ازین خانه بدر نتوان کرد
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گر نه بینم رخت از طرهٔ مشگین چه عجب درشب تیره بخورشید نظر نتوان کرد
گذرست از همه عالم من دلسوخته را چیست از کوی وصال تو گذر نتوان کرد
نتواند که **کمال** از تو گریزد بجفا
زانکه ازخنجر تسلیم حذر نتوان کرد

پیوسته ابرویت دل این ناتوان کشد مردم کمان کشندومرا آن کمان کشد
هرجنس را که هست کشددل بجنس خویش زانت کمند مو طرف آن میان کشد
فرهاد نقش یار خود ار میزدی بسنگ[2] نقش رخ تو دیده بر آب روان کشد

۱ـ شب وروی تو ماه را چه وجود (م ـ ن) ۲ـ برزدی بسنگ (م ـ ن)

بگشای لب بخنده توپیش شکرفروش[1] | تا رخت خود بخانه زپیش دکان کشد
زانسان که سوی خویش کشد موردانه را | خط تو دانهای دل ما چنان کشد
آواز ما زگریهٔ بسیار نم کشید | عاشق دگر چگونه بران درفغان کشد

سوزد دوباره اختر بر گشتهٔ رقیب
شبها **کمال** آه چو بر آسمان کشد

تا دلم[2] نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد | جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
درفراق او گذشت آب ازسروابن سر گذشت | تا شنید آن بیوفا دیگر گذر برما نکرد
وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفا پرور بمن | حون نبود اصل این سخن را هرچه گفت اصلا نکرد
گردی از نعلین آن مه ناگهان رفتم بچشم | دیگر آن نعلین را از ننگ من درپا نکرد
گرچه زان خط دودها برخاست از هر سینهٔ | دل بروی او چو خالش نقطهٔ پیدا نکرد
دیدهٔما گرز بهر اوست خون افشان رواست[3] | طالب دُر احتراز از جوشش دریا نکرد

بر نیامد آفتاب از روزن بختت **کمال**[4]
تا خیال روی او در دیدهٔ دل[5] جانکرد

تا رخت روشنی دیده نشد | دیده را روشنی دیده نشد
گرچه شد دل زغمت یکسر مو | یك سر مو ز تو رنجیده نشد
رازم از چاك گریبان شده فاش | که چنان بود که پوشیده نشد
همه در خاك رهت پوسیدیم | هم کف پای تو بوسیده نشد
تا کیت این ستم ای سنگین دل | عاشق از سنگ تراشیده نشد
خواست هر خوب که دزدد دل من | بود با داغ تو دزدیده نشد

گرچه شد کشته به تیغ تو **کمال**
از دلش مهر تو[6] ببریده نشد

۱ـ که بینند شکرفروش (م‌ـن)   ۲ـ تاخرد (ج‌ـس)   ۳ـ چون دریا، چه باك (ج‌ـس)   ٤ـ ازسعادت کس دری نگشود برروی کمال (م‌ـن)   ٥ـ درخانهٔ دل (ج‌ـس)   ٦ـ دلش ازمهر تو (حن)

ترا رحمی بان چشمان اگر باشد عجب باشد | مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد
فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی از تو | ابوجهل اینچنین نادان اگر باشد عجب باشد
بروز هجر میجویم ترا گریان و میگویم | شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد
رخ رنگین زمشتی خس بپوشیدی ولی خس را | نجات از آتش سوزان[1] اگر باشد عجب باشد
گلی کز خاك ما روید بجای غنچه های او | از ان ناوك بجز پیکان اگر باشد عجب باشد
شفای جان عاشق نیست الاشربت دردت | طبیبانرا ازین درمان اگر باشد عجب باشد

کمال احسنت گو بردی بشیرین کاری از خسرو
چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

تشنهٔ وصل ترا بی‌تو اگر خواب آید | هیچ شك نیست که در دیدهٔ او آب آید
هر کس آن بخت ندارد که سوی آب حیات | برود همچو خضر تشنه و سیراب آید
پرده از روی بر انداز که هر سوختهٔ | همچو پروانه سوی شمع جهانتاب آید
زاهد شهر چو بیند خم ابروی ترا | بعد ازاین مست چو چشم تو بمحراب آید
هست در یوزهٔ ما وصل تو و هر نفسی | بر درت عاشق بیچاره بدین باب آید
تا کی از حسرت لعل لبت ای مردم چشم | اشك من زرد برخساره چو سیماب آید

هست از شوق لبت اینهمه گفتار **کمال**
طوطی آری بحدیث از شکر ناب آید
(م ـ ن)

جانرا بغیر وصلت خوشدل نمیتوان کرد | وز دل خیال رویت زایل نمیتوان کرد
خاك در عزیزان یارب چه کیمیائیست | کورا بهیچ وجهی حاصل نمیتوان کرد
بسیار جهد کردم کامی نشد میسر | بدبخت را بکوشش مقبل نمیتوان کرد
خاك درت ببوسم چون باد و باز گردم | کانجا ز ترس غوغا منزل نمیتوان کرد
بر گیر بندو زنجیر از دست و پای مجنون | کو را بهیچ نوعی عاقل نمیتوان کرد

۱ـ از آتش پنهان (م ـ ن) ـ (حن)

گوئی **کمال** مسکین صبرست چارهٔ تو
ای جان من صبوری بی‌دل نمیتوان کرد
(ج - س)

جان و لبش از صبح ازل همنفسانند
غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند

گرد لب او بی سببی نیست بسی خال
آنجا شکری هست که چندین مگسانند

هر زاهد خشکی چه سزاوار بهشتند[۱]
شایستهٔ آتش شمر آنها که خسانند

پرواز که کوی تو دارند تمنا
زانروز که مرغ دل وجان هم قفسانند

مگلذار که روبند رهت خلق بمژگان
ترسم که کف پای ترا چشم رسانند

از بندگی سرو قدت غنچه دهانان
چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

بگذشت بصد وهم[۲] **کمال** ازسر آنکوی
کانزلف ودوچشمت همه‌مست وعسسانند[۳]

چراغ روی تو بر آفتاب میچربد
لبت ز قند چو حلوای ناب میچربد

کشیدم آن سرزلف دراز با همه‌عطر[٤]
زمشک و غالیه در پیچ وتاب میچربد

بشیوه پسته و بادام تو یکی زشکر
دگر ز نرگس بسیار خواب میچربد

دگر بر آب معلق نسنجم آن غبغب[٥]
چو روشنست که روغن زآب میچربد

بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع[٦]
چو سوخت برمگسان شراب میچربد

دلم باتش سوزان غمت موازنه کرد[۷]
بسوز و گریه زاتش کباب میچربد

مه فلك چو بمیزان رسید دید **کمال**
که بر مه آن‌رخ چون‌آفتاب میچربد

۱- چه سزاوار بهشت است (م-ن) ، (حن) ، (ج-س)   ۲- بصد بیم (م - ن) ، (حن)
۳- کز زلف و دو چشم تو شبست و عسسانند (م-ن) ، (حن) ، (ج-س)   ٤- کشیدم ان سرزلف بخون دل شده چرب   ٥- دگر بآب معلق چه سنجم ان غبغب (م-ن) ، (حن)   ٦- تعشق شمع (م-ن) ، تعطش آب (ج-س)   ۷- غمت باتش سوزان دلم موازنه کرد (م- ن) ، (ج - س)

چرا نسیم صبا خاك پاش میسپرد | چه دیده‌هاست برو زیر پا نمینگرد
زسایه مگس آنرخ چو میبرد آزار | بپوش گولب شیرین کزان طرف نپرد
زضعف گشت خیالی بدان هوس تن‌من | که باد یك سحر آنجا خیال من ببرد
بزیر پا چو شکستی دلم بُرید زجان | هرآبگینه که در پای بشکنی ببرد
زجسنت ار[۱] ورقی میشمرد گل‌خود را | تمام شد ورق او[۲] دگر چه میشمرد
بگفتی ازسر زلفم دلت چرا نگذشت[۳] | شبست تیره وراهی دراز[٤] چون گذرد

اگر بلب نفرستی ز لب نصیب **کمال**[٥]
هزار لقمه کسی بی نمك چگونه خورد

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد | زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه‌جرم که شد پای‌بندعشق | آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد
گویند نازسرد کند مهر و عشق من[٦] | شد بیشتر بروی‌تو[۷] چندانکه‌ناز کرد
من در زمانه پایه و قدری نداشتم[۸] | سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت | ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد | چون ناله‌ام شنید روان[۹] درفراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس **کمال**
از تار عنکبوت مگس[۱۰] احتراز کرد

چشم تو التفات بمردم نمیکند | بر خستگان غمزه ترحم نمیکند
زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین | بر آفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم زعکس روی تو شبها در تویافت | در ماهتاب قافله ره گم نمیکند
جان محب بخنده نمی آید ؛از نشاط | تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند

۱ـ زحسن او (م‌ـن) ۲ـ ورق گل (م‌ـن) ۳ـ چرا دلت‌نگذشت(م‌ـن) ٤ـ راهی‌چوموی (م‌ـن) ٥ـ اگربلب نفرستی‌زغم نصیبهٔ من (م‌ـن) ٦ـ گویندناز پرببرد عشق ومهرمن(م‌ـن) ، (حن) ۷ـ بچشم‌تو(م‌ـن) ۸ـ ما.... نداشتیم(م‌ـن) ۹ـ سبك (م‌ـن) ۱۰ـ مگر (م‌ـن)

صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد ' گر سر فدای خشت سر خُم نمیکند
چندانکه میتوان سخن دل بما بگو[۱] عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند

بی عشق گلرخی نسراید غزل **کمال**
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

چشم توام بغمزه خونخوار میکشد این خونبها بود که دگربار میکشد
ترسم کشند از حسدم یار و همنشین گر گویم این بکس که مرا یار میکشد
آنقامت چوتیرو دوابروی چون کمان پیوسته میکشد دل و همواره میکشد
درانتظار کشتن خود تا بکی چو شمع میسوزدم چو عاقبت کار میکشد
فکرمیان اومکن ایدل که این خیال تن را نزار میکند و زار میکشد
ای آنکه صحتم طلبی زودتر مرا بنما بآن طبیب که بیمار میکشد

بسیار زنده کرد لبش گفتهٔ **کمال**
بسیار هم مگوی که : بسیار میکشد

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد سحریست که ازسیمبْران نقدروان برد
بالای ترا دل بگمان سروسهی خواند احسنت،زهی دل که چنین راست گمان برد
گفتم که زمسجد نروم سوی خرابات زنجیر سر زلف توام موی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنار فرو بست بند کمرت گوی لطافت زمیان برد

لطف غزلیات **کمالست** که او را
آوازهٔ حسن تو در اطراف جهان برد

چشم شوخت دل عاشق بهوس میگیرد همچو صیاد که بلبل بقفس میگیرد
دل از آن غمزه ننالد که حرامی[۲] همه وقت راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد
روی توازطرف ماست بجنگ سرزلف چه عجب آتش اگر جانب خس میگیرد

۱ـ سخن دلپذیر گفت(حن) ، سخن دل برمز گفت (م ـ ن) ۲ـ حرامی بمعنی دزد باشد

پرتو روی تو تنهانه مرا خرمن سوخت | آتش عشق بتان در همه کس میگیرد
نیست دردورلبت نقل وشکر کاسد وبس | جام می هم بلب[1] امروزمگس میگیرد
صبحدم میزدم آهی زتو روشن‌تر ازین | چکنم دود دلم راه نفس میگیرد

پیش معشوق کش این جان که برنداز تو **کمال**
گر بمطرب ندهی جامه عسس میگیرد

چشم مستت گوشمال نرکس پرخواب داد | طاق ابرویت شکست گوشهٔ محراب داد
گرجفا اینست کزرلف تو برمن میرود | عاقبت پیش تو خواهم دامن اوتاب داد
گفته بودی دادخواه ازغمزهٔ خونریزما[2] | گوسفند کشتهٔ چون خواهدازقصاب داد
روشنست امشب شب ما، گوئی آنمهپاره باز[3] | پارهٔ از نور روی خویش با مهتاب داد
پیش چشم او بمیرم گو به بیماران خویش | از تبسم شکرازلب شربت از عناب داد

با خیال آنکه دوزد دیده دررویش **کمال**
یك بیك دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

چشمش ره عقل و صبر و جان زد | این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی جانها | از غمزه[4] کشید بر نشان زد
خاك در او چو دیده دریافت | اشك آمد و سر بر آستان زد
مه کرد شبی طواف آنکوی | صد چرخ دگر بذوق آن زد
در یوزهٔ دست بوس کردم | دستم بگرفت و بر دهان زد
شد خسته زلطف ، آن بناگوش | هر که دُر گوش ، او بدان زد

دُر شد سخن **کمال** و زد لاف
« لاف از سخن چو در توان زد[5] »

۱ـ بکف (م‌ـن) ۲ـ گفتهٔ دادی بخواه ازغمزهٔ خونریزیار(م‌ـن) ۳ـ گوئیا آنماه من (م‌ـن)
٤ـ آنغمزه (م‌ـن) ٥ـ باستقبال ازمثنوی خسروشیرین نظامی گنجوی است که فرماید:

ای چارده ساله قرةالعین | بالغ نظر علوم کونین...
لاف از سخن چو در توان زد | ان خشت بود که پر توان زد

چو یار زیستن[۱] اهل درد نپسندید — چرا بقتل من خسته تیغ دیر کشید[۲]
حکایت دل بیمار باورش نفتاد — که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید
حدیث سوختگان زود زود آتش را — فرو نیامده تا از کباب خون نچکید
زرقص گوشه نشین توبه کرده بود وسماع — رخ تودید واز آن عهد نیز بر گردید[۳]
بخاك راه رسید آن کمند زلف دراز — چومن فروترم از خاك ره بمن نرسید
میان هرمژه چشمم بحیرتست که اشك — بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت
نکو شناختهٔ لـذتی لکلّ جدید

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد — که تا بروزنم ازرویت آفتاب در افتد
شبی که برسر کویت کنیم اشك فشانی — نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
خرد حدیث میانت شنیده بود ولیکن[۴] — نه ممکنست که این نکتهٔ دقیق در افتد
بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان — و گرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
تو تیغ بر کش و ناوك بدست غمزه رها کن — که این خدنگ ازو بر نشانه کارگر افتد
من از لبت نتوانم که دل برم بسلامت — بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد **کمال** خسته بمحمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

حدیث حسن او[۵] چون گل بدفتر در نمیگنجد — از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمیگنجد
نگویند آن دهان و لب ز وصف[۶] آنمیان موئی — چو آنجا صحبت تنگست موئی در نمیگنجد
بآن لب ساقیا گوئی برا بر داشتی می را — که میهای سبو از ذوق در ساغر نمیگنجد
سرشك و آه چون دارم میان چشم و دل پنهان — که دود این و سیل آن ببحر و بر نمیگنجد

۱ـ زندگی (م ـ ن) ۲ـ تیغ برنکشید (حن)، (ج ـ س) ۳ـ رخت چودید از آن عهد باز بر گردید (م ـ ن) ٤ـ دلم حدیث میانت بسی شنید وهنوزم (م ـ ن)، (ج ـ س) ٥ـ حدیث روی او (حن) ٦ـ زلطف (م ـ ن)، (حن)

چنان‌پر کردم‌از خون‌جگر‌دامان مژ کانرا　　　که‌جز خاك کف‌پایش بچشم‌تر نمیگنجد
تمنای تومیگنجد درون سینه ودل بس　　　درین‌غمخانه‌هادیگر غم‌دیگر نمیگنجد

کمال ازسر گذروانگه‌قدم‌نه درحریم‌او
که‌از بسیاری‌جانهادران‌در، سر نمیگنجد

حلقهٔ پیش رخ از طرهٔ آن مه وا شد　　　آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد
گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل　　　گه‌بخنده نمك وگه‌بسخن‌حلوا شد؟
هر که‌مهرلب‌او برد بخویش،ازخاکش　　　خارهائی[1] که‌برآمد همگی خرما شد
کورشدچون برخم‌خاك‌درت دیدرقیب　　　توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد
گشت‌شیدای‌قدت‌زاهدواین‌نیست‌عجب　　　زانکه‌با،**شید**چوپیوست الف‌شیدا شد
جان‌نبردند زگرداب سرشك‌اهل‌نظر　　　بیشتر مردم ما غرقهٔ این دریا شد

یافت از سر خدا آگهی غیب **کمال**
تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

خانهٔ دیده زدیدار تو[2] روشن باشد　　　بیت‌احزان من‌ازروی تو گلشن باشد
سرو هر چند سرافراز بود در بستان　　　پیش بالای بلند تو فرو تن باشد
آن همه دود کز آئینهٔ رویت برخاست　　　اثر آه من سوخته خرمن باشد
نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت　　　اگرم خاك سر کوی تو مسکن باشد
گرتوزین‌عارنداری که منت‌دارم‌دوست　　　بعد ازینم چه غم ازطعنهٔ دشمن باشد
طرف عاشق خودگیر که تا مدعیان　　　همه دانند که حق برطرف من باشد

طرفه مرغیست دل خانه برانداز **کمال**
که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

خبری زهیچ قاصد زدیار من نیامد　　　چه سیاه نامه پیکی که زیارمن نیامد

۱ـ هرگیاهی (م ـ ن)　۲ـ بدیدار تو (م ـ ن)

زازل که رفت قسمت غم و شادئی بهر کس | غم یار جز نصیب دل زار من نیامد
همه روز بر رخ از گریه چه سود در غلطان | که شب آن دری که خندد بکنار من نیامد
بشمار زلف گفتم زلب تو بوسه گیرم | چه کنم چو عقد زلفت بشمار من نیامد
قلم مصور چین چو کشید نقشها بین | که چه ها کشید و نقشی بنگار من نیامد
بفرشتگان رحمت برم ازغمت شکایت | که مرا طبیب کشت و بمزار من نیامد

چه عجب **کمال** اگر جان بلب آرد از فراقت
چو لب تو مرهم جان فگار من نیامد

خطت کرد لبت عمدا نباشد | چو دودی هست بی حلوا نباشد
کسی نسبت کند چشمت بنرگس | که هیچش دیدهٔ بینا نباشد
بخوبی گر چه مه بالا نشین است[1] | ولیکن چون تواش بالا نباشد
به تیغم گو بزن دشمن، که از دوست | سر ببریدنم قطعا نباشد
خیالش جز بچشم من نجوئید | که این دُر در همه دریا نباشد
اگر از دیده نا پیدا بود نیز | بدان باشد که نا پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب
که صبرش از تو تا فردا نباشد

خوشا غمی که برویم زروی او آید | که هرچه آید ازآنرو مرا نکو آید
بشوخی[2] آمدن وناشکستن این دلرا[3] | گرانترست ز سنگی که برسبو آید
بدین خیال که بیند رخ تو گل درآب | روانتر از دگران بر کنار جو آید
صبا گرفته کمند بنفشه دست آویز | که شب بحلقهٔ آن زلف مشکبو آید
چه جای چشمهٔ حیوان که جویبار[4] بهشت | اگر دهان تو بیند بجست و جو آید

---

۱ ـ بالا گرفتست (ج ـ س) ۲ ـ بشیوه (حن) ۳ ـ نا شکستن دل ما (م ـ ن)
٤ ـ جویهای (ج ـ س)

سوار اشك كه راند بهرطرف گلگون | چو خاك پای تو بیند روان فرو آید

كمال وصف میانش چگونه بنویسد
كه‌آن سخن بزبان قلم چو مو آید

در صحبت دوست جان نگنجد | شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و خانهٔ انس[1] | این راه نیابد آن نگنجد
ما خانه خراب كردگانرا | در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی | رخت تو درین دكان نگنجد
پر شد در و بام یار از یار | اغیار در آن میان نگنجد
تن را چه محل كه در حریمش | سر نیز بر استان نگنجد

یا دوست گزین كمال یا جان
یك خانه دو میهمان نگنجد

در عشق تو ترك سر چه باشد | از دوست عزیز تر چه باشد
جان نیز اگر فرستم آنجا | این تحفهٔ مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من | بر من فكنی نظر چه باشد
گفتی چكنی اگر كشم تیغ | بسم الله گو، اگر چه باشد
چون كشتن بنده بر تو سهلست | لطفی كنی اینقدر چه باشد
هر چند كمست دولت وصل | خوش زندگی است هر چه باشد

گویند كمال در دلت چیست
اندیشهٔ او دگر چه باشد

درغم دلدار كس‌را این‌دل‌افگاری مباد | هیچ عاشق‌را ز یاران درد بی‌یاری مباد
خون‌دل آمد شرابم، نقل: دشنام رقیب | هیچكس‌را اینچنین‌خواری‌وخونخواری‌مباد
چشم بیدارمرا گرخواب میپوشدنظر | جزخیالش‌مونسی‌درخواب‌وبیداری‌مباد

۱ـ حجرهٔ انس (م‌ـن) ، (حن)

گر دل یاران خود سوزد بر اتش اینچنین		اینچنین جز با منش یاری و غمخواری مباد[1]
تازهای و هوی مستان زاهدان در زحمتند		عاشقانرا از می عشق تو هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام[2] چون بخشد فرح صیاد را		کار من در زلف او[3] جز ناله و زاری مباد

از طلب گرمیفزاید داغ و درد او **کمال**
در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

دزد دلهاست سر زلف تو ز انش بستند		میبرد بند خود آخر نه چنانش بستند
رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست		چه رسن بود که بر رشتهٔ جانش بستند[4]
خواست با نکهت تو دم زند از شیشه گلاب		بزدندش همه برروی و دهانش بستند[5]
درچمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت		آب شوریدگئی کرد و روانش بستند
هجر کشته است نه آن غمزه و ابرو مارا		اینهمه جرم چه بر تیر و کمانش بستند
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم		گوئیا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان **کمال**
مرهمی بود که برریش نهانش[6] بستند

دگر گفتی نجویم[7] بر تو بیداد		**مبارك** مرد وانگه کردی آزاد
چه منت باشد از صیاد بیرحم		که پای مرغ بسمل کرده بگشاد
چه حاصل انکه شیرین ازلب خویش		پس از کشتن دهد حلوای فرهاد
فراموشم نخواهی شد چو الحمد		در آندم که[8] بتکبیر آوری یاد
ببادت میفرستم خدمت و ؛ باز		نمیخواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاك و بهر سو برد بادم		کسی کز دوست دور افتد چنین باد

۱ـ دلداری مباد (م‌ـن)   ۲ـ مرغ دل در دام (م‌ـن) ، (حن)   ۳ـ کار دل در دام او (م‌ـن)
۴ـ چه سبب بود که بر رشتهٔ جانش بستند (م‌ـن)،(ج‌ـس)   ۵ـ ایهام قابل توجهی است   ۶ـ ریش روانش (ج‌ـس)   ۷ـ که نکنم (م‌ـن) ، (حن)   ۸ـ گر (م‌ـن) ، کم (حن)

کمال از خون دل تر ساز نامه
سلام خشك چون نتوان فرستاد

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید[1] — خطی چنان لطیف بماهی توان کشید؟
نقاش صنع صورت خوب تو مینگاشت — چون نقش بست خط تو[2] چست وروان کشید
موئی که در سر قلم نقش بند بود — نقش دهان تنگ تو گوئی بدان کشید
چشمت چه خوش کشید با بروکمان حسن — بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سایهٔ فتاد — مجروح شد که بار گرانی چنان کشید
خواهم نخست برسرزلفت فشاند جان[3] — وانگه چو باد زلف ترا رایگان کشید

شبها کشید آه و فغان بر درت کمال
درویش هرچه داشت بران استان کشید

دل چراغی است که نورازرخ دلبر گیرد — ور بمیرد زغمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه همی[4] باید گفت — کاین حدیثی است که باسوختگان در گیرد
مفتی ار فکر کند در ورق رخسارش — بشکند خانه و ترك خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم زخویش — تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
بادب زن در میخانه که فراش حرم — آستان بوسه زنان[5] حلقه این در گیرد
گرازآن لب بچشد چاشنئی زاهدشهر — بخرابات مغان آید و ساغر گیرد

بهر تیر نظری سینه سپر کرد کمال[6]
که بهر زخم تو او لذت دیگر گیرد

دل در طلبت روی بصحرای غم آورد — جان بی‌دهنت رخت بکوی عدم آورد
ما را هوس زلف تودر کوی تو انداخت — حاجی زپی حلقه قدم در حرم آورد

۱ــ گلستان (م‌ــن) ۲ــ قدتو (م‌ــن)،(حن) ۳ــ خواهم نشاند برسرزلفت هزار جان (م‌ــن)
٤ــ به پروانه دلی (م‌ــن) ، (حن) ٥ــ بوسه کنان (م‌ــن) ، (حن) ٦ــ بکش ازهرطرفی تیغ با زار کمال (م‌ــن) ، (حن)

محروم مران از در خویشم که گدا را — امید عطا بر در اهل کرم آورد
روزی که بسروقت من آئی همه گویند — شاهیست که در کوی گدائی قدم آورد
فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در دهر — آئین جفا کاری و رسم ستم آورد
باد این سر سودا زده خاك ره آن باد — کز کوی تو جان درتن ما دمبدم آورد

نقش دل ودین شست **کمال** از ورق جان
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دل زداروخانهٔ دردت دوا دارد امید — شربت خاصی ازان دارالشفا دارد امید
هر کسی دارد از آنحضرت تمنای عطا — مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان ودل تاذوق آن جوروستم دریافتند — این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید
کشتهٔ شمشیرغم یعنی شهید عشق را — زندگی این بس که ازتوخونبها دارد امید
دارد امیدی که یابد بر بساط قرب راه — این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
برسر راه طلب شد خاك چشم انتظار — همچنان ازخاك راهت توتیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمی یابد **کمال**
با چنین کوتاهدستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند — طالب درد فغان از الم او نکند
کیست درخور، که رسد دوست بفریاددلش؛ — انکه فریاد زجور و ستم او نکند
هر که خرسند نباشد بجفاهای حبیب — ناسپاسیست که شکر نعم او نکند
چشم زاهد نشودپاك زخودبینی خویش — تا چو ما سرمه زخاك قدم او نکند
پارسا پشت فراغت چه کند[1] برمحراب — گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند
شربت درد تو هرخسته که نوشید دمی — التفاتی بمسیحا و دم او نکند

تا بگرد در تو طوف کنانست **کمال**
هوس کعبه و یاد حرم او نکند

۱ــ چه نهد (م ــ ن) ، (حن)

دل کجا شد خبرش غمزهٔ او میداند
مست هر جا که کبابست ببو میداند

هر پریشانی و آشوب که جانرا زقفاست
دل دیوانه از آن سلسله مو میداند

من از آن سرو که بردیده نشاندم نُبَرم
باغبان قیمت سرو لب جو میداند

یار گویند چه خواهد بتو داد از لب خویش
من چه دانم چه مرادست همو میداند[1]

بر درت طاقت بیداری من کس را نیست
نیست حاجت بگواهم سگ کو میداند

ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

گر دچون زلف تو با غمزه، فرو داشت **کمال**
زانکه بد مستی آن عربده جو میداند

دل که از درد تو پرشد[2] ناله را چون کم کند
مرهم و درمان کجا این درد افزون کم کند

از خروش کشتگان گر زحمتی باشد ترا
غمزهٔ بیمار را فرما که تا خون کم کند

آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان بر گرفت
کس به پرویزن[3] چگونه آب جیحون کم کند

با دو صد گنج و گهر گر کردمت قیمت مرنج
مشتری نیز از بهای در مکنون کم کند

گر بمن بوس ببخشی کم نگردد زانجمال
با زکاتی کی گدا ازمال قارون کم کند

رشکم از زاهد نمی آید که بیند که گهت
طبع ناموزون چو میل شکل موزون کم کند

گرچه شمع خلوتت سوز دز بان مگشا **کمال**
قصهٔ سوز درون، عاشق به بیرون کم کند

دل گرمم زتو بر آتش غم سوخته باد
آتش روی تو بر جان من افروخته باد

جان که خو کرده بتشریف جفاهای تو بود
چون تو رفتی به بلاهای تو آموخته باد

جگر خسته بشمشیر تو[4] گر پاره شود
هم از آن کیش بیك تیر د گر دوخته باد

چون نظر دوخت بهر تیر تو چشم، آنهمه تیر
یك بیك از نظر دوخته اندوخته باد

قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز
هم نسیم سر یکموی تو نفروخته باد

۱– من چگویم کرم اوست همو میداند (م – ن) ، (ج–س) ، (حن)   ۲– هردلی کزدرد پرشد (م–ن)   ۳– پرویزن غربال مانندی است که بدان ادویه کوفته رابه بیزند   ٤– به پیکان تو(م–ن)، (ج–س)

تو برخ شمعی و پروانهٔ جانسوز **کمال**
شمع افروخته پروانهٔ او سوخته باد

دل مقیم درآن جان و جهان میباشد | خاطر آنجاست که آن جان‌وجهان‌میباشد
خوش بود دل نگرانی بچنان دلبندی | که‌بدین کس دل‌اوهم نگران میباشد
گرشدم عاشق‌ومیخواره‌مرا عیب مکن | پیرمن ،کاینهمه درطبع جوان میباشد
هر کجا میگذرم عاشق ورندم خوانند | عاشق آری همه جائی بنشان میباشد
تا نسوزی نشود شمع دلت نورانی | شمع را روشنی خاطر از آن میباشد
همهٔ شهر بگفتند و نگفتند خلاف | که فلانرا طمع وصل فلان میباشد

از غم هجر میندیش **کمالا** چندین
که فلك گاه چنین گاه چنان میباشد

(ج ـ س)

دل من بار جفای تو نه تنها بکشد | داغ جوروستمت هردو بیکجا بکشد
جان بیکسر نکند با سرشمشیرتوقطع | که چوزلفت بقدمهای توسرها بکشد
خوش‌بودتیرتو برسینه‌ولی‌آن‌خوش‌نیست | که کمانداردتو بازآیدش ازما بکشد
نرسد بر تو مه چارده، از گوشهٔ بام | گر زخورشید رخی سر بثریا بکشد
اینهمه بار جفا عاشق ازان کرد قبول | که‌درین واقعه خودرابکُشدیا بکشد
قلم صنع کند رقص و سر اندازیها | دست‌قدرت گرازآن[1] صورت‌زیبا بکشد

میکشد ناله وآه از دل غمدیده **کمال**
هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد

دل من بی تودگر دیدهٔ بینا چه کند | دیده بی‌منظر خوب تو تماشا چه کند
زان لبم می ندهد دل که نظربر گیرم | چشم صوفی نشود سیر زحلوا چه کند

۱ـ گرازاین (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

داغ ودردی که رسد ازتومراحق دلست / دل حق خود نکند ازتوتقاضا چه کند
عاشق ازشوق جمال توچو گل جامهٔ جان / حالیا کرد بصد پاره دگر تا چه کند
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت / بی‌عنایت نکند فائده اینها چه کند
یار بیجرم گرفتم همه را کشت امروز / هیچ باخود نکندفکر که‌فردا چه کند

کرد از هرطرفی درد و بلا قصد **کمال**
در میان همه مسکین تن تنها چه کند

دل من صحبت دلدار دگر میطلبد / خاطرم بار دگر یار دگر میطلبد
یار بدمهر غم عاشق مسکین چونخورد / لاجرم عاشق و دلدار دگر میطلبد
چه روم پیش طبیبی که‌چودردم دانست / دمبدم بر دلم آزار دگر میطلبد
گر نهد بار جفا یار موافق بریار / گرچه‌باریست گران، باردگر میطلبد
شد ملول از لب و گفتار مکرر دل من / دهن تنگ شکر بار دگر میطلبد
دیدهٔ راست نظر برگذر سرو قدان / قامت دیگر و رفتار دگر میطلبد

بلبلست از گل با خار بآزار **کمال**
که گل دیگر و گلزار دگر میطلبد

دوستانم سگ تو میخوانند / دوستان قدر دوستان دانند
تیز تر باشدم بمهر تو دل[١] / گر به تیغ از در توام رانند
با رقیبان تند خوی[٢] بگوی / که ز کشتن مرا نترسانند
از رخت هم حق نظر برسد / گر دو زلف تو حق نپوشانند
چه درخت گلی که از سر شاخ[٣] / هر گلی بر تن تو لرزانند
کی گذارند حاسدان بتوام / که مرا هم بمن نمیمانند[٤]

١ـ تیزتر باشدم‌بتیغ تومهر (م‌ـن) ، (حن)   ٢ـ روسیاه (م‌ـن)   ٣ـ چودرخت گلی توکزهر شاخ (م‌ـن)   ٤ـ نمیمانند بمعنی نمی‌گذارند .

باشد از جان **کمال** بندهٔ تو
زیرکان جمله مقبلش خوانند[1]

دوش باد سحری زلف تو می‌افشانید
دل مجنون شده‌را سلسله می‌جنبانید[2]

یافت بوی‌تووچون زلف تو گردیدبسر
انکه در مجلس ما مجمره میگردانید

وعظ در مجلسیان هیچ نمیکرد اثر
دردمند تو زد آهی همه را گریانید

ازلب[3] افسوس کنان پرسش‌دلها فرمود
باز بر سوختگیها نمکی افشانید

دودها ازخط وخال توزهرسو برخاست
پرتو روی تو تا بازکرا سوزانید

بوی‌خون میدمد ازخاك شهیدان غمت
این نه‌خونیست که با خاك‌توان‌پوشانید

غمزه تا چند کنی رنجه بازار **کمال**
که بصد تیغ نخواهد زتو دل رنجانید

دوش چشمم زفراق تو بخون تر میشد
آه من بی مه رویت بفلك بر میشد

اشك می‌آمد و می شست زپیش نظرم
هرچه جز نقش تو دردیده مصور میشد

مه بکوی توشب‌چارده‌خودبین‌میگشت
چون بآئینهٔ روی تو برابر میشد

هرکجازان‌لب شیرین‌سخنی‌میگفتند
سخن قند نگفتم که مکرر میشد

قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست
اگر آن دولتش این بار میسر میشد

هرنسیمی که‌شب اززلف تودرمجلس‌ما
میگذشت ، ازدم او شمع معنبر میشد

صفت عارض چون‌آب تودردفترخویش
بیشتر زان ننوشتم که ورق‌تر میشد

انکه وقتی نگران بود بروی تو **کمال**
گر همی دید کنونش نگران‌تر میشد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود
گوئی در بهشت برویم گشاده بود

١- بغلامی برار نام کمال — تا همه خلق مغلمت خوانند (م-ن) ، (حن) ٢- جان بدد میشد ازآن حلقه که میجنبانید (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ٣- آن لب (ج-س) (م-ن) ، (حن)

تا تو ز در آئی و مجلس کنی فروغ[1] | شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
ساقی بیاد روی توام هر قدح که داد | آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام ازلب تو خواست گذشتن بناز کی | آن صاف‌دل نگر که‌چه مقدارساده بود
درخواب دیدمت که بمن‌دست میدهی | دولت نگر که دوش مرا دست‌داده بود
سر گشتهٔ که بود روان‌پیش توچوشمع | جائی بدست کرده و بر کف نهاده بود

درد ار چه کم نبود زهر سو **کمال** را
دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

دوش در خانهٔ ما ماه فرو آمده بود | خانه روشن شد و دیدیم همو آمده‌بود
تا به بینیم مه طلعت میمون فالش | قرعه انداخته بودیم و نکو آمده‌بود
با خیال لب وآن عارض نازك درچشم | آب دولت همه را باز بجو آمده‌بود
میدمید از دم مشگین صبا بوی بهشت | بوی بردیم ازاین زان سر کو آمده‌بود
هر که دیدیم چوچشم وسرزلفش آنجا | مست و آشفتهٔ ان سلسله مو آمده‌بود
ناتمامیّ مه‌آن شب همه را روشن شد | که چو آئینه باو روی برو آمده‌بود

دل دیوانهٔ خود سوخته چون عود **کمال**
آن پریروی ملك خوی ببو آمده بود

دوشم دل ازغم تو[2] در آتش همی‌طپید | وز دیده با خیال رخت‌آب میچکید
زان لب چومی‌شنید حدیثی دل کباب | میسوخت‌چون‌نمك بجراحت‌همیرسید
در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق | از شرم این گناه کزان تیغ میبرید
تا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم | دالست زلف تو نتوان بیقلم کشید
پیش تو روز وشب‌چه برم نام مهروماه | چون‌مهردیگری نتوان برتوئی گزید[3]
گیرم که باد با تو بردآه این ضعیف | از باد نالهٔ پشه کمتر توان شنید

۱- مجلس دهی فروغ (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ۲- دل ازغم تودوش (ج-س) ۳- بر تو بر گزید (م-ن) ، (حن) ، (ج-س)

چشم **کمال** روی تو دید و بگریه گفت
چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

دوشم ز قبله روی بر آن آستانه بود — اشکم زدیده سوی درت هم روانه بود
در سر می صبوحی و در دیده‌ها خمار — جان بی لب تو تشنهٔ جام شبانه بود
از خال وعارض تو فتادم ببند زلف — مرغی که شد بدام سبب آب ودانه بود
جانم ززخم غمزه بچشم تومیگریخت — از خستگیش میل به بیمار خانه بود
چودرسخن شدآن لب‌شیرین‌شکرفشان — در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
دل بود آه و ناله بران در کشید باز — چون شمع جان‌سوخته‌خوددرمیانه بود

القصه زین فسانه مراد دل **کمال**
شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

دوشینه ازو کلبهٔ ما شاه نشین بود — غمخانهٔ درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایهٔ شاهی — در بارگه عشرت ما عیش کمین بود
حاجت بمی و نقل نبد مجلسیانرا — کان‌لب‌بشکرخنده‌هم‌آن‌بودوهم‌این بود
از گوشهٔ خاطر بنشاط نظر او — اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
دل‌رفت بحسرت همه شب‌درسرآن‌زلف — کز طالع شوریده‌امیدش نه چنین بود
القصه بنظارهٔ آن روی برانـدیم — عیشی که به‌ازمملکت روی زمین بود

من بعد **کمال** از اجل اندیشه ندارد
کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود — تا روز دودست من و آن زلف دوتا بود
مجلس‌خوش‌ودل‌جمع‌ومرتب‌همه‌اسباب — ازعیش‌بیاد تو[1] چگویم که چه‌ها بود
در کلبهٔ مامحنت هر روزه ، شب دوش — تشریف نفرمود ندانم که کجا بود
من درعجب آن لحظه زتشریف‌خیالت — کان‌پایه نه‌درخورد من بی سرو پا بود

١ــ از عیش بروی تو (م‌ـن)

گریکدمه وصل تو خریدیم بصدجان　　آنهم سر یکموی ترا نیم بها بود
اندیشهٔ خون ریختنم دوش بآن چشم　　برعزم جفا کردی و آن عین وفا بود

گر داشت **کمال** از تو نهان سوز تو چون شمع[1]
بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دی خرامان برهی یار مرا پیش آمد　　فتنه آورد بمن روی ، بلا پیش آمد
زلف مشگینش اگر داشت بعاشق سرجنگ　　با من آنروز بصد گونه صفا پیش آمد
محتشم وار بهرسو که شد آن مه، او را　　همه ره عاشق و درویش و گدا پیش آمد
تحفهٔ لایق معشوق چودر دست نداشت　　عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد
بررخم که چو دُرو که چو عقیق آمد اشك　　دیده را بی رخ او بین که چه‌ها پیش آمد
ره غلط کردم و پی گم بملاقات رقیب　　بازم آن رهزن دلها ز کجا پیش آمد

نیست درعشق تو خون مژه مخصوص **کمال**
که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد

رخت گلبرك خود رو مینماید　　درو از نازکی[2] رو مینماید
زخوبیها که در تست از هزاران　　دهانت یکسر مو مینماید
خیال عارضت در چشم گریان　　چو آب چشمه در جو مینماید
رخ خود دید گل در آب و گفتا　　اگر نکنم غلط او مینماید
بروی دوست مانندست خورشید　　بچشمم گرم از آنرو مینماید
چو مطرب خواند ابیات تو گویند　　که این گوینده خوشگو مینماید

کمال از روی آن مه هر چه گوئی
بوجه عقل نیکو مینماید

رخ تو دیدم و زاهد نمی‌تواند دید　　مُراد ماست که حاسد نمیتواند دید

۱ـ سوزش چون شمع (م-ن)　۲ـ از روشنی (م-ن) ، (حن)

دگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند | مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید
بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح | که رند شکل مقلد نمیتواند دید
کسیکه گوشهٔ محراب ابروئی دیدست | دگر کسیش بمسجد نمیتواند دید
بنرد عشق تو نقشی ز کعبتین مراد | ورای عاشق قارد نمیتواند دید
روان نگشته بسجاده اشك صوفی را | چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شتابد رونده بی‌تو **کمال**
که بی دلالت مرشد نمیتواند دید

رخ تو نور بماه تمام می‌بخشد | چوخلعتی که شهی بر غلام می‌بخشد
مرا که کشتهٔ هجرم زلب پیام رسان | که باز عمر نوم آن پیام می‌بخشد
بیار سیب ذقن گرچه نقرهٔ خامست | که باغبان بگدا هرچه خام می‌بخشد
حریم وصل توچون کعبه‌منزل بصفاست | مرا صفای عجب آن مقام می‌بخشد
بیاد زلف و رخ تست پیر مجلس را | دم و نفس که بهر صبح وشام می‌بخشد
مرید باده‌فروشم که‌شیخ جام خوداوست | هر آنکه‌زومددی‌خواست‌جام‌می‌بخشد

کمال بوس دهم گفت با تو یا دشنام
بهر دو نقل خوشم هر کدام می‌بخشد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد | خدا همیشه زچشم بدت نگه دارد
بکش نخست مرا گر گنه‌محبت‌تست | که بنده از همه بسیارتر گنه دارد
غلام آن‌سگ کویم که‌چون‌شناخت‌مرا[1] | بر آستان تو کمتر ز خاك ره دارد
قیامتست بخوبی‌رخت که در وی زلف | بجرم زیر بری نامهٔ سیه دارد
چو کوس‌حسن‌زدی‌قلب عاشقان‌مشکن | که تاج و تخت‌شهان‌زینت‌ازسپه دارد
بچین‌زلف سیه‌چشمت‌آهوی ختن‌است | که بر کنار گل‌وسبزه تکیه گه دارد[2]

۱ـ که درشماره مرا (ج ـ س) ۲ـ خوابگه دارد (م ـ ن) ، (حن)

همیشه بستهٔ زلفت ز بیم چاه ذقن[1] دودست در رسن ودیده سوی چه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان

سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد

تا همت عالی نشود رهبر خاطر اندیشهٔ آن قامت و بالا نتوان کرد

تا دیده نخست از نظرت وام نگیرد نظارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد

گر تیغ زند طاعن و[2] گر طعنه زند دوست قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی بگدایان در خویش لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو داروی و درمان دل و دیدهٔ ریشی بیرون زدل ودیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو در جان کمالست که آنرا

الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قنددهنت شربت خاصی که زلب ساخت دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند

چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان با آرزوی خویش رسیدن که تواند

در زیر لب ازبیم رقیب تو بران روی ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند

مشاطه دلی داشت چو پولاد بسختی ورنه زچنان زلف بریدن که تواند

چون نیست کمال ازسخنان تو گزین تر کس را بسخن برتو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را

دیگر سخن پست شنیدن که تواند

روی تو دیدم سخنم روی داد زاینه طوطی بسخن درفتاد

صوفیم و معتقد نیکوان[3] کیست چو من صوفی نیك اعتقاد

۱ـ همیشه تشنهٔ وصلت زبیم زلف وذقن (ج-س) ۲ـ گر تیغ کشد دشمن و (م ـ ن).(حن)
۳ـ معتقد روی خوب (حن)

خانهٔ چشمم که خیالت دروست — جز بتماشای تـو روشن مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن — سروروان جست و بپا ایستاد
ایکه فراموش نـهٔ هیچوقت — وقـت نشد کاوری از بنده یاد
مه کــه نهادی کله حسن کج — روی تو دید آنهمه از سر نهاد

یاد کن از حالت آن کز **کمال**
پرسی و گویند تـرا عمر باد

روی زیبای توهربار که درچشم‌تر آید — خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید
در[۱] بزنجیر به‌بندد همه‌وقت وعجبست این — که دردولتم آن زلف چوزنجیر گشاید
گوی‌راطرفه نباشد که ربایند خلایق — طرفه‌آن گوی‌زنخدان که‌دل‌خلق‌رباید
پیرهن‌لطف‌تنت‌زانکه‌بپوشید‌چه‌حاصل — آستین تو و ساعد چو بانگشت نماید
ناله‌واشك چوخونابه‌من ازدیده نه‌بینم — این‌چنینهاتو کنی ایدل‌واینها زتوآید
پیش‌بالای تو برطرف چمن سروسهی‌را — باغبانان نگذارند که گستاخ برآید

عندلیبیست **کمال** آمده در باغ معانی
که بسازد غزل و بر گل روی توسراید

ره گشودند بار بـر بندید — خویشتن زیر بار مپسندید
اینجهان درد خواره[۲] دندانیست — وارهیدید ازو چو بر کندید
برگ ریزان عمر شد نزدیك — خیره خیره چو گل چه میخندید
شاخ بی میوه گر همه طوبی است — ببریـدش بمیوه پیوندیـد
ره نمایان عشق آینه‌انـد — پیش آئینه دم فـرو بندید
تـا نمایـد رخ شما بشما — گر همه طوطی و همه قندید

بفلـك رهبر شماست **کمال**
گر جهان زیر پای افکندید

۱– دل (م ـ ن) ۲– درد خورده (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

زان پیشتر که دیده جمال تودیده بود | نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود
از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت | بهر شکرمگرسوی‌آن لب‌پریده بود
رخسار زرد عاشق ؛آن رخ بزر خرید | اوخودچو بندگان دگرزرخریده بود
یوسف ببین و حسن ، مبین‌کاردرمیان | این‌تیغ غمزه بود که کفها بریده بود
بارید تیغ و تیر شب هجر بر سرم | دور از توبین چها بسرمن رسیده بود
گوئی که بود عکس‌بنا گوش یارو،دُر | بر برگ گل که‌قطرهٔ‌باران‌چکیده بود

غارت گر معانی مجموعهٔ **کمال**
دزدیده هرچه‌یافت سخن درجریده بود

زان پیش که‌جان درتتق غیب‌نهان بود | عکس رخ دلدار در آئینهٔ جان بود
از خواب عدم دیدهٔ دل ناشده بیدار | در دیدهٔ دل نقش خیال تو عیان بود
هر نقش که از کارگه غیب برآمد | بردیم گمانی که‌توئی؛خودنه‌چنان بود
با حلقهٔ گیسوی تو شوریده دلانرا | هرحال که‌در کعبه،به‌بتخانه[1] همان بود
آندم که نبود ازدل و جان هیچ نشانی | بر چهرهٔ عشاق زنام تو[2] نشان بود
عشق از طرف یار پدید آمد ازآغاز | معشوق‌شنیدی که بعاشق نگران بود؟

در پای توجان داد **کمال** وز جهان رفت
المنة لله که تمنای وی آن بود

زان میان هیچ اگر نشان باشد | این خبر[3] هم دران دهان باشد
گر میان باشدت بزیر قبا | خرقهٔ بنده در میان باشد
ور دهان گویمش که هست آن نیز | سخنی از سر زبان باشد
دل زسرو روان او زنده است | همه کس زنده از روان باشد
گو برو جان و جا باو بگذار | که مرا او بجای جان باشد

۱- درکعبه وبتخانه (م - ن) ، (حن) ، (ج-س) ۲- زداغ تو (م-ن) ، (ج-س) ، (حن)
۳- آن خبر (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

عقل گفت از بحسن آنی هست ‌ ‌ ‌ آن قد و ابروی فلان باشد

این چه جای تأملست **کمال**

الف و نون برای آن باشد

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد ‌ ‌ ‌ گو رها کن[1] که خدایش ز ریا توبه دهد

گفتهٔ بر در او بس کن ازین ناله و آه ‌ ‌ ‌ کس ندیدم که گدا را زدعا توبه دهد

عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست ‌ ‌ ‌ یا رقیبش کشد از عشق تو، یا توبه دهد

شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد ‌ ‌ ‌ همه رفتند بمیخانه کرا توبه دهد

رایگان دل برد آن روی[2] وزین ناید باز ‌ ‌ ‌ شوخ کج باز[3] که اورا زدغا توبه دهد

پیش لبهای تو از دعوی کوچك دهنی ‌ ‌ ‌ غنچه‌ها را همگی باد صبا توبه دهد

مرشد آن نیست که از می دهدت توبه **کمال**

مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

زاهد باریك بین لبهای باریك تو دید ‌ ‌ ‌ خواند اللهمّ بارك آندم و بروی دمید

انکه درخلوت ریاضتها کشیدی سالها ‌ ‌ ‌ شدز بویت مست و درمیخانه‌ها ساغر کشید

صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع ‌ ‌ ‌ آه اگر یك عاقلی میکر دوزین می میچشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین ‌ ‌ ‌ همچو چشمت بیش نتواند بمحراب آرمید

تاتوان انداخت خودرا ناگهان در پیش دوست ‌ ‌ ‌ همچو اشك گرم رو بسیار میباید دوید

امشب آن مه گر چوشمع از خانقه سر برزند ‌ ‌ ‌ های و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید

با دوصدلاف کرامت گر لبش بینی **کمال**

باز بفروشی بجامی خرقهٔ صد **بایزید**

زبرگ گل که نسیم عبیر می‌آید ‌ ‌ ‌ نسیم اوست؛ از آن دلپذیر می‌آید

حدیث کوثرم از یاد میرود به بهشت ‌ ‌ ‌ چو نقش روی و لبش در ضمیر می‌آید

---

۱ ـ گو دعا کن (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس) ۲ ـ آن ابرو (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)
۳ـ کژ باز (حن)، (ج‌ـس)

بریخت‌خون عزیزان عجبتر انکه‌هنوز — زخوردی از دهنش بوی شیر می‌آید
ندیدم آنرخ واز غم شدم برآن در پیر — جوان همیرود آنجا و پیر می‌آید
بیا بحلقهٔ رندان که آنخط[۱] منظور — میان اهل نظر بی نظیر می‌آید
کسی که‌جامه بُردبرقدت کی‌آیدراست — تنت بلطف چو بیش از حریر می‌آید

کمال دیده نخواهد زدیدنت بردوخت[۲]
اگر مقابله بیند که تیر می‌آید

زخوان وصل تو تا با من گدا چه‌رسد — بجز جگر بگدایان بینوا چه‌رسد
لبت که‌پرشکرست‌آن‌بهیچ کس‌نرسید — از آن‌دهان که‌زهیچست کم‌مرا چه‌رسد
هزار تشنه بآب و لبی چو قطرهٔ آب[۳] — میان انهمه از قطرهٔ بما چه‌رسد
تو کیستی ومن‌ایدل که‌جرعهٔ زین‌جام — بصد چوجم نرسدخودمن‌و[٤] ترا چه‌رسد
چنین که بر سر کوی تو تیغ میبارد — بجز بلا بسر عاشق از هوا چه‌رسد
زنیزه بازی مژگان شوخ چشمانم — سنان بسینهٔ ما و[٥] هنوز تا چه‌رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا
قیاس کن که زخوبان بیوفا چه‌رسد

زسوز جان من آن بیوفا چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد
کسی که برنکندسرزخواب‌چشمانش — ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم‌دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز — بر آستان ز نیاز گدا چه غم‌دارد
دگر مرا زبلا دوستان مترسانید — دلی که‌شد همه درد، از بلا چه غم‌دارد
بکوی او نروی[٦] زاهدا مرو هرگز — تو گر بهشت نه‌بینی مرا چه غم‌دارد
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند — ز سهم لشگریان پادشا چه غم‌دارد

۱ـ که اینچنین (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ زقامتت بردوخت (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ هزار تشنه تراو لبچوقطرهٔ‌آب (م‌ـن)، (حن) ٤ـ تامن و(م‌ـن)،(حن)،(ج‌ـس) ٥ـسنان بسینه‌رسیدی (م‌ـن) ،رسید و (حن) ٦ـ بکوش گرنروی (م‌ـن)

رقیب گو بشنو آنچه از توخواست **کمال**[1]
گدای کو زسگ آشنا چه غم دارد

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز میبارد — مـرا زهر مژه اشك نیاز میبارد
سرشك ما زتو باران نو بهارانست — که لحظه لحظه ستادست و باز میبازد
بریخت پیکرمحمود و؛چشم اودرخاك — هنـوز خون بفراق ایاز میبارد
ز دوری مه روی تو چشم بیدارم[2] — سـتاره ها بشبان دراز میبارد
زخنده‌ها چو نمك می‌فشاندم بجگر[3] — ملاحت از لب آن دلنواز میبارد
چو دوری از رخ او بی‌صفائی‌ای‌صوفی — گر از جبین تو نور نماز میبارد

دلیل سوختگیهاست گریه‌های **کمال**[4]
که اشك شمع ز سوز و گداز میبارد

زلفت که برسمن گرهی عنبرین زند — توقیع حسن بر ورق یا سمین زند
مهریست نقش خاتم دولت که آفتاب — انرا ز مهر عارض تو بر زمین زند
حیف‌است‌اگر بخال سر کویت‌ای‌صنم — رضوان دم از لطافت خلد برین زند
صورتگری که نقش‌تو بیندغریب‌نیست — گرخط نسخ در رخ خوبان چین زند
ای شاهدی که شهد لبان چو قند تو — صد بار طعنه برشکر و انگبین زند
گرد از نهاد گوشه نشینان بر آورد — ترك کمانکش تو چو تیراز کمین زند

تا کی **کمال** را هوس خاکپای تو
آبی ز دیده بر جگر آتشین زند
(ج ـ س)

ز ماهتاب جمالت ز ماه ، تاب رود — چه جای ماه سخن هم درآفتاب رود

۱ـ رقیب گوشنوآنچ از در توخواست کمال (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)، (نخ) ۲ ـ زدوری‌مه رویت دوچشم بیدارم (م‌ـن) ۳ـ زخنده هاش که میریزدم نمك بجگر (م‌ـن) ، (حن) ٤ـ زتاب آتب رونیست آب چشم کمال (م‌ـن) ، (حن)

تو آن دری که ز پیش نظر اگر بروی
مرا ز دیدهٔ گریان در خوشاب رود

مکن بخون‌دلم‌چشم‌سرخ زانکه کسی
طمع نکرده بخونی که از کباب رود

بحسرتت نگرم سوی‌آن گل سیراب[۱]
زجان تشنه کجا آرزوی آب رود

کشیدم‌از‌تو‌جفای‌جهان؛ که‌میدانست؟
که برمن ازملك رحمت‌این‌عذاب رود

چورفت درسراو سر، توهم بروای‌جان
که برتونیز نباید که این[۲] عتاب رود

کمال چشم تو گر میبرد شب هجران
خیال‌خواب ،چنانش بزن که‌خواب‌رود

زمستی چشم اوهر گز بحال‌ما نمی‌افتد
بهرجائی بیفتد مست واوقطعا نمی‌افتد

بکویت‌رنددردی کش‌سبوبرسربرآیدخوش
چه‌میهادرسرست‌اوراعجب کزپا نمی‌افتد

زدورت کی‌توان‌دیدن‌چوبنمائی‌بما بالا
نمی‌بینیم مه تا چشم بر بالا نمی‌افتد

بروی صید[۳] هر تیری که‌اندازی‌و‌گردد کم
بیا آن‌دردل‌ماجو که‌دیگر‌جا نمی‌افتد

چه‌خوش‌افتاده‌است‌آن دریکتا بر بنا گوشت
که‌بر گل‌قطرهٔ‌باران‌چنین‌زیبا‌نمی‌افتد

نخستین‌دیده‌ها‌افتد بر‌ان‌پا‌انگهی‌سرها
بخاك پایت از تنها سر تنها نمی‌افتد

شبی‌کان‌مه‌بچرخ آید **کمال** آنجافکن‌خودرا
که‌صوفی‌درچنین‌رقصی‌بدورانها نمی‌افتد

ساقی بیار باده که عید صیام شد
آن مه که بود مانع رندی تمام‌شد[٤]

در ده قدح ز اول روزم که بعد ازین
حاجت بدان نماند که گویند شام شد

امروزهر که خدمت معشوق ومی کند
بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد

بس خرقهٔ که بود بدکان میفروش
تسبیح و جامه در گرو نقل و جام شد

با زاهدان‌مگوی زمستی و ذوق عشق
برعاشقان حلال وبرایشان حرام شد

۱ـ بحسرتت نگرم سوی گل ولی زسراب (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۲ـ که با تو نیز نباید گرآن (نخ) ۳ـ بروز صید (م‌ـن) ، (حن) ٤ـ بمضمون :

روزه یکسوشد وعیدآمد ودلها برخاست می بمیخانه بجوش آمد ومیباید خواست (حافظ)

در روی خوب گرچه تامل مباح نیست — امکان رخصت است بنیت چو عام شد

از اهل عشق ننگ ندارد کسی **کمال**

جز نا کسی که در پی ناموس ونام شد

(م-ن)

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد — کز ان جانها رود بر باد و سرها ز یر پا افتد

رقیب از حد برون پای از حد خود مینهد بیرون — مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد

بچین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم — پریشانگوی را اکثر سخنهای خطا افتد

فلک را باهمه کوشش که سال و ماه پیماید — چنین ماهی نپندارم که اندر سالها افتد

بدل گفتم برون افتاد رازما کنون ایدل[1] — بگفت از دیدهٔ گریان هنوز تا چه ها افتد

همیگفتم که چون آتش روانی جان بر افشانم — ولی با اینهمه، مشکل که میل او بما افتد

چه پرسی از **کمال** آخر که دور از روی من چونی

چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

سر ما کی بسر خویش[2] بپای تو رسد — گر رسد دیده بران پای[3] برای تو رسد

بر دل وجان چوغم ودرد توسازند نصیب — جگر سوخته را داغ و جفای تو رسد

بعد صد سال جفا کرد من ازیار جدا — گر کند عمر وفا بو که وفای تو رسد

زاهد از بیم بلا سر بدعا کرد فرو — عاشقان روی ببالا که بلای تو رسد

درد ما را نرسد مرهم و درمان چکنم — گر رسد داروئی از دار شفای تو رسد

بر درت میکندم منع ز دریوزه رقیب — سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد

حاجت حلقه زدن نیست در این باب **کمال**

اینقدر بس که بآن گوش دعای تو رسد

۱- بدو گفتم برو افتاد راز عشق ما از دل (م - ن) ۲- سر ما را نرسد اینکه (م-ن)،(حن)

۳- گر رسد دیده بروی تو (م - ن) ، (حن)

سرو اگراز قد و رفتار ببالاست زیاد[1] | سایه که گه‌چه‌عجب کز توزیادت افتاد
سروی و سایهٔ تو سایهٔ رحمت بر من | سایهٔ رحمت تو از سر ما دور مباد
راست گویند هوائیست زتو برسر سرو | که نجنبد بیقین هیچ درختی بی باد
مژدهٔ آمدنت باد بگلزار آورد | جست آزاد زجا سرو و بپیك پا ایستاد
سرومیخواست که پیش قد توسر بنهد | داد بر باد سرو این هوس از سر ننهاد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیم دگر | باغبان سرو سهی را بچمن آب نداد

میکند از ستم سرو قدان ناله **کمال**
بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

سرو سهی به بستان گر سالها برآید | باقد دلربایان در حسن بر نیاید
صوفی ز ما بیاموز آئین عشق بازی | کز زاهدان رعنا این کار کمتر آید
آنزلف عنبر افشان پیوسته باد درهم | کو از سیاهکاری سر در رخ تو ساید
کی باشدآنکه‌آید باز ازنسیم کویت | بادی و در تن ما جانی دگر فزاید
ایدلزجام‌محنت چندان‌مباش غمگین | باشد که صبح دولت یکروز رخ نماید
مائیم و آستانت تا هست زندگانی | یا سر نهیم آنجا یا خود دری گشاید

می‌خور **کمال** وبشکن ناموس اهل تقوی
زیرا که نیکنامی با عشق راست ناید
(م ـ ن)

سروسهی‌در بوستان‌چندانکه‌بالا میکشد | پیش‌قدوبالای اوازسر کشی پا میکشد
گردوستانرامیکشد خاطر بباغ‌و بوستان | هرجا که‌باشدبوی‌تومارادل آنجا میکشد
پیش رخ تومیکشد خط دانهٔ دلهای‌ما | چندین‌هزاران‌دانه‌راموری‌به‌تنها میکشد
ننوشت کس‌درمکتبی[2] بالاترازیاقوت[3] خط | بالای‌یاقوت‌اوخطی‌بنگرچه‌زیبا میکشد
ای‌موج اشك‌ارنگری‌بگذشته‌دوداز‌سینه‌ها | دانی کزان‌ماه‌آه من‌سر برثریا میکشد

۱ـ سرواگرازقدوبالاست برفتارزیاد(م‌ـن) ۲ـ درملك‌تو(م‌ـن) ۳ـ مراد: ملاجلال‌الدین‌یاقوت‌مستعصمی‌است.

شرمنده‌ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما / هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما میکشد

زانغمزه هر تیری که دل آرد بدست از وی کشم
مسکین **کمال** از دست دل هردم از ینها میکشد

سرورا هر که راست میگوید / قامت یار ماست میگوید
چون دهانت کجاست میگویم / چون دهانم کجاست میگوید
خبری زان میان چو میپرسم / عالم السّر خداست میگوید
میکند دل حدیث بوس و کنار / دل من هر چه خواست میگوید
چشم حیلت گرت بفتوی عشق / قتل عاشق رواست میگوید
ابرویش گفت فتنه کار من است / کج نشستست و راست میگوید

آن رخ آورد خط بخون **کمال**
خال بر خط گواست میگوید

شب که درخلوتم آن شمع شکرلب باشد / خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد
گه گه از حسرت آن لب که ببوسم لب جام / جامم از خون دل و دیده لبالب باشد
گر شفا خواهد از ان لب دل بیمار، مرنج / هرزه گوید همه آنخسته که در تب باشد
بررخ ازدود دل ماست مرکب خط یار[1] / گر نداند دگری جهل مرکب باشد
از رقیبان[2] چو عقرب زدرت خواهم رفت / گرچه خوش نیست سفر مه چو بعقرب باشد
سر زلف تو بیاد آرم و ریزم دُر اشك / در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد **بکمال**
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

شبی که روی توماراچراغ مجلس شد / بسوختن دل پروانه وش مهوّس شد
دوچشمت ازدل ودین هرچه داشتم بردند / توانگری که بمستان نشست مفلس شد[3]

۱- رخ یار (م - ن)، خط و خال (حن) ۲- از قرینان (م-ن)، (حن) ۳- توانگری که بمستان رسید مفلس شد (بحث درآثاروافکارحافظ - دکترغنی)

بکیمیای‌نظر چون تو خاك زر سازی
تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد

دگر مرا بخیالت ز بی کسی چه ملال
چو غم رفیق و بلا یارودرد مونس شد

کسی که‌عاقل وهشیاردیدمی وبهوش[1]
چودیدشکل‌تو،ازهوش‌رفت‌وبی‌حس شد

بنقش ابروی تو نیست درسراچهٔ‌حسن[2]
که‌دست‌صنع در آن‌طاقها مهندس شد

خوش‌است‌مطرب‌وساقی‌ومن‌بیك‌دوحریف
دراین‌شمار که کردم[3] رقیب سادس شد

زمی بدور تو پرهیز ما نه از ما بود
درین جریمه سبب زاهد موسوس شد

کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بطرز غزل هم عنان ما **حافظ**
اگرچه درصف رندان[4] ابوالفوارس شد[5]

شبی کز آتش‌عشق‌تو جانم‌سوختن گیرد
چراغ دولتم‌آنشب‌زسرافروختن گیرد

چو زلفت بایدش‌عمردراز ورشتهٔ‌افزون
گراین‌چاك گریبانها،رفیقی‌دوختن گیرد

زشادی‌برجهم هردم‌چو گندم‌برسرتابه
گرآن‌خط،دانهٔ‌عمرم[6] چومورانددوختن گیرد

بلب‌بایدمگس بگرفت‌شیرینی‌فروشانرا
چولبهای‌تودرخنده‌شکربفروختن گیرد

زیاده میکنی سوزدل‌ما ازشکر خنده
نمك‌برریش‌اگرریزی‌جراحت‌سوختن گیرد

زراه روم گفت‌آورد زلفم ازحبش‌لشکر
بچین‌ارزان‌شود نافه گران‌هندو،ختن گیرد

کمال این‌نکته گرمرغی‌برد برپر بهندستان
بیایدطوطیان ازتو[7] سخن آموختن گیرد

شوخی از چشم تو عجب نبود
مردم مست را ادب نبود

پیش رویت دو زلف طرفه فتاد
زانکه یك روز را دو شب نبود

۱ـ هشیار دیدمی‌محسوس (بحث ... دکترغنی) ۲ـ در سراچهٔ عشق (بحث ... دکترغنی)
۳ـ در این شمارهٔ گردش (نخ) ٤ـ در صف سلطان (نخ) ٥ـ باستقبال اینغزل حافظ
سروده‌شده‌است: ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد دل‌رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...
٦ـ دانهٔ دلها (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ بیاید طوطی و ازتو (م ـ ن) ، (حن)

رسن زلف تو کشد دل من | عاشقی را جز این سبب نبود
بدهان توام ز بیم رقیب | سخنی جز بزیر لب نبود
مدعی نیست محرم دل یار | خادم کعبه بو لهب نبود
لقمهٔ دوزخست زاهد خشك | قوت آتش بجز حطب نبود

شب هجران مسوز جان **کمال**
بعد مردن عذاب تب نبود

صبا زدوست پیامی بسوی ما آورد | بهمدمان کهن دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار | «برآرسر که طبیب آمد ودوا آورد»[۱]
برای چشم ضعیف رمد گرفتهٔ ما | زخاك مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که برسرطبیب حاذق اوست | بجان خسته دلان مژدهٔ شفا آورد
شب فراق شد ابر دو دیده دُر باران | چو در خیال‌خودآن لعل‌جانفزا آورد
همیشه مردم چشمم برهنه برمیگشت | ندانم اینهمه بارانی از کجا آورد

کمال دانهٔ دل با کبوتری در باز
که نامهٔ بتو از یار آشنا آورد
(م-ن)

صوفی‌ازرندان بپوشدمی که‌درخلوت‌بنوشد | شد کهن‌بالای‌خمها خرقه‌اش، تاکی بپوشد
دلق وسجاده نهاده دم بدم در رهن باده | باز در بازار دعوی پارسائیها فروشد
من زشوق گلرخان نالم‌نه‌ازجوررقیبان | گرچه‌خارش‌دل‌خراشد بلبل‌ازمستی‌خروشد
بررخش‌چون‌دیده‌بنهادم‌سرشك‌آمد بجوشش | آب گرمی‌مینهم‌بالای‌آتش‌چون‌نجوشد
خون‌دلهاخوش‌نیاید خوردنش‌بی‌نالهٔ ما | دلبرنازك طبیعت باده بی‌مطرب ننوشد

۱- استقبال ازاینغزل حافظ است:
چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجاآورد...
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی‌است | بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

دیدم آن لب، بروی[1] از مشک سیه اینخط نوشته　　گرنه شیرینست اینجا اینهمه مور از چه جوشد

جست وجوی آن دهان میکن **کمال** امکان که یابی
خاتم جم با کف آرد هر که درجستن بکوشد

عاشقانت بسحر ها که دعـا میگویند　　بدعا بوی تو از باد صبا میجویند
من بسر میروم و دیده، براه طلبت　　بیرهی بین دگرانرا که بپا میپویند
چیست بر کُشتهٔ دلدار همه گریه وزار　　چون شدش هر سرموزنده گرامی مویند
اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان بزمین　　تا چرا[2] خاك درش از رخ ما میشویند
با وجود گل خود روی و قد دلجویش　　درچمن سرو و گل از باد هوا میرویند
زلف گر کرده رها غالیه پویان خطا　　نافهٔ آهوی چین را بخطا میبویند

شعر تو[3] توچون همه گویند که سحرست **کمال**
دوستان سخنت شعر چرا میگویند

عاشقان خط ترا مشک خطا میگویند　　گر خط آنست که داری نه خطا میگویند
طاق ابروی ترا گوشه نشینان جهان　　قبلهٔ دعوت و محراب دعا میگویند
بیدلان زخم ترا مرهم جان می‌شمرند　　خستگان دردترا عین دوا میگویند
سالها رفت که بر بوی وفا منتظران　　قصه عهد تو با باد صبا میگویند
اهل مسجد که دراحیا چو مسیحند امروز　　پیش لعلت همه از علم شفا میگویند
خط سبز ولب میگون ترا زنده دلان　　بلطافت خضر و آب بقا میگویند

تا بوصف تو گشودیم زبان پیش **کمال**
قدسیان بر فلك از گفتهٔ ما میگویند
(م-ن)

عاشقان دردترا دولت افزون خوانند　　محنت عشق ترا بخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو اشك فشان　　زیرلب چون خط جام ازدل پرخون خوانند

۱- دیدم آن ابروی (م-ن)　　۲- که چرا (م-ن)　　۳- شعر تر (م-ن)

جانب جام و صراحی نبود سجده چو چنگ | مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند
قصهٔ گریهٔ این غمزده با چشم پر آب | مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم | مردمش زان حرکتها همه موزون خوانند
خلق خوانندمه از سادگی آن روی، عجب | ورقی را که بران خط نبود چون خوانند

گر از آن حسن نویسی سخن عشق کمال
دفتر عشق تو را لیلی و مجنون خوانند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند | پرده بر گیر که روشن تر ازین بر خوانند
در شبستان سر زلف عبیر افشانت | رخ زیبای ترا شمع معنبر خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی | ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند
گر خیال لبت آرند امامان بنماز | بعد هر فاتحهٔ سورهٔ کوثر خوانند
اهل دانش که رسانند بپایان همه علم | لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند
در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم | گر سوی دام تو بازم چو کبوتر خوانند
با دهانت سخن قند مکرر سهلست | سخن سهل نشاید که مکرر خوانند
عندلیبان خوش الحان سحر خوان در راست | صفت قد تو بر شاخ صنوبر[1] خوانند

تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال
گفتهٔ او ز حدیث همه برتر خوانند

عاشقان طالب و صاحبنظران در کارند | عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند
خفتهٔ صبح ازل رفت پس پردهٔ خواب | تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند
موسی از طور تجلی ارنی گفت و گذشت | همچنان اهل نظر منتظر دیدارند
ز افتاب رخت انها که نمودند طلوع | گاه مستغرق نورند و گهی در نارند
درد سودای تو درخاطر ما[2] تنها نیست | که برین آتش ازین سوختگان بسیارند

١- بالای صنوبر (م-ن) ، (حن) ٢- درسینهٔ ما (م-ن)

حکم برظاهر پوشیده روان تا نکنی — که‌درین‌خرقه بسی‌صورت ومعنی‌دارند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب **کمال**
طوطیانند که از آئینه در گفتارند

عاشقان قصه های نو شنوند — که شما نیز عاشقان نوید
از خدا میرسد نسیم نوی[1] — خس نئید از نسیم زنده شوید
با لغی نی و دعوی پیران — کشت خود نا رسیده میدروید
ما گهر یافتیم چند شما — در ده سالك و محوزه[2] دوید[3]
این گهر با شما بنفروشیم — تا بدکان و خانه در گروید
در صف صوفیان صاف امید[4] — گر مریدان مصلحت شنوید

دامن افشان ز خان و مان چو **کمال**
بر در شیخ مصلحت بروید

عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد — بطواف کعبه زین‌در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش زسر صفا نهادی — بصفا و مروه ایدل دگرت‌چه کار باشد
قدمی‌زخود برون نه‌بریاض‌عشق،اینجا — نه صداع نفحهٔ گل نه جفای‌خار باشد
بمعارج اناالحق نرسی ز پای منبر — که‌سری‌شناسداین‌سر که سزای‌دار باشد
زمی شبانه ساقی قدحی بیار پیشم[5] — نه ازآن‌مئی که اورا بسحر خمار باشد
بفریب‌وعده،مارامکش‌ای پسر که‌تشنه — زعطش بمیرد اولی[1] که در انتظار باشد

نکند **کمال** دیگر طلب حضور باطن
که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

عشق بر آتش نهاد دفتر بود و نبود — آیت **فتح قریب** سر حقایق گشود

۱ـ میرسد ازخدا نسیم نوی (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ مجوره (حن) ، مجوزه (نخ) ۳ـ در ره سنگ وخاره چنددوید (م‌ـن) ، دروه سیل جزبهرزه دوید (ج‌ـس) ٤ـ صوفیان پند پذیر(م‌ـن)،(حن)
۵ـ قدحی نثار ماکن (م‌ـن) ، (حن)

قطره بدریا رسید ابر برفت از میان | نور فروشد زشمع شمع برآمد بدود
از نفحات بخور کون ومکان در گرفت | چون بهم آمیختند آتش ومجمر بعود
درپس ائینه‌چیست‌قایل‌اینحرف کیست | کاینه باخودنداشت‌آنچه بطوطی‌نمود[1]
وجه دو روئی نماند صورت دیباه را | باز برفت از میان واسطهٔ تار و پود
جام بده،جان ستان روی مپیچ‌اززیان | عاشق بیمایه را عین زیانست سود
هرکه بدار فنا جبهٔ هستی بدوخت | رمزسوی‌الله بخواند سراناالحق شنود[2]
سرّفنا گوش کن جام بقا نوش کن | حاجت تقریر نیست کزعدم آمد وجود

خلق ز نقصان حال بیخبرند از **کمال**
کزهمه بی قیل وقال گوی سعادت ربود

عکس رویت‌چون‌فتددرآب آب‌ازخودرود | گرفشانی‌زلف‌مشکین‌مشکناب ازخودرود
بادحاجت‌نیست کز کویت براندازدنقاب | باتوچون‌خودروبروآیدحجاب‌ازخودرود
آستین‌افشان‌درآ، که گه‌بخوبان‌درسماع | تا درآید مه بچرخ و افتاب‌ازخودرود
من نه‌تنهارفته‌ام‌درحسرت‌آنچشم‌مست | هرکه‌بیند آنچنان‌مستی‌بخواب‌ازخودرود
سینه برآتش کبابست و زسوز او دلم | برمثال قطرهٔ خون کز کباب‌ازخودرود
اشك‌من‌درّخوشابست،آنلب‌خاموش‌لعل | لعل‌چون گویا کنی‌درخوشاب‌ازخودرود

با خیال آندولب هردم رود ازخود **کمال**
هر کرادرسر بودچندین‌شراب‌ازخودرود

عندلیبی میزند بر گل نوائی بشنوید | بوی یار آشنا از آشنائی‌بشنوید
ازلب لیلی زمجنون نکتهٔ دارید گوش | از زبان گل زبلبل ماجرائی‌بشنوید
جانب‌میخانه مخموران کوی[3] عشق‌را | میزند هرخم[4] بزیر لب صلائی‌بشنوید

۱- اشاره باین‌شعر خواجه حافظ است :
در پس‌آئینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
۲-دراین‌بیت‌اشاره شده‌است باٌنچه ظاهراً حسین بن منصور حلاج گفته : لیس فی‌جبتی سوی‌الله
۳- جام (م-ن) ، (حن) ٤- هردم (حن)

کوهها درناله‌اند از رقت مستان طور	زینهمه شور وشغب باری صدائی بشنوید
نوبت قیصر گذشت آنسلطنت درقصرماست	نوبت شاهی ز ایوان گدائی بشنوید
کارها دربند وقت آمد نگهدارید وقت	وقت باشد کزلب او مرحبائی بشنوید
ازخدا در هردعائی وصل میخواهد **کمال**
گر نمیگوئید آمینی دعائی بشنوید

عید می‌آید و مردم مه نو می طلبند	دیده‌ها طاق خم ابروی او می‌طلبند
شب قدر و مه عیدی که کم آید بنظر	همه در طرهٔ آن سلسله مو می‌طلبند
هرطرف سروقدان چون علم عید روان	جای در عیدگه آن سر کو می‌طلبند
روی درقبله بتان کرده ز ابرو محراب	حاجت خودهمه‌زان روی نکو می‌طلبند
ساقیا رطل نِه ازدست که مستان امروز	می زخمخانهٔ عشقش بسبو می‌طلبند
ازحریفان می وعیدی‌طلبد آن لب ونقل	هرچه‌خواهدلب توجمله‌ازو می‌طلبند
مه‌رخان‌زلف چوچوگان‌همه‌بردوش **کمال**
وقت سرباختن‌است‌ازتوچو گومی‌طلبند

غبار خاك در او[1] چو در خیال آرید	بنور چشم خود آن توتیا میازارید
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش	چو باد دامن آن گل‌زدست مگذارید
گراز خیال لبش نیست دیده رارنگی	زنوك هرمژه‌هنگام گریه‌خون بارید
اگرچه شست‌شمرد بد عقدآن‌سرزلف	بدلکشی رخ اوکم ز زلف مشمارید
زیار سنگدل ای دوستان ندارم دست	مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید
زراه دیده و دل میرسد سرشك **کمال**
مسافر بر و بحرست حرمتش دارید[2]

(م-ن)

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد	چنین ملك خرابی را بظلم آبادمیدارد

۱- غبارخاك قدومش (نخ) ، (حن) ، (ج-س)	۲- عزتش‌دارید (حن) ، (ج-س)

مده تعلیم خونریزش بناز آن چشم جادو را — که خود را اندرین صنعت قوی استاد[1] میدارد
زخیل بندگان خود شمردی سرو بستانرا — که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد
بعهد قامتت بر کنده باد آن چشم کوته بین — که چون نرگس نظر بر سرو بر شمشاد میدارد

کمال این درد را زان لب دوائی ممکنست اما
کجا شیرین بیغم را غم فرهاد میدارد

فرح بسینهٔ پرغصه بی تو چون دید — که گر بکوه بسنجم غمت فزون آید
گذشت از غم فرهاد قرنها[2] و هنوز — صدای ناله‌اش از کوه بیستون آید
اگر رود زدل ریش من بگردون دود — بسوزد ابرو ازو ژاله لاله گون آید
ببین تفاوت ره ای فقیه خشك دماغ[3] — ترا ز بینی و ما را زدیده خون آید
زچشم سلسله مویان شکایت احباب — حکایتیست که از مستی و جنون آید
همینکه نقش دهانش چو میم بندد چشم — خیال ابروی او پیش من چونون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم کمال
ز استانهٔ او سرو و گل برون آید

(م-ن)

قدح بدور لبت پر زخون دلی دارد — غمش مباد کزین سان دلی بدست آرد
زمین بجرعه بده آب و تخم عشرت کار — که خواجه آن درود عاقبت[4] که میکارد
میان زاهد و رندان زباده دریاهاست — روان روان سوی ما آمدن کجا یارد
سحر بدفع خمارم چه حاجت ترشی است — زچهره محتسب ما چو سر که میبارد
عبارتیست[5] بران لب بسرخی اینهمه خط — که باده برلب باریك جام بنگارد
حکایت لب باریك ساقی و لب جام — بجز مغنی باریك نغمه نگذارد

١- چنین استاد (م-ن) ٢- سالها (نخ) ، (حن) ، (ج-س) ٣-گرم دماغ (نخ) ، (حن) (ج-س) ٤- درجهان (نخ) ٥- غبار نیست (م-ن)

مغنیان سخنان **کمال** باریك است
بخوان بچنگ که باریك بینئی دارد

قلم صحیفهٔ شوق ار هزار باره نویسد
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

فتد ز رقت کاغذ بگریه خامهٔ کاتب
بنامه درد نهانم گر اشکاره نویسد

علاج دل‌طلبیدم نمود خط که رخم‌بین
کسی نکوتر ازین‌درد راچه‌چاره نویسد

چوکارمن بدهان ومیان‌اوست،چه‌رنجم
گرم فرشتهٔ اعمال هیچکاره نویسد

نخست پیرمغان نام من برد زحریفان
تحیتی که برندان درد خواره نویسد

گرین جمال بتقویم ساز باز نمائی
خراج حسن ورخت برمه‌وستاره نویسد

کمال نقش‌تو بردل نگاشت دست‌وقلم‌بین
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

کدام ناز و تنعم بذوق آن برسد
که بوی یار بیاران مهربان برسد

دلی که بی دُر وصلش‌میان بحرغم‌است
امیدوار چنانم که بر کران برسد

زهی خجسته زمانی و وقت میمونی
که ازتومژدهٔ وصلی‌بگوش‌جان برسد

قدم بکلبهٔ ما رنجه کن شبی ای ماه
کزان شرف سر عاشق باسمان برسد

ز دولت تو همین‌آب رو بسست مرا
که برجبینم ازآن خاك‌آستان برسد

هنوز مهر سگانت زدل برون نکنم
اگر زرخم تو در دم باستخوان برسد

کمال روز ملاقات دوستان گوئی
چو بلبلست که ناگه بگلستان[1] برسد

کسی که‌دردتوخواهددلش،دواچه کند
زعشق سینه که رنجورشد شفاچه کند

اگـر نظر نگمارد بعاشق درویش
عنایت و کرم خویش پادشاچه کند

گرفتم آن‌سرزلف ازستم ندارد دست
شب وصال گر افتد بدست ماچه کند

ترا چه جرم که خود میرود دل‌ازدستم
دلی که خود روداز دست دلرباچه کند

۱ـ ببوستان برسد (م‌ـن) ، (حن)

چودر بهشت به‌بیند جمال تو رضوان[۱] — بگو به‌حور که‌دیگر کسی‌تراچه کند
خیال عارض تو نیست در دل بی‌عشق — چنین‌لطیف چنان جای بی‌هواچه کند

دعای جان تو گفت‌ابرویت‌چودید **کمال**
نیازمند بمحراب جز دعا چه کند

کمترین‌کاری مرا کزدیدهٔ گریان‌فتاد — درشب هجران در ودیوارم‌از باران‌فتاد
خط‌لبش کردآرزو، خال آن‌ذقن‌طالع‌نگر — کاین‌یکی‌درچاه‌وآن‌درچشمهٔ‌حیوان‌فتاد
زلف‌توچو گان،زنخدان‌تو گوی‌دولتست — گوی‌دولت بردآنکش‌در کف این‌چو گان‌فتاد[۲]
جز بسعی‌غمزه تیرش‌خوش نیاید بردلم — زانکه نبودکار گر تیری که‌بی‌پیکان‌فتاد
دادلبها چون‌ستانیم از کف‌پایش ببوس — همچو دامانش‌اگر درپای اوبتوان‌فتاد
گر نه‌مستنداز نسیم‌دوست گلبویان‌باغ — باقدح نرگس چرا برسبزهٔ بستان‌فتاد

بویش‌آمددرچمن زدآنچنان‌آهی **کمال**
کزدرخت‌خویشتن مرغ چمن بریان‌فتاد

گدای کوی ترا پادشاه میخوانند — چو راه یافت بران در براه میخوانند
کمر بخدمت توهر که بست شاهانش — بقدر مرتبه صاحب کلاه میخوانند
براستان تو درویش بی سرو پا را — سران ملك تو اصحاب جاه میخوانند
خیال روی تو هرپارسا که‌قبله نساخت — همه عبادت او را گناه میخوانند
کسی که‌لوح دل‌ازنقش غیرپاك‌نشست — بحشر نامهٔ او را سیاه میخوانند
دلا رهی بحریم وصال جو باری — ترا چو محرم آن بارگاه میخوانند

مرید و پیر بسر رقص میکنند[۳] **کمال**
چو گفته‌های تو در خانقاه میخوانند

۱- چو دربهشت نمائی جمال گورضوان(م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ۲- گوی دولت برد هر کوبا وی این چوگان فتاد (م-ن).(حن) ۳- بسرمیکنند رقص(م-ن).(ج-س)

گر آن مه‌درزکات‌حسن‌مسکین‌تر گداجوید — چومن گمگشتهٔ او یم‌بگوئیدش‌مراجوید
به دل گمکرده‌میگوئی که‌پیش‌من‌چه‌میجوئی — دل اینجا کرده‌مسکین گم‌بگو آخر کجاجوید
خوشاجانی که‌چون گیردتنت دربرمیانت‌را — دمی‌از پیرهن پرسد زمانی ازقباجوید
خطت‌خواهد که‌انگیزدغبارفتنه‌ازهرسو — ولی آئینهٔ رویت باو هردم صفاجوید
چرا برطالب‌وصل‌توجوید عیبجو نکته — توئی‌مطلوب‌مشتاقان‌تراماندە کراجوید
چه‌ترسانی‌زتیرم کزهوا آید‌سوی‌جانها — که‌آن‌دولت‌هواخواهان‌خودراازهواجوید

کمال آنغمزه‌خونت‌ریخت‌چون کردی‌باو بازی
نبودت‌یاد پنداری که قصاب آشناجوید[1]

گر بسنگ‌ستمم عشق تودندان شکند — دل زلبهای تو دندان طمع برنکند
آنچنان ساده‌رخی‌داری‌ولغزان، که‌برو — گرنشیند مگسی افتد و پایش شکند
چون بقانون‌نظروصل‌بتان‌ممکن‌نیست — بی تودل صبرضروری‌چه کند گرنکند
زاهدازگریه گرانداخت‌مصلی برآب — عاشق روی تو سجاده در آتش چکند
نکنم ازمگس‌خال‌تو بس کزپس مرگ — عنکبوت آید و برخاك مزارم بتند
عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنی — هیچکس‌جوبلب چشمهٔ حیوان نکند

گر شود اگه از استادی آنغمزه **کمال**
پیش او ساحر بابل رضی‌الله بزند

گر بگذری‌سوی‌چمن سروسهی‌ازجارود — ورزانکه‌برقع‌افکنی صبرازدل‌شیدارود

۱ــ درنسخهٔ (نخ) ابیات زیرین نیز ضمن اینغزل آمده است:

چوازصد میل روشن کرد خاك پای او چشمم — کشم میلش صد دیگر که دیگرتوتیاجوید
نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت میدانم — گراز یاران پس‌از کشتن کسی‌خون‌مراجوید
سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان — مرادل‌خواهدآن‌آشوب جان هم این‌بلاجوید
چو برپروانه حال شمع از شمعست روشنتر — همه‌شب باچراغی‌چون طلب دارد ورا جوید
دلا کم جوی وصل‌او که درویش بزرگی‌جو — هلاك جان خود خواهد چوقرب پادشاجوید

تاهست بر لوح بقا از جان نشان، باور مکن | کز دیدهٔ صاحب‌دلان نقش رخ زیبا رود
گر شد سرم در کار آن زلف عبیر افشان چه‌شد | شوریدگانرا دائماً سر در سر سودا رود
گفتم رسان ایدل بر او از آب چشم من خبر | دل گفت مارا کی رسد کانجا حدیث ما رود
بوی وفاداری رود تا روز حشر از آب و گل | در هر زمینی کز من و عشقش حکایتها رود
هان ای رقیب از دامنش دست تصرف بگسلان | بگذار کامشب همچو مه هر جا رود تنها رود

با بیخبر کم کن **کمال** از خاك پای او سخن
چه سود اگر کحل بصر در چشم نابینا رود

(م ـ ن)

گر تو را از ستم و جور، خدا توبه دهد | زاهد شهر ز عشق تو مرا توبه دهد
پارسا از پی شاهد[۱] بدهان آرد آب | دیگری را زمی و نقل چرا توبه دهد
زاهد آن نیست که از دست گذارد تسبیح | مگرش همت رندی ز ریا توبه دهد
بخشش پیر مغان بنگر و مشرب صوفی | کو صراحی و می و سنج بما توبه دهد[۲]
کردم از بیم رقیبان بزبان توبهٔ عشق | همه کس را ز گنه بیم بلا توبه دهد
گر تو از فتنه‌گری توبه دهی ابرو را | غمزه را چشم تو زین شیوه[۳] کجا توبه دهد

بس نکرد از لب و چشم خوش معشوق **کمال**
گرچه او از می و مستی همه را توبه دهد

گر تو از پرده بما رخ بنمائی چه شود | ور دری بر من درویش گشائی چه‌شود
بفراموشی ار ای شمع دل‌افروز شبی | از در حجرهٔ ما باز در ائی چه‌شود
صبح امید من، ار بار دگر از سر مهر | حال ما تیره نداری و بر آئی چه‌شود
بر سر کوی وصالت بامید نظری | اگر آیم من محزون بگدائی چه‌شود
محنت غربت و تنهائی شب کشت مرا | آخر ای شام غریبی بسر آئی چه‌شود

۱ـ ازلب شاهد (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ که صراحی می وشیخ بما توبه دهد (حن)   ۳ـ زین فتنه (م ـن)

ما حریف می و چنگیم باواز بلند | مطربا گرتو همین‌پرده سرائی چه‌شود

جام می نوش **کمال** و مکن اندیشهٔ آن
که ترا حاصل ازین زهد ریائی چه‌شود

(م-ن)

گرچه سرو چمن ازآب روانی دارد | نتوان پیش قدت گفت[1] که جانی‌دارد
بلب تشنه نشان میدهد از آب حیات | خاك راهی که ز پای تو نشانی‌دارد
عاشق‌ارقدتوخواند بگمان سرو بهشت | عاشق پاك نظر راست گمانی‌دارد
زان‌میان‌نیست‌نشانی‌وسخن‌نیست‌درآن | سخن‌آنجاست کسی را که دهانی‌دارد
نسبتی کرد دل‌آن موی میانرا بخیال | کمرش بست خیالی که میانی‌دارد
ایکه گفتی‌زپیش بیش‌مران‌اسب‌هوس[2] | با کسی گوی که در دست عنانی‌دارد

بار اندوه و غم یار سبکروح **کمال**
بر دل ودیده گران نیست گر،آنی‌دارد[3]

گر درد تو از حبیب باشد | درد سرت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانی | عاشق همه جا غریب باشد
آهم مشنو که گل پریشان | از نالهٔ عندلیب باشد
یارب که بر آن در از گدایان | من باشم و یا رقیب باشد
شایستهٔ گوش واعظ ما | آواز خوش خطیب باشد
گوید بتو یار باشم از دور | خواهیم که عنقریب باشد

با یار رسی **کمال** روزی
از عمرت اگر نصیب باشد

۱ـ قدش گفت(م-ن) ۲ـ ایکه گفتن زپیش اشك چو گلگون مدوان (م-ن) ۳ـ نظیر این غزل‌حافظ است:

شاهدآن‌نیست که موئی ومیانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

گر دل زجور زلف توافغان کشیده بود | عیبش مکن بناله که کژدم گزیده بود
هر نیش غم که خورد دل خسته آن همه | ازغمرهٔ تو دید که در خواب دیده بود
عاشق زچشم شوخ تو چشم وفا نداشت | بودش طمع بزلف تو آنهم بریده بود
برلب خطت نوشتهٔ یاقوت خوانده‌اند | آن خال نقطه‌، کزقلم او چکیده بود
گر بازیافت دانهٔ خال تو مرغ جان | مشمرعجب که چشم نشاطم پریده بود
دیدیم باز آن رخ زیبا علی‌الصباح | امروز صبح ما چه مبارك دمیده بود

کردآن نفس بجان سروزرپیشکش **کمال**
کان شوخ را بدلشدگان دل کشیده بود

گردلم در زلف پنهان کردهٔ پیدا شود | مشك غمازست واین دزدی، ازورسوا شود
ناحق افتادست زلفت در کف هر مدعی | چون بدست‌ما بیفتد حق بدست‌ما شود
ای صبا بر کوی‌امشب اززبان‌ما بشمع | سوختی پروانه ها را باش تا فردا شود
گرم شد بازار من از آتش رخسار تو | وقت آن آمد که زلفت برسرسودا شود
خاك آن‌در درنظرجنت طلب‌زاهدهنوز | چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود
شوق بالای بلند تست آن کزهر تنی | جان علوی را هوای عالم بالا شود

آن لب‌خندان‌چو بیند‌درحدیث آید **کمال**
بلبل‌خاموش‌چون گل بشکفد گویا شود

گردم‌زنم بی‌روی‌اوشرم آیدم‌ازروی‌خود | عاشق نجوید‌زندگی بی صحبت‌دلجوی‌خود
من‌جان‌همی کندم زغم آن‌لب‌زمن‌میخواست‌دل | فرهادمیزدتیشه‌ها برسنگ‌شیرین‌سوی‌خود
با ماه گفتم اینهمه حسن‌از کجا آوردهٔ | گفتا که‌خاك کوی‌اومالیده‌ام‌برروی‌خود
گفتی سریك‌موی‌من هردوجهان‌داردبها | دیدی که‌هم‌نشناختی‌مقدارتارموی‌خود
ناصح بگفت‌ازاوّلم کزعشق‌خوبان‌توبه‌کن | روی‌تودید وتوبه کرد آخرزگفت‌وگوی‌خود
دردورچشمت شدسیه‌ازدوددل محرابها | گرباورت‌ناید زما بنگرخم‌ابروی‌خود

گفتا کمال سخت جان هست از سگان کوی ما
بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود

گر قرار تو بدلها نه چنانست که بود		عهد ما با غم عشق تو همانست که بود
میل دل بارخت امروز بنوعی دگرست		تو مپندار که زانسان نگرانست که بود
گر سر زلف تو از پای در افتاد مرنج		پایهٔ عزت او بر تر از آنست که بود
مشو از خط که بنسخ رخت آمد در کار		کان لعلست و همان راحت جانست که بود
سر سودا زدهٔ من که سر زلف تو داشت		رفت بر باد و هنوزش سر آنست که بود
گلشن عمر تو بر باد فنا رفت کمال
همچنانت هوس لالهٔ رخانست که بود

(م ـ ن)

گر مه بزمین باشد آن زهره جبین باشد		دوری طلبد ازما مه روی[۱] چنین باشد
نتوان طلب بوسی کرد از لب خندانش		حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد
بی ذکر خفی نبود از یاد دهانش جان		با درخم ابرویش دل گوشه نشین باشد
زین خاك درم بادا رخ دور اگر روئی		چون روی من خاکی در روی زمین باشد
خط گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا		انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد
زین نکته که هست آن رو از خلد برین خوشتر		گر زلف نه پیچد سر حال تو برین باشد
گفتار کمال ارزد هر بیت بدیوانی
یك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گلرا بدور روی تو کس بو نمیکند		بلبل ببوستان سخن او نمیکند
تا دیده باز یافت خیال قدت در آب		در جست وجوی سرو لب جو نمیکند
شیرین لبی که دید دهان چو قند تو		وصف دهان خود سر یکمو نمیکند
با عاشقان رقیب دل نازك ترا		بد میکند همیشه و نیکو نمیکند

۱ـ مه نیز (م ـ ن)،(حن)،(ج ـ س)

انکار زردی رخ مار سم یار نیست | این کار جز رقیب سیه رو نمیکنه
کار طلب ز پیش بسر باختن برند | سالك چرا قیاس خود از گو نمیکنند

دائم حدیث روی نکو میکند **کمال**
اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود | سلطان توئی کسی بتظلم کجا رود
سوی تو چون سلام فرستم که باد را | پیرامن درت نگذارند تا رود
چندان دعای جان تو گفتیم کز ملال | میخواست بر زبان تو دشنام ما رود
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن | کز رشك آن چو غنچه بزیر قبا رود
ایدل زسیل خون که شد ازچشم ماروان | شادی مکن که برتوهم این ماجرا رود
چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشگ | پیش تو گر حکایت آن خاك پا رود

رفت آنچه رفت ز آتش دل برسر **کمال**
من بعد زاب دیده برو تا چه ها رود

لب ارا ینست و گفتار این شکر باری چه میگوید | اگر خورشید درخشان[1] این قمر باری چه میگوید
بصد نکته[2] شناسی عقل نتوانست هم بستن | وجودی بر میان او، کمر باری چه میگوید
اگر گل پیش نرگس زد بر ویش لاف یکرنگی | بچشم مست تو آن بی بصر باری چه میگوید
گرفتم خود که نشنید آن ستمگر درد پنهانم | بزاری شب هجران[3] سحر باری چه میگوید
گرفتم کان درخت گل بخود ندهد مرا باری | گر از دور افکنم بروی نظر باری چه میگوید
بطنز ار گفت خواهم کرد از عاشق کشی تو به | رقیب شوم با ما این خبر باری چه میگوید

عدو گفتی بعقل و هوش نتوان شد **کمال** اینجا
چو رفت این از تن، آن از سر، دگر باری چه میگوید

۱ـ اگر خورشید رخسار (م ـ ن)، (حن) ۲ـ بصد دقت (م ـ ن)، (حن) ۳ـ بزاری شب و آه (م ـ ن)، (حن)

لبش جان عاشق هوس میکند | شکر آرزوی مگس میکند
دعا گوی و سیری ز دشنام تو! | ز حلوای قندی که بس میکند؟
رود دل در آن زلف ترسان زچشم | چو شبرو که خوف ازعسس میکند
نه کس را بران در گذارد رقیب | نه او التفاتی بکس میکند
به تیر تو دارد نظر آنکه صید | دوانست و رو باز پس میکند
زسوزم رخت راست هنگامه گرم | چوآتش که گرمی زخس میکند

بگلزار بی یار نالد **کمال**
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

مابساط نیکنامی بازطی خواهیم کرد | خرقه‌وسجاده‌رهن نقل‌ومی‌خواهیم کرد
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی | گر کنون‌نکنیم‌ترك تو به کی‌خواهیم کرد
گر بزاهد مستی‌ورندی‌نمیکردیم‌فاش | بعدازین‌اینکارهادرپیش‌وی‌خواهیم کرد
زهدوتقوی‌سربسراین نام واین‌آوازه‌را | درسرآوازچنگ‌وبانگ‌نی‌خواهیم کرد
می‌چولیلی گرشوددرشهرمادشواریافت[1] | ماچومجنون‌جست‌وجویش‌حی‌بحی‌خواهیم کرد
پیش ما پیکی که آرد مژدهٔ اقبال یار | نام آن پیك‌مبارك نیك‌پی‌خواهیم کرد

چون به بینی نام ما٬دردفتر زاهد **کمال**
آن ورق گردان که‌ما آن‌نامه‌طی‌خواهیم کرد

ماز کوی‌یارخود بیخود گذرخواهیم کرد | بررخ او هم بچشم اونظرخواهیم کرد
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او | بازاگر افتیم‌باهم سربسرخواهیم کرد
گرسپرمانع شود تیری که‌برماافکند | باردیگرجنگ‌سختی‌با سپرخواهیم کرد
ناگهانی کزتوتشریف بلا کمتر رسد | ازبلای‌ناگهان‌یك‌یك[2]حذر خواهیم کرد
هر کسی‌ازسرزمینی‌سر بر آرد روزحشر | ما زخاك استانش سر بدر خواهیم کرد

١ـ دشوار یاب (م‌ـن)،(حن)   ٢ـ هریك (م‌ـن) ، (حن)

مشنوای‌عاقل[1] حکایتهای ما دیوانگان ورنه‌ماازخودترا[2] دیوانه‌ترخواهیم کرد
گر بماهمراه خواهی شدزسر بگذر **کمال**
زانکه‌ما ازمنزل‌هستی‌سفر خواهیم کرد

ما بپایبوس توگر دسترس بود در دولت غم تو همین پایه بس بود
در سر هوای تست مرا بهترین هوس باقی هرآنچه هست‌هوی و هوس بود
بوسی بر آستان تو داریم التماس ما را برین‌در از توهمین ملتمس بود
بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی گردست میدهدشکری بی‌مگس بود
زاهد اگر قدم زکرامت نهد برآب نزدیك ما بمرتبه کمتر ز خس بود
گومحتسب زشحنه‌مترسان مرا که‌من از پادشاه فارغم او خود چه کس بود
نی زیر لب بمیکده میخواندت **کمال**
بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مارا دگر بران درخواب شبان نباشد بالین دردمندان جز آستان نباشد
چشمم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن گر آه و نالهٔ ما بر آسمان نباشد
پیش تو برندارد صوفی سر غرامت شکرانه وار جانش تا در میان نباشد
من چون‌چنان‌دلی را پهلوی‌خودنشانم کز ناوك توصد جا بروی نشان نباشد
دل از توبرگرفتن بر دیگری نهادن در عقل‌این نگنجد،درخاطرآن نباشد
چشم تو دوست دارم وان‌تیرغمزه‌ات‌هم آزار دوستانم بر دل گران نباشد
داری **کمال** جانی بر دوستان برافشان
عاشق جوی نیرزد گر جانفشان نباشد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد صد خواب را ز گریهٔ ما آب میبرد
داروی جان ما زلبش سازگو طبیب زحمت چرا بشربت عناب میبرد

۱ــ ای دانا (م‌ـن) ، (حن) ۲ــ ورنه میدان کزخودت (م‌ـن) ، (حن)

مخمور عشق‌را بجز آن‌لب‌علاج‌نیست — از سر خمار عشق می ناب میبرد
سرمی نهد بصدق خم ابروی ترا — هر پارسا که سجده بمحراب میبرد
پیش‌رخ از رقیب بپوشان به ذقن — کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد
گر آب دیده سوی تو آرد **کمال** را — خاشاك پیش گوهر سیراب میبرد
تبریزا گر کند هوس او را ازین مقام
سیلاب اشک راست **بسرخاب** میبرد

ما را گلی از روی توچیدن نگذارند — چیدن چه خیالیست که‌دیدن‌نگذارند
صد شربت شیرین زلبت خسته دلانرا — نزدیك لب آرند و چشیدن‌نگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم — آن نیز شنیدم که شنیدن‌نگذارند
زلف تو چه امکان‌کشیدن که‌رقیبان — سر در قدمت نیز کشیدن‌نگذارند
بخشای‌بر آن‌مرغ که خونش‌گه‌بسمل — برخاك بریزند و طپیدن‌نگذارند
دل شد زتو صد پاره وفریاد که‌این‌قوم — نعره زدن و جامه دریدن‌نگذارند
مگریز **کمال** از سرزلفش که درین‌دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد — مستی صفت مردم آزاده نباشد
از ساده دلی پیر ملامتگر ما را — میل قد سیمین[۱] و رخ ساده نباشد
صوفی بقدح گر ننهد[۲] دست ارادت — عارف نبود، سالك و بر جاده نباشد
نسبت نتوان کرد بهیچ آدمی او را — بینید که ناگاه پری زاده نباشد
در خانهٔ درویش که اسباب مهیاست — جز دولت غمهای تو آماده نباشد[۳]
زنهار **کمال** از سر زلفش نکنی یاد
تا در قدم او سرت افتاده نباشد

۱ـ ذوق می رنگین (م‌ـن) ، (ج‌ـس)   ۲ـ گر ندهد (م‌ـن) ، (ج‌ـس)   ۳ـ درخانهٔ درویش چه اسباب نشاطست ـ کزدولت... (م‌ـن) ، (ج‌ـس)

مرا بی تو از دیده خون میرود ز دل نیز صبر و سکون میرود
دل من در آن کو ز بیم بلا نمیرفت وقتی کنون میرود
چه آهوست چشمت که در پیش او اگر شیر باشد[۱] زبون میرود
نه از زیرکی دل در آنزلف رفت[۲] که در سلسله از جنون میرود
بمهر رخت[۳] چشم کردیم سرخ از آن اشك ما لاله گون میرود
دو چشم تو از هر طرف خالها بچندین مگس خواب چون میرود

چو شد تشنه زلفت بخون **کمال**
بچاه ذقن سر نگون میرود

مرا بی تو آسوده حالی نباشد دمی بی رخت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مرا در دل و بس تمنای جـاه و جـلالی[٤] نباشد
من و آب چشمی و سودای سروی چه همت بود انکه عالی نباشد
ز سرّ دل[٥] جام غافل مباشید درو نیست یکرنگ خالی نباشد
مجوئید ازین زاهدان مشرب خود[٦] که گوهر بجام سفالی نباشد
چه‌کار آید این زاهدی شیخ ما را چرا عاشق و لا ابـالی نباشد

کمال از برندان مصاحب نباشی
ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا دلیست که از یار، یار میطلبد بسوز سینهٔ افگار یار میطلبد
مرا دلیست که گر، مست باشدوهشیار زمست، خواه زهشیار یار میطلبد
زطوف بردر ودیوار کعبه اوست مراد که‌عاشق ازدر ودیوار یار میطلبد
بگنج صومعه هشیار درطلب نه‌ومست فتاده بر در خمار یار میطلبد

۱ـ اگر شیرآید (م‌ـن)، (حن)،(ج‌ـس) ۲ـ شد (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ برخسار تو(م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ٤ـ تمنای جاهی‌ومالی (م‌ـن) ، (حن) ٥ـ زسوز دل(م‌ـن) ، (حن) ٦ـ مجوئید این مشرب از زاهد خشك (م‌ـن) ، (حن)

نخواست جنّت اعلی وحورصاحب طور	ز یار طالب دیدار یار میطلبد
بشاخسار طلب عندلیب، شب همه شب	نشسته با دل بیدار یار میطلبد
دو کون طالب گلزار جنتند و **کمال**
نه بوستان و نه گلزار یار میطلبد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد	نهایت ستم ای بیوفا همین باشد
بدانچه شکر نکردم وصال روی ترا	گر انتقام نمائی جزا همین باشد
نمیکند دل ما جز بسرو قد تو میل	علو همت مشتی گدا همین باشد
نمیزنیم نفس جز بیاد آن لب لعل	نشان نازکی طبع ما همین باشد
برآستان تو مردن سعادتیست عظیم	زبخت خویش توقع مرا همین باشد
کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی
مقام سلطنت پادشا همین باشد

مرا زخاك ره آنمه همیشه کم دارد	بدین مثابه گدا را که محترم دارد
زکیمیای حیاتم نشان ده ای ره‌بین	که چشمم آرزوی خاك آنقدم دارد
بیاد روی تو جامی که داردم ساقی	هزار بار از آن جام به که جم دارد
دهان‌تنگ‌توخواهددلم؛ مضایقه‌چیست	بخستهٔ که ز غم روی بر عدم دارد
رخت‌بچشم‌زخط چون‌نگیردش زنگار	کسی که آئینه جائی نهد که نم دارد
زحیرت خط‌توچون‌قلم کند انگشت[۱]	فرشتهٔ که بانگشتها قلم دارد
کمال از سر کویت چرا رمد ز رقیب
چو آهوی حرمست از سگی‌چه غم‌دارد

مرا زصحبت یاران چکار بگشاید	که‌کارم از گره زلف یار بگشاید
چو طره باز کند بر قرار هر روزه	ز بند غصه دل بیقرار بگشاید
حصار عمر[۲] چه محکم کنی که غمزه‌او	بیك خدنگ نظر صد حصار بگشاید

۲ـ زحیرت لب تو چون قلم برد انگشت (م‌ـن)   ۲ـ حصار زهد (م ـ ن) ، (حن)

اگرچه با دهنش کار بوس وابست است | هزار کار چنین زان کنار بگشاید
چو بر گرفت زعارض دو زلف دانی چیست | مه گرفته که شبهای تار بگشاید
زقید مور میانان خلاص من وقتی است | که عنکبوب مگس را زتار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند **کمال**
که هر چه بسته بود استوار بگشاید

مرا لطف گفتارش[1] از راه برد | لبش هوشم از جان آگاه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مگر | بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
غمش هر کجا در دلی خانه ساخت | برای گل از روی ما کاه برد
جهان پر ز آوازهٔ عاشقی است | مگر صیت او ناله و آه برد
مرادم توئی از تو خواهم مراد | که درویش حاجت بر شاه برد
از آن استان در[2] خجالت سریست | که تصدیع خود گاه و بیگاه برد

چه گوهر شناسست چشم **کمال**
که سرمه از آن خاک درگاه برد

مکن بیمم که شمشیر رقیب ما بران باشد | من از کشتن نمیترسم رها کن تا بران باشد
پر از جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش | تو معشوقی مرا فرما که عاشق جانفشان باشد
حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی | که مارا زان لب انگشت تحیر در دهان باشد
چه نسبت میکنی خودرا بمه[3] خودرا نکوتر بین | که از تو تا بمه فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت گفتم ار گم شد منش یابم چه می بخشی | قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد
بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانان[4] | کباب از دل، نمک از دیده، شیرینی زجان باشد

۱ـ لطف رفتارش (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ برآن استان بر (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ مهرا بخود (م ـ ن) ، (نخ) ٤ـ اگرمهمان شوی جانا (م ـ ن)

کمال از دیده میریزد سرشك گرم درپایت
خنك آبی که درپای سهی سروی روان باشد

من بدرد دل خوشم جان مرا صحت چه سود | نوش آن لب درخورست این تشنه را شربت چه سود
آرزومند قد و قند لب و روی ترا | سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت چه سود
ناز تو سازد مرا نی نعمت و ناز جهان | گر نباشد ناز تو از ناز واز نعمت چه سود
میکنم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی | چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود
گرچه مصروفست همت در طلوع صبح مهر | اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود
گفتهٔ فرمایمش لت[1] گر بدت گوید رقیب | نیك میفرمائی اما کشتنی را لت چه سود

چون نداری درخور مخدومیش وجهی **کمال**
روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

من بر سر آن کو بچه کارم همه دانند | در سر هوس روی که دارم همه دانند
رانی چو سگم ازدرو گوئی که بکن عفو | تا حشر من این در نگذارم همه دانند
گر آه من آن سرو نداند که بلندست | مرغان چمن نالهٔ زارم همه دانند
گیرم که بخون زخم بپوشم زطبیبان | از ناله دل و جان فگارم همه دانند
گیرم ز بزرگی سگ خویشم شمرد یار | من کیستم و در چه شمارم همه دانند
یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه | من نیز بیاران تو یارم همه دانند

گر خلق ندانند **کمال** این سخن کیست
چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مه با رخ تو خود را بیوجه میستاید | این نام حسن بروی برعکس می‌نماید
ای گل چه میگشائی پیش من این ورقها | کز نازو شیوه نبود زینها چه میگشاید
درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی | گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل فال زد برندی نام قدت برآمد | کار صواب باشد هر جا الف برآید

۱ـ لت بمعنی زدن و کوفتن است

زین زهد بسته بر خود من دست شستم از خویش[1] رنگی که خام بندی زین بیشتر نپاید
ذوق سماع داریم ای مطربان خاموش بانگی زنید برچنگ تا نغمهٔ سراید
طبع کمال از آن لب جامیست در لطافت
جز باده هرچه گویند او را فرو نیاید

مه روی تو نه درخورد من مسکین بود چه کند بنده که تقدیر خداوند این بود
بر نیامد بهوای دل شوریده خویش ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود
هر که آن روی نکو دید دل از دست نداد نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود
بسکه چشمم زفراق رخ تو اشك فشاند درشب هجر چراغش زمه و پروین بود
خواب در دیدهٔ این بخت، که خفت و نشناخت قدر آن شب که مرا خاك درش بالین بود
اینهمه چاشنی از ذوق لبت یافت کمال
ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

مهر قیامتی را هرگز زوال باشد هی هی نعوذ بالله این خود چه قال باشد
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی گفتم که خستگانرا دانی چه حال باشد
گفتم که در رکابت فتراك صید کردم عشق از درم درآمد گفت این خیال باشد
در کار پاکبازان توبه حرام دیدم چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد
جانا بتیغ ابرو قصد دلم چه داری
ازخون من چه خیزد لیکن و بال باشد

مه طلعت ترا بتمامی غلام شد در مطلع سخن، سخن ما تمام شد
درآرزوی روی تو بگذشت روز عمر از چهره برفروز چراغی، که شام شد
زلفت صبا کشید و نشد آگه[2] اندو چشم صیاد خواب داشت که مرغش زدام شد[3]
برخاك در حلال مکن خون عاشقان صید کبوتران حرم چون حرام شد

۱ـ من نیز دست شستم (م‌ـن)،(ج‌ـس) ۲ـ واقف(م‌ـن) ۳ـ که غافل زدام شد (م‌ـن)،(حن)

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب خاك وجودش ازچه صراحی وجام شد
زاهد شدست در طمع بادهٔ بهشت تنها نه خدمتش که طمع نیزخام شد
دیگر چه حاصل از لقب زاهدی **کمال**
ناموس چون برفت برندی و نام شد

مه من عید شد مبارکباد عیدی عاشقان چه خواهی داد
عیدی و عید ما مه رخ تست عید ما بی رخ تو عید مباد
گفتهٔ پرسم از تو عید دگر آه کاین وعده هم بعید افتاد
جانم از غم رهان چو عید رسید عید زندانیان کنند آزاد
عید شد بگذر از وعید **کمال**
عید سازند خاطر همه شاد

مه نا مهربان من[1] وفاداری نمیداند باهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند
چودادم دل بدست او بپای محنت افکندش چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند
بنزدیك طبیب احوال درد خویش میگفتم ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمیداند
چه سود از ناله و زاری برین در، دادخواهانرا که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند
مراد خاطر ما نیك میداند حبیب اما تغافل میکند زانسان که پنداری نمیداند
لب و دندان چون اوئی بکام چون منی باید که کس شیرین تر از طوطی شکرخواری نمیداند
کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظر بازی
که او رندست چون زهاد طراری نمیداند

میبرند ازتو جفا بی‌سرو سامانی چند[2] چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند
بی‌منت دامن گلزارچه دامنگیر است پاره گیر ای گل نورسته گریبانی چند
کشورحسن بتان کرد پریشان سرزلف که نخوردند غم حال پریشانی چند

۱ـ ما (م‌ـن) ۲ـ بیسروپایانی چند (م‌ـن)

رفته پیکان تودر سینه‌وخون آمده گیر | خود چه آید زدل و دیدهٔ گریانی چند
از رخ آویختهٔ هر طرفی زلف بخم | تا بری گوی دل خلق[1] بچوگانی چند
زاهدان فائدهٔ عشق ندانند که چیست | نکند فائده این نکته بنادانی چند

میکشیدی زجگر تیر تو یکروز **کمال**
یافت در آتش دل تافته پیکانی چند

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد | ذکر شب کردم دل ازمه با سر زلفت فتاد
دیده چون نقش صنو بر بست بادل درخیال | قدت آمد پیش چشم ودر برابر ایستاد
گر نمائی بادو دال زلف وقد چون الف | هر کجادرعشق مظلومیست یا بداز توداد
دور باد ازدال زلفت دست ما رسوائیان[2] | تا کسی انگشت برحرف تو نتواند نهاد
گفته بودی چون کنی یادم شوددردتو کم | تاچنین کردم که گفتی این زیادت شد زیاد
بود درعشقت مراد دیده ودل خون شدن | هردو را الحمدلله در کنارست این مراد

تا بدوزد با خیالت دیدهٔ گریان **کمال**
یك بیك دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد | در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد
در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو | سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد
وصف اغلال وسلاسل خواندم اندر آیتی | از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد
اشك را دیدم بسر غلطان میان خاك وخون | کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان وبهشت | از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم وصف طوبی که بلند وکاه پست | اعتدال زلف دلجوی توام آمد بیاد

میگشودم همچو گل اوراق دیوان **کمال**
بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

۱ـ دلی چند (م-ن) ، (حن) ۲ـ ما سودائیان (ج-س)

نخل مدنی ثمر بر آورد پهلوی رطب شکر بر آورد
آمد **حسن** دگر به بصره نخلش رطب دگر بر آورد
در دجله برفت **پیر بغداد** دریا عوضش گهر بر آورد
ساقی بشکست جام و جامی زان جام لطیفتر بر آورد
از روزنه آفتاب **تبریز** در خانه برفت و در بر آورد
رومی بزمین[۱] روم زد نقب از خاك **خجند** سر بر آورد

زانخاك **کمال** دامن افشاند
گرد از ملك و بشر بر آورد

نخواهم من که کس با آن شکر لب همنفس باشد ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد
طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دالست[۲] گر اهل حکمت است او را همین یکحرف بس باشد
از آن لب گفتم ار بوسی دهی پیش از کنارم ده بگفت این نکته نشنیدی که حلوا باز پس باشد
شنیدم کان صنم را، هست با عشاق دلسوزی ولی زان نوع[۳] دلسوزی که آتش را بخس باشد
فلك بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم گرم با خاکپای تو چو زلفت دسترس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق گلرویان
چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

ندارد آن دهان گفتم نشان گفتا چنان باشد ولی ما را میانی هست و آنهم بی نشان باشد
غم خال تو آسان نیست بر جان و تن لاغر که تار عنکبوتان را مگس بار گران باشد
نباشد در زمین سروی چو تو، در آسمان ماهی گواه من برین معنی زمین و آسمان باشد
خجل زان باغ رخسارند گلبویان یکی زانها که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد
عجب سرویست آن قامت عجبتر آب بود عارض خلاف عادت این دائم ستاده و روان باشد
بجای افسر شاهی است بر فرق آن غبار در کسی راز بید آن افسر که خاك آستان باشد

۱ـ رومی ززمین (ج ـ س) ۲ـ فقط درنسخهٔ (م ـ ن) بجای (دالست) (داند) قیدشده است ۳ـ ولی آنگونه (م ـ ن)

زمان وصل چون یابی **کمال** آندم غنیمت دان
که خوش عیشی است سلطانی اگر خود یکزمان باشد

نقطهٔ دایرهٔ لطف[1] دهان تو بود — آیت حسن خط مشگ فشان تو بود
آنچنان داد خطت داد نکوئی که ز شوق — تا بگلبرگ طری جامه دران تو بود
سر به بیماری باریك کشد آخر کار — هر کرا آرزوی موی میان تو بود
مایهٔ همت درویش و سرافرازی او — بهوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل وصل تو هر لاله که روید ز گلم — بردلش داغ تو، برسینه نشان تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید — همچنان گوشهٔ چشمم نگران تو بود
ملك دلها ز تو آباد بود به که خراب — خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

گفتهٔ صورت او مظهر معنیست **کمال**
خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

نو بهاران ز گلم بوی تو خوش میآید — همه را باغ و مرا روی تو خوش میآید
همچو نرگس ننهم چشم بسرو لب جوی — که مرا قامت دلجوی تو خوش میآید
زانهمه حلقه که شمشاد زند بر سر گل — بنده را حلقهٔ گیسوی تو خوش میآید
بوی گلزار خوش آید همه کس را و مرا — نکهت خاك سر کوی تو خوش میآید
پیچ سنبل بچمن[2] هیچ نمیآید خوش — پیش روی تو خم موی تو خوش میآید
شیوهٔ چشم چو نرگس چه کند شیوه و ناز — شیوه از نرگس جادوی تو خوش میآید

چشم نگشوده بروی گل از آن روی **کمال**
که نظر بر گل خود روی تو خوش میآید

نور چشمی بر صاحبنظری میآید — پیش یعقوب ز یوسف خبری میآید
کرد شیرین دهن ما خبر یار عزیز — که ز مصر دگر اینک شکری میآید

۱- دایرهٔ حسن (ج-س) ۲- بسمن (م-ن)، (حن)

هر کسی رازطرب‌پای فرو رفت‌بگنج | کی بدست من مفلس گهری میآید
می‌نشیند زحسد بر دل من پیکانی | هرخدنگی که ازو بر جگری میآید
باد گردی که‌زخاك رهش آوردبچشم | چشم دارید که کحل بصری میآید
چون ستاره بدر آئید باستقبالش | کز ره دور مهی از سفری میآید

گر رودجان تو ازپیش مینديش **کمال**
میرود جان و زجان دوستری میآید

نور چشمی ز تو ما را نظری میباید | صد نظر گررسد از تو دگری میباید
باز بنما رخ زیبا چو بریدی سرزلف | منقطع شد شب تیره سحری میباید
بعیادت سخنی گوی که رنجورانرا | از شفا خانهٔ آنلب شکری میباید
توتیا را نتوانم که به بینم بدو چشم | سرمهٔ چشم من از خاك دری میباید
دل عشاق گرفتی بسر زلف سپار | تا بهم بر نرود ملك سری میباید
بکبوتر چه فرستم که برد نامه شوق | که مرا سوی تو بالی و پری میباید

چه متاعی است سخنهای دلاویز **کمال**
لایق گوش تو به زین گهری میباید

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند | چون رسدکار[۱] بزلفت همه در میمانند
صورتت صاحب معنی زملك بەدانست | لیك اهل نظرت بهتر از آن میدانند
ساعد و دست توام بیم نمایند بتیغ | تشنه را اینهمه از آب چه میترسانند
رفتی و نقش دهانت بدل تنگ بماند[۲] | چون ندارند اثری هر دو بهم میمانند
کرده‌ام پیش‌رقیبان بقدت‌نسبت سرو[۳] | تا بمنّت[٤] بسرو چشم منت بنشانند
اشك‌را خاك‌درت سایل بیحاصل‌خواند | هر که شدراندهٔدر گاه چنینش‌خوانند

۱ـ چورسیدند (م‌ـن) ، (حن)　۲ـ رفتی‌وماند خیال‌دهنت دردل تنگ (م‌ـن)، (حن)،(ج‌ـس)
۳ـ نسبت تیر (م‌ـن)،(حن)　٤ـ که چوآئی (م‌ـن)،(حن)

چندپوشی ز کسان راز دل و دیده **کمال**
کاین دو چون امر محالست که پنهان مانند

وصل او مانده چرا دولت دنیی طلبید — دولتی را که به از دنیی و عقبی طلبید
دوستداران بجز از دوست مخواهید ز دوست — که نباشد به از و هرچه از و می طلبید
میکند از سرمستی هوس خاك درش — از پس خاك شدن جنت اعلی طلبید
پیش بالا و لب او خنکیهاست همه — سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید
نوشداروست لبش درد ندارید دریغ — چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید
بسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر — شکر و عود ز جان و لب[1] لیلی طلبید

دگر از میکده پرسید خبرهای **کمال**
تا کیش بر سر سجادهٔ تقوی طلبید[2]

وقتی مرید بود دل، اکنون غلام شد — زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد
چشمم بآرزوی تماشای زلف تست — چون گوش[3] روزه‌دار که مشتاق شام شد
لبهای تشنه پرور تو تا ز دیده رفت — آبم بحلق و خواب بمژگان حرام شد
صوفی ز عشق یار[4] برندی گرفت نام — از ننگ زهد رست و بدین نیکنام شد
گر غم بکند از چمن دل صنوبرش — در جان خیال قد تو قائممقام شد
مه را که کوس حسن بافلاك[5] میزنند — تو دیرمان[6] که نوبت آنهم تمام شد

نازك سخن بوصف لب او شدی **کمال**
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

۱– ز خال و لب (م–ن)، (ج–س) ۲– درنسخهٔ (نخ) دوبیت زیر نیز آمده که دارای قافیه‌های مکررند:

لب او یافته، چون چشمه کوثر جوئید؟ — قد او دیده، چرا سایهٔ طوبی طلبید
در نیابید مگر نکته او ورنه چرا — در او کرده رها دولت دنیا طلبید

۳– چون چشم (م – ن)، (حن) ٤– صوفی ما زعشق (م–ن)، (حن) ٥– بآفاق (م–ن)، (حن) ٦– دیرزی (م–ن)، (حن)

هدایه خواندی‌وهیچت هدایتی‌نرسید | عنا کشیدی وزانسو عنایتی نرسید
زخوان علم که پرنقل حکمتست‌ترا | برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
بقصه گوش نهادی سبب نزول همین | زلحن غیب بگوش تو آیتی نرسید
ترا چه سود بروز جزا وقایه و جزو | چو از وقایهٔ عفوش حمایتی نرسید
ندیده دیـدهٔ بینا بدایت این راه | بهر مکاشفه تا در نهایتی نرسید
ز سالکان خبری یافتم بغایت راست | که یك رونده درین ره بغایتی نرسید

از آندهان که خذالعلم لفظ اوست **کمال**
بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

هرسحر کز سر کوی تو صبا برخیزد | عالمی با دل آشفته ز جا برخیزد[۱]
که رساند بسر کوی تو خاك تن من | مگراین‌کارهم از دست صبا برخیزد
برنخیزم پس‌ازاین‌ازسر کویت‌هر کز | هر که‌در کوی‌تو بنشست کجا برخیزد
فتنه‌هاخاست‌ازآن‌زلف که‌هندوی‌تو بود | تا از ان ترك کماندار چها برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی باما | تا بیکبار غم از خاطر ما برخیزد

تو مپندار که بیچاره **کمال** از در تو
ببلا دور شود یا ز جفا بر خیزد

هرشب که از تو سوختهٔ آه بر کشد | زان آه داغها برخ ماه بر کشد
زلف توام چودامن در پا کشان خویش | گاهی بخاك ره فکند گاه بر کشد
بار فراق خویش چه‌سنجی بجسم من | کس کوه را ندید که با کاه بر کشد
نقاش هر گهی که کشد نقش آندهان | از مو قلم بسازد و آنگاه بر کشد
افتاده باش گو سر زلف تو بر ذقن | دلها که افتد آن‌رسن ازچاه بر کشد
طوبی کشید پیش قدت سر بآسمان | خود را چرا بقامت کوتاه بر کشد

۱ــ عالمی‌را دل ازآنشوق زجا برخیزد (ج ـ س)

از غمزه ناوکی که زدی بردل **کمال**
چون بر کشد زسینه، مگر آه بر کشد

هر قطره‌خون که ازمژه برروی‌ما چکد / آید دوان‌دوان که بر آن‌خاك پاچکد
ازغمزه نیش زد بجگر ساحری نگر / کوتیغ[1] بر کجازدوخون‌از کجاچکد
آندم که تیغ فرقت او سازدم جدا / از دیده‌خون‌جدا چکد،ازدل جداچکد
ریزد ستاره روز قیامت ، عجب مدار / روز وداع اشك گر از دیده‌هاچکد
هرشب دودیده آب چکان‌ازهوای‌تست / شبنم که دیدهٔ[2] همه جا از هواچکد
گرزیرپا دلم‌نشکستی چوزلف خویش / دائم زشیشهٔ دل من خون چراچکد

ابر بلاست هجر تو و گریهٔ **کمال**
باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هر کجا بریاد آنلب مجلسی‌انگیختند / می‌پرستان‌می بکف‌درهرطرف‌درریختند
تلخ‌کامی برد جان ازما بدوران دولب / ساقیا در باده‌ها گوئی شکر آمیختند
آهوان‌بر گوشهٔ گلزاردیدندآندوچشم / هریکی‌زان‌تیرغمزه جانبی‌بگریختند
نازکی‌ولطف دزدید ازبنا گوش تو دُر / غوطه‌ها درآب دادندانگهش‌آویختند
درسجود آمد درو دیوارپیش آنجمال / از تو دربتخانه‌هاهرصورتی‌کانگیختند
قصه دردم فرومیریخت هر دم مو بمو[3] / گرپس‌ازمن‌دوستان‌خاك‌مرامی بیختند

مدعی گوید **کمال** ازعشق‌رویت‌شد چوزر
چند گویدچون‌مرادر بوته‌ز ینسان‌ریختند

هر کجا ذکری‌ازان‌ابروی‌پرخم‌میرود / گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود
گوئیا مور سلیمانست خط گرد لبش / کانچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود
دی‌جداازهمدمان‌میشد براهی گفتمش / حیف‌ازین‌عمری که‌بی‌یاران‌همدم میرود

۱ـ کو تیر (م‌ـن) ، کونیش (حن) ۲ـ شبنم ندیدهٔ (م‌ـن) ۳ـ فرو میریخت گردم پیش دوست (م‌ـن)، (حن)

دولت دردت چه‌خوش بودی بغم یکجامقیم | لیك چون دردتومیآید، زدل غم میرود
تا برفتی[1] میرودازچشم ما پیوسته‌آب | هر کجا جان‌میرودازپی‌روان‌هم میرود
خاك آن‌دردرنظر،وین‌طرفه گریانم‌هنوز | کعبه‌پیش‌روی‌وآب‌ازچشم‌زمزم میرود

گرچه بنشینی[2] چومجمرپای‌دردامن **کمال**
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

هر کسی‌درسرازاینگونه هوسها دارند | که چو ما چشم یقین ودل دانا دارند
شیوهٔ اهل صفا هیچ ندانسته هنوز | خویشتن‌را همه صوفی‌وش‌ورعنا دارند
قول‌ایشان‌همه‌این‌کاهل‌یقینیم‌وشناخت | بخدا گرسرموئی خود ازینها دارند
حسن‌نشناخته ودردندانسته که چیست | هوس عشق وصال و رخ زیبا دارند
غافل ازدل کشی خال وخط لاله رخان | برگ آشفته دلی و سر سودا دارند
باچنین‌مایهٔ‌پستی که‌خودآن‌طالع‌راست | در دل اندیشهٔ آن قامت و بالا دارند

عارفان واقف این نکته نگشتند **کمال**
خاصه این قوم که فهم سخن ما دارند
(م-ن)

هر کسی در حرم وصل‌تو[3] محرم‌نشود | هر **براهیم** بدرگاه تو **ادهم** نشود
مرد تا روی نیارد زدو عالم بخدای | مصطفی وار گزین همه عالم نشود
قلعهٔ دین نکنی بی مدد دلها فتح | لشگرت گر نبود ملك مسلم نشود
تا مشرف نشود بنده بنزد سلطان | هرگز اندر نظر خلق مکرم نشود
دل عشاق میازار و بجان عذر مخواه | که مداوای چنین ریش بمرهم نشود
گرشکست‌تو کندحاسدبدگوی **کمال** | دلت از جا نرود دانم و درهم نشود

سنگ بدگوهراگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۱- تا تورفتی (م-ن)،(حن) ۲- گرچه یکجائی (م-ن) ، (حن) ۳- عشق تو (ج-س)

هر که درراه تو[1] اول‌قدم ازخویش برید — هم باول‌قدم آنجا که همیخواست رسید
هیچکس باتو نیاویخت که ازجان نگریخت — هیچکس باتو نپیوست که ازخود نبرید
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت — بی‌طلب نیز نشانت نشنیدند و ندید
زاهد ازصومعه گر رخت کشد در کویت — ما نخواهیم درآنکوی بجز درد کشید
آنکه آسان شمرد اینهمه خون خوردن ما — دوراز آنروی مگر شربت هجری نچشید

تا دل ریش پر از درد طلب یافت **کمال**
یافت هر گونه مرادی[2] که ازو میطلبید

هر گز بباد زلف خود آن مه رهانکرد — کز هرطرف زدوش سری را جدا نکرد
هر گز دو چشم او بجفا وعدهٔ نداد — کان وعده را بچشم هماندم وفا نکرد
روئی نماند کزخم طره[3] بچین نساخت — پستی نماند کز خم ابرو دوتا نکرد
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند — بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد
خواهیم کرد گفت بدفع رقیب فکر — فکری صواب بود ندانم چرا نکرد
منت پذیر آن لب لعلم که پیش خال — خود را ببوسه جای من خسته جا نکرد

تا خاك استان تو آورد در نظر
چشم **کمال** آرزوی توتیا نکرد

هر گز ززلف خوبان بوی وفا نیاید — گر توشنیدی این بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوسم، زان برسرم نیائی — مُنعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفتهٔ بتحفه آرید سر برین در — عاشق بسر بیاید آنجا ، بپا نیاید
پیش تو بهر نامست آمد شد رقیبان — (دور از خدا) بکعبه بهر خدا نیاید
گر خرّمیم وشادان ازعمر نشمریم، آن — روزی که از توما را درد و بلا نیاید
عاشق نخواست دنیی ازدوست بلکه عقبی — حرص و لئیم طبعی از پادشا نیاید

۱ـ آنکه در راه تو (م‌ـن)   ۲ـ هر گونه دوائی (م‌ـن)   ۳ـ کزسرطره(م‌ـن)، (ج‌ـس)

نطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان
کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

هر گزم روزی نداد این طرفهٔ بغداد، داد
خرمن امید را زان داده‌ام[1] برباد، باد

آخرای سروچمن دل، بندهٔ بالای تست
ورنه اول[2] مادر فطرت مرا آزاد زاد

زادم[3] ازخون جگر تا کی کنی برهجر خویش
بس بودما رادر این ره عشق مادرزاد، زاد[3]

دل که نبود آتشین درعشق تو بی آب به
جان که نبود خاك ره در کوی تو بر باد باد

چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم
هرزمان[4] گردد دلم زان زلف چون شمشاد شاد

برسر کوی تو هرشب میزنم فریادو آه
بو که ازما آیدت زین ناله و فریاد یاد

گوش خوش میکن کمال از وعدهٔ جانان و بس
زانکه من نشنوده‌ام کان بت کسی را داد، داد

هر گل که ز خاك من بروید
عاشق شود آنکه آن ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت
خاری که ز تربتم بروید

معشوق شهید عشق خود را
با اشك بشوید و بموید

تا دیده شود بخاك آن پای
عاشق ره او بدیده پوید

خوبان همه رخ بآب شویند
رخسار تو آب را بشوید

جوید دلم آن دهن همیشه
چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنت کمال دائم
در قافیه های تنگ گوید

هزار باره فزون ناز او گرم بکُشد
برم نیاز که یکبار دیگرم بکُشد

بحسرت نظری زاندو چشم صیادم
که باز افکند وچون کبوترم بکشد

---

۱ ـ زان کرده‌ام (م ـ ن) ۲ ـ روز اول (م ـ ن) ۳ ـ زاد بمعنی توشه و خوراك باشد
٤ـ هرنفس (م ـ ن)

ستاده‌ام لب پرخنده در برابر تیغ | که‌همچو شمع رخت‌در برابرم بکشد
چه‌حاجتم بکفن نکهت عبیر، که‌دوست | بحسرت خط و خال معنبرم بکشد
چه سود برسرخاکم‌درخت‌سرو که‌یار | بآرزوی قد چون صنوبرم بکشد
بخون‌من چوهمان‌دست خواهی آلودن | بگو بغمزه که باری‌نکوترم بکشد

اگر چو شمع بپایان‌رسد هلاکت من
بگو **کمال** به تیغش که از سرم بکشد

هزار سرو که در حدّ اعتدال برآید | بقامتت نرسد گر هزار سال برآید
شبی‌میان گلستان‌زچهره پرده‌برافکن | که مه فرو رود و گل بانفعال برآید
زسرّ حسن تو الاّ بنقطهٔ نبرد پی | خط عذارتوچندانکه گردخال برآید
اگرچه صبح بروبت ز افتاب زند دم | کجا ستاره بخورشید بی‌زوال برآید
علی‌الصباح تفاّل بروی خوب تو کردم | که تاازآن‌ورق گل‌مراچه فال برآید
برآمداول خط زلف سرکش‌توبفالم[۱] | بشارتست بدولت چوحرف دال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که‌گر برآید امیدی ازآنجمال برآید

همه عمر ازتو بمن بوی وفائی نرسید | دل رنجور ز وصلت بشفائی نرسید
اینهمه خون بناحق که درایام تورفت | هیچکس‌را بتو،چونی‌وچرائی نرسید
غم هجران توام جان بلب‌آوردوهنوز | لب امید ببوسیدن پائی نرسید
بردرت زانهمه فریاد که کردیم وفغان | سگ کوی تو بفریاد گدائی نرسید
هرکسی یافت بخوان کرمت‌دسترسی | دست کوتاه من الا بدعائی نرسید
غایت لطف همین‌استو کرم کز تومرا | ساعتی نیست که تشریف بلائی نرسید

۱ـ زلف تابدار تو یعنی (نخ)

سالها در پی[۱] مقصود بسر رفت **کمال**
سالها بین که بسر رفت و بجائی نرسید

همه کس را نظری از تو تمنا باشد — این توقع همه از دیدهٔ بینا باشد
دوش درخواهش یکبوس رقیب تو مرا — چیزها گفت که دشنام توحلوا باشد
تیرو خنجرفکن ازدست وبنازیم بکش[۲] — چند برجان و سرم منت اینها باشد
خط نشد شسته بآب از ورق عارض تو — آن مرکب مگر از دود دل ما باشد
یار من روی چومه دارد و بالای چوسرو — کس ندیدست چنین مه که ببالا باشد
تا کی ای محتسب ازحدزدنم ترسانی — پیش مستان[۳] چه بود حد توپیدا باشد

گرچه چون چشم توافتاده بکنجی است **کمال**
با خیال تو مپندار که تنها باشد

هیچ آن دهان شیرین کس راعیان نباشد — تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد
گیرم که سازم ازتوهمچون قلم زبانی — نام لب تو بردن حد زبان نباشد
برلوح چهره اشکم خطها کشد بسرخی — زینسان محرران را خط روان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای دردمندان — تا بر درتو جزمن کس جانفشان نباشد
ازآه من به بستان دور ازتو بردرختان — مرغی نگشته بریان بر اشیان نباشد
دل زان میان نیابد هرگز نشان؛ بجُستن — برتن سمنبرانرا از مو نشان نباشد

نتوان **کمال** بستن طرف ازمیان خوبان
جان و سری که داری تا در میان نباشد

یاد روی تو چو در خاطر ما میگذرد — وقت ما در همه وقتی بصفا میگذرد
چشم کس محرم سلطان خیال تو چونیست — بسر مردم بیگانه چرا میگذرد
پشت سودازدگان سر بسر ازغصه دوتاست — تا چرا باد بدان زلف دو تا میگذرد

۱ـ در ره (م‌ـن)   ۲ـ ببازوم بکش (نخ)   ۳ـ پیش رندان (م ـ ن)

بر سر کوی تو باید بسرو چشم گذشت   مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد
رفت در آه و فغان بی‌تو مرا عمر دراز   آه ازین عمر که بر باد هوا میگذرد
تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست   که بیك چشم‌زدن‌از همه جا میگذرد
نرود عکس لب لعل تو از چشم **کمال**
در زجاجیست می‌از شیشه کجا میگذرد

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود   کی‌ازین درسرخود گیرد وآواره شود
آن‌جگر گوشه‌همان‌شد که‌من‌اول گفتم   که‌چوشویدشکر از شیر جگرخواره شود
دل بصد جرم گرفتار نیاید در حشر   چون گرفتار غم یار ستمکاره شود
روز وصل ازهوس انکه درآن‌پا غلطد   دیده‌ها را عجب ار فرصت نظاره شود
چون گل‌ازشوق توپیراهن خونین‌مرا   نپسندند رقیبان که بصد پاره شود
باز با خاك رهت شد سر عاشق هموار   گه گهی‌میشودای‌کاش که‌همواره شود
گفتهٔ یار شوم با دل بیچاره **کمال**
گر بدین شرط روی یار توبیچاره شود

یارب آن‌شمع چگل[1] دوش بمهمان که‌بود   وان‌جگر گوشهٔ‌دل بانمك‌خوان که‌بود
چون خضرشد زنظرغائب ومعلوم نشد   که بتاریکی شب‌چشمهٔ حیوان که‌بود
آن لب لعل کزو ماند دهان همه باز   باز پرسید که دوشینه[2] بدندان که‌بود
سرما بود و در او همه شب تا دم صبح   خوداوشمع سرای که وبستان که‌بود[3]
سوختم‌ازغم وروشن‌نشد این‌نکته‌هنوز   که‌شب‌آن‌شمع‌شکرلب بشبستان که‌بود
ازدل خسته چه‌پرسی که: که‌آزرد ترا   غمزه‌را پرس که‌آن زخم‌زپیکان که‌بود
گفتهٔ درغم هجرم نکند ناله **کمال**
برسر کوی تودوش اینهمه افغان که‌بود

۱- یا رب‌آن مونس جان (م-ن) ۲ - باز پرسید خدا را که (م-ن) ۳- تا خود او شمع سرای که وجانان که بود (م-ن)

یارچندانکه‌جفاجست ودل آزاری کرد　عاشق خسته وفا جوئی و دلداری کرد
نشنیدم که سگی نیز بفریاد رسید　بیدلی‌را که‌در آن درهمه‌شب‌زاری کرد
دی درآمد زدرم ناگه واز خجلت آن　آفتاب از ره روزن پس دیواری کرد
گونهٔ عاشق پروانه صفت شمعی شد　بسکه‌درعشق‌توشب‌خیزی‌و بیداری کرد
دل ببرد از برم آن طره وازمن‌ببرید　باهمه زیر بری بین که‌چه‌طراری کرد

اینهمه جور وجفا از پی‌آن دید **کمال**
که زخوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یار در زیر لب چو خنده کند　هر کرا کشت باز زنده کند
چشم و خالش چو کشتنی طلبند　او اشارت بسوی بنده کند
غمزه ها را کشنده آن دل ساخت　سنگ بس تیغ را برنده کند
اشك افسرده را که گلگونست　بر دل و آه من دونده کند
دل در آن کو ز بهر دیدارست　به‌بهشتی کجا بسنده کند
انفعالی که از رخت گل داشت　غنچه بیرون شدش بخنده کند

تا گدای کمین تست **کمال**
پادشاهی بزیر ژنده کند

یارسرمیخواهد ازمن‌خواهمش گردن‌نهاد　پیش‌اوسرچیست باید دیدهٔ روشن نهاد
بخت من میبافتی سررشتهٔ گم کرده را　گر سر زلفش توانستی بدست‌من نهاد
دیده برنقش دهانش دوختن فرمود دل　هر که‌رادرجان‌زمهرش‌یکسرسوزن نهاد
عقد گیسو برفشاندی‌ریخت‌خونها برزمین　هرچه‌درپاریخت آن زلف‌تودر دامن نهاد[1]
مردم چشم ضعیفم بر امید پایبوس　بسکه روی‌خاك آن‌ره‌دیدو بوسیدن نهاد
سروخودرا داشت آزادازتو، کردش‌سرزنش　باغبان، انکه‌زبان طعن برسوسن نهاد

۱ـ هرچه از تو ریخت در پا زلف در دامن نهاد (م‌ـن) ، (حن)

قصه حسنت شبی میگفت از هردر **کمال**
مه فرود آمد ببام و گوش بر روزن نهاد

یار غروری بحسن خویش ندارد — شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد
یا نکند التفات خاطر مجروح — یا خبری از درون ریش ندارد
گر نکند دل نشانه تیر بلا را — کافر عشقش شمر که کیش ندارد
صحبت نوشین لبان حلال مبادش — هر که تحمل بزخم نیش ندارد

گر بسگان درش **کمال** رفیقست
بیش سر آشنا و خویش ندارد

یار ما سرو بلندست بگوئیم بلند — پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند
دامنش دیر بدست افتدو آنحلقهٔ زلف[۱] — نتوان زود گرفت اهوی مشگین بکمند
تیرهای دگرش بردل اگر آید، حیف — زانکه خاکیت چرا برمن خاکی نفکند
دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر — دل نازك چو شکستند نگیرد پیوند
بعداز آن کاتش دل سینهٔ پروانه بسوخت — شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند
گفتهٔ کاردلت بسته از آن زلف دوتاست — کارتست اینهمه برزلف دلاویز مبند

گر بجویند بصد قرن نیابند **کمال**
بلبلی چون تو غزلخوان بچمنهای **خجند**

یار هردم زمن خسته چرا میرنجد — بیگنه میکشد و باز چرا میرنجد
گفتم آن غمزه چه‌ها میکند؛ آمد درجنگ — بنگریدش که زعاشق بهچها میرنجد
دم زدن نیست مجالم بهواداری او — که چو برگ گل از آسیب هوا میرنجد
من همان به که ازین غم نکنم ناله و آه — که دل نازکش از باد صبا میرنجد
گر رقیبی بمن آرد خبرش گیرد خشم — از سگی آهوی مشگین بخطا میرنجد

۱ــ دامنش دیر بدستم فتد و حلقهٔ زلف (م‌ـن) ، (حن)

گر از آن غمزه بهر یك نرسد تیر جدا
دل غمدیده جدا ، دیده جدا میرنجد

نیست عاشق بیقین آن دل بدمهر **کمال**
که ز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

یك چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
جز فتنه در آن غمزهٔ غماز نباشد

گفتی بحلم کن ،ستمی با تو اگر رفت
هرگز نکنم ، آن ستم ابراز نباشد

با هر که نصیبم زغم و درد فرستی
فرمان برسان تا بمن انباز نباشد

جان وسروزرجملهدرآن خانه که باشی
در بازم[۱] اگر باشی و در ، باز نباشد

با ناصح بیدرد نگویم غم هجران
بیهوده سخن محرم این راز نباشد

زین خاك درم می نکشد دل بهوائی
مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت **کمال** از ره او[۲] دور
عاشق به ازین خانه بر انداز نباشد

(حرف ر)

ای بزلف از شبروان عیارتر
طره از تو ، تو ازو طرار تر

ابروئی داری و چشم و غمزهٔ
هر یکی از یکدیگر خونخوار تر

در همه شهر از دهان تنگ تو
حقه بازی نیست شیرین کار تر

گرچه باشد یار و غمخوارت بسی
از من مخلص[۳] نباشد یار تر

گفتی از ما بگذر و آسان بزی
نیست بر من کار ازین دشوار تر

دل خود از درد قدیم[٤] افگار بود
باز هجرش کرد از ان افگار تر

چشم بیدارت بخون تر به[۵] **کمال**
تا شب هجران بود بیدار تر

۱ــ در بازم یعنی میبازم و نثار میکنم ۲ــ از در او (م ــ ن) ، (حن) ۳ــ ازمن مفلس (ج ــ س) ، از من مسکین (حن) ٤ــ جور قدیم (ج ــ س) ۵ــ تر شد (ج ــ س)

ای مه غلام روی تو هر چه تمامتر — شهری ترا غلام و دعاگو غلامتر

چشمم که ساختی بره انتظار خشك — دارند زلف و عارض تو صبح و شام،تر

گر آه و ناله از تو برآورده‌اند نام — از هر دو هست دیدهٔ گریان بنامتر

می را که مینهند بهر مجلسی حرام — گر نیست ساقئی چو تو، باشد حرامتر

طوطی بمنطق تو ندارد زبان بحث — با آنکه هست ازهمه شیرین کلامتر

طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ — آن سرو ناز بنگر ازو خوش خرامتر

تا کشتهٔ مقیم[1] برآن استان **کمال**

کس نیست در جهان زتو عالی مقامتر

با روی تو چیست جنت و حور — هر چیز نکو نماید از دور

ما را نظری که هست بر تست — خود حور و فرشته نیست منظور

لبهای تو کرد بر دلم سرد — اندیشهٔ سلسبیل و کافور

چشم تو بخون ماست تشنه — باشد همه وقت تشنه مخمور

بر غمزه منه گناه خونم — مأمور بود همیشه معذور

نزدیکتر آ، که میدهیم جان — از دیده مرو که میرود نور

ابیات **کمال** بیت نحلست — نوك قلمش چو نیش زنبور

هر کس که شفا ازین عسل یافت — هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر

نظار کیان بیت معمور

بباید بر آن دیده بگریست زار — که محروم ماند ز دیدار یار

نه اشکست آن درّ یکدانه آه — که از گریه بازایدم در کنار

نه آن برگ گل نیز از نازکی — کشم دامنش چون صبا برگذار

۱ـ تا کردهٔ نزول (نخ)

بران پای داریم سر تا که هست | همین است و بس دولت پایدار
بخاك ار برم مهر ابروی دوست | بـر آرند طاقیم پیش مزار
محب گرچه جز جان غمگین نداشت | روان برد تحفه بـر غمگسار

کمال اینهمه انتظار تـو چیست
گرت هست جـائی بیا و بیار

برسر کوی تو گر بودی مرا راه گذر[۱] | **گاه میرفتم بدیده گاه میرفتم بسر**
مرغ اگر از نالهٔ شبهای من میکرد خواب[۲] | **تاروم پیش تومیدزدیدم ازوی بال وپر**
در کتاب طالع من دیده بود اختر شناس | **از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر**
گر بری ازما[۳] رقیبا تحفه‌ای پیش حبیب | صحبتی داریم خوش برخیز وزحمت را ببر
حال دل از باد پرسیدم ندارد آگهی | کز نسیم زلف تو من مستم و او بیخبر
همچنان از شوق آن لب خون بگریم پیش جام | گر صراحی سازد از خاك وجودم کوزه گر

گر بیاد روی او نوشی می روشن **کمال**
چون قدح گیری بکف افکن نظر بر ماه وخور

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر | گو بکش خود را چراغ از رشك و؛ شمع از غم بمیر
شد تهی آن استان از خاك وچشم ما هنوز[٤] | پر نمیگردد که بادا خاك درچشم فقیر[٥]
میکشم جان محقر پیش موران درت | عفوفرما زانکه باشد تحفهٔ موران حقیر
گر نظیر حال من جوئی ببین[٦] درزلف وخال | من نظیر خود نمودم کوترا باری نظیر
نیست خالی از خیال زلف چون دال از درون | نیست بیرون از دهان تنگ چون میم از ضمیر
تیر ما حیفست گفتی بر تو خواهیمش گرفت | زان کمان گر رفت حیفی بر من مسکین مگیر

هر که بر تیر قدش چشمی نمیدوزد **کمال**
راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

۱ــ جای گذر (م ــ ن) ۲ــ میکرد یاد (م ــ ن) ۳ــ از خود (م ــ ن) ٤ــ چشم ما از او (م ــ ن) ، (حن) ٥ــ قصیر (م ــ ن) ٦ــ بجو (م ــ ن)

توآن شاخ گلی ای شوخ دلبر — که آریمت بآب دیده در بر
چوآن رخسار و بالا باغبان دید — زگل برکند و ببرید از صنوبر
بهر مسجد که آوردی تو قامت — زحیرت گفت امام الله اکبر
برم پیش لب و[1] زلف تو سجده — چو خوانم[2] ایت والليل و کوثر
رخت ما هست اگر بینیمش این ماه — بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت — ملولیم از سخنهای[3] مکرر

کمال این نکته گر سعدی شنیدی
فرو شستی بگازرگاه دفتر[4]

چشم تو که داشت خواب بسیار — لب داشت باو شراب بسیار
ان غمزه که مست این شرابست — خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تو سیر — از ناز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سوداست — با دانش کم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثواب است — تو یافتهٔ ثواب بسیار
تا پای ببوسمت برفتن — ای عمر مکن شتاب بسیار
پیش دو رخ تو سیب سیمین — شیرین شد از آفتاب بسیار

از دوری عارض و لبت رفت
از چشم کمال آب بسیار

چندان بگریم بردر آن بیوفاشام وسحر — کز آب چشمم آوردسروی از آنجاسر بدر
پیوسته دارند آن دولب مهر خموشی بردهان — دارند گوئی بی زبان رازی میان یکدگر

۱ـ پیش رخ و (ج ـ س) ۲ـ چو خوانند (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ از حکایات (م ـ ن)
٤ـ درنسخ (م ـ ن) و (حن) دوبیت زیرنیز آمده است :
نه آن دفتر که دروی طیباتست — خبیثاتش تراشیدی سراسر
که چون آب سخن دیدوروانی — عبارت پاك گرداند سخنور

تا نکهت او بشنود آن زلف از هر جانبی
گردید با باد صبا گلزارها را سر بسر[1]

مسکینی و افتادگی زیبد ز زلف و خال او
هر یك چو باروی نکودارند سودای دگر

ای دیده لوح چهره را با اشك رنگین نقش کن
نقش رخی داری هوس بنویس پندما بزر

گر بر کبوتر نامهٔ شوقم گرانی میکند
گو نامه بگذار و مرا بر پر بگیر آنجا ببر

در جنگ شد آن صف شکن آمد سپر مانع شدن
او جنگ با تیر و کمان میکرد و عاشق با سپر

زینسان که دارد چشم او هر سو ز مژگان تیغها
از ما **کمال** آن شوخ را آسان بود قطع نظر

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار
که برون نقش و نگارست و درون نالهٔ زار

یار گویند که دارد سر عاشق کشتن
خبر عاشقی من برسانید بیار

این محالست که ما هر دو زهم میطلبیم
من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار

آن دو ساعد منما بیش بصاحبنظران
که ربودی دل خلقی ز یمین و زیسار

مژه تا خاك درت بیشتر از دیده برفت
در میان مژه و دیده فتادست غبار

لب می است و بدنت سیم چو هست آنهمه خام
خام باشد ز تو ما را طمع بوس و کنار

عمر در ناله و فریاد بسر برد **کمال**
در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

خاك راه توام آنروز که آمد بنظر
خواب در چشم من خسته نیاید دیگر[2]

غم نگنجد بدل از شوق دهان تو مرا
صحبت تنگ فتادست مگس را بشکر

تیغهای مژه بر خاك درت دادم آب
تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر[3]

مشنو آه سحر من که پریشان نکنی
خاطر نازك خود، همچو گل از باد سحر

دی طبیبم بر خود خواند ز ضعفم، پشه ای
بگرفت و بر او ناله کنان برد ببر

۱ـ جنگی که بودی از حسد با آن سگان کو مرا — دوشینه با خاك درش کردیم با هم سر بسر (م ـ ن)، (حن)

۲ـ خاکپای تو از آنروز که آمد بنظر — دیده ها منت سرمه نکشیدند دگر (م ـ ن)، (حن)

۳ـ توتیا روشنی دیده اگر نیست چرا — دیده آنخاك قدم درنظر آورد دگر (ج ـ س)

لحظه‌لحظه رخم از خاك درت تازه‌ترست تازه‌تر میشود از خاك بلی گونهٔ زر
دوش میگشت بسر بر در تو بی تو **کمال**
گر نمی گشت چنین با تو نمیگشت بسر

خوش نسیمی است بوی صحبت یار خوش نعیمی است وصل بی اغیار[١]
وصل جانان خوشست همواره گر نباشد رقیب نا همواره
ای گل از بهر خاطر بلبل دامن خود کشیده دار از خار
از گدایان مستمند غریب نظر مرحمت دریغ مدار
تو خداوند گاری و مخدوم ما همه بندگان خدمتکار
گفتمش رخ نما ستان جان گفت رایگان رخ نمی نماید یار
جای آنست کز **کمال** فقیر[٢]
داری از غایت بزرگی عار

دارم اندك روشنائی در بصر بیجمال او ولی فیه نظر
چشم مشتاقی[٣] براه انتظار خاك شد وز خون دیده خاك تر
سرخ گردد هر که او هر سو دود اشك ما سرخ از دویدن شد مگر[٤]
عشق او[٥] افتاده در دلهای ماست همچو مستی در دکان شیشه‌گر
من شکرها خوردم از شکر لبش راست فرمودند **تجزی مَنْ شَکَر**
شب زدم سر بر در و دیوار او چون سحر شد باز بردم درد سر
گریه بیدادش نشُست از دل **کمال**
لا یزیل الماء نقشا فی الحجر

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار ساقی بیا که کار تو داری شراب دار

١ـ خوش نعیمی وصال بی اغیار (م ـ ن) ٢ـ وقت آنست کز کمال حقیر (م ـ ن) ، (حن)
٣ـ چشم مشتاقان (م ـ ن) ، (ج ـ س) ٤ـ از دویدن سرخ شد اشکم مگر (ج ـ س)
٥ـ چشم او (م ـ ن) ، (حن)

از چشمه سار چاه جوانی به تشنهٔ — آبی بده که پیر شوی ای امیدوار
تو شهریار حسنی و شهر قدیم تست — دلهای بیقرار که کردی در او قرار
چشم رمد گرفتهٔ ما بر تو گر فتد — از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زاندم که صحبت تو مرا اختیار شد — کردندعقل‌وهوش‌ازین صحبت‌اختیار[۱]
پیران کار دیده شناسند قدر حسن — در روزگار حسن تو مائیم پیرکار
پاکیزه روی چون گل وپاکیزه‌دامنی — شایستهٔ تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشان محبت خالش ببوی زلف — تا خوشه ها بدست کنی دانهٔ بکار
گر بنگرد روانی آب سخن **کمال** — ازچشمه‌سار خویش رود خضر شرمسار

خاك **خجند** را که زشیراز کم نهند
آمد بروزگار تو آبی بروی کار

دل دگر غم دارد از تو جان دگر — سینه دیگر خاطر پژمان دگر[۲]
این چه اشکست این مرا باران چشم — اشك دیگر باشد و باران دگر
این چه خندیدن‌چه شیرینی لب‌است — لب دگر باشد گل خندان دگر
ناصحم گفتا بخوبان دل منه — ای خدا عقلش بده یا آن دگر
ای خوشا آندم[۳] که تو دشنام من — گوئی و من گویمت ای جان دگر
ما بدلبند از ازل بستیم عهد — عهد ازو کردن دگر نتوان دگر

در وفا کم خواند آنمه را **کمال**
اینچنین محبوب را کم خوان دگر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر — دلدار نکرد هیچ تقصیر
آرید بمن نسیم آنزلف — دارید مرا نگه بزنجیر

۱ـ زمن صحبت اختیار (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ خاطر بریان دگر (م ـ ن) ، (نخ)
۳ـ ای خوش آنساعت (ج ـ س) ، (م ـ ن) ، (حن)

بادست بگوش و هوش مجنون | پند پدر و نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق تیغ است | باز آ که بدست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل ببالات | بر تیر تو جان فشاند نخجیر
بر خوان بلای دوست ای جان | خونها خور و زلّه نیز بر گیر

مگذار **کمال** بخش دل هیچ
بر غایب گفته‌اند تکبیر

دلی دارم ز چشمت ناتوانتر | وجودی از میانت بی نشانتر
چو اشکم در کنار ای درّ سیراب | اگر آئی شبی باری روانتر
میانت گوئیا سریست غیبی | که از راز[۱] ضمیر آمد نهان تر
رقیبت مهربانیها نماید | ولی از ما نباشد مهربانتر
دل ازچشم خوشت بودی‌چنان مست[۲] | چو کردی یکنظر شد[۳] آنچنانتر
بمهرت گر بسنجم ذرهٔ را | هنوز آن ذره‌ام آید گرانتر[٤]

میفشان از **کمال** ای بیوفا دست
کزو عاشق نیابی جانفشانتر

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در | دلت به بر حجرالاسودیست در مرمر[٥]
نگفته نام لب نازکت بجزجان، جان | ندیدهٔ لایق خاك درت بجز سر، سر
زنازکی خط تو سر به‌پیچد ازریحان | بهمرهی[٦] قد تو عار دارد از عرعر
کبودوسرخ برآیدچوبرك گل‌ازلطف | اگر ز پیرهنت سایهٔ فتد بر، بر
هزار بار فزون گرد خود برآمد ابر | ندیده از مژه سیلبار ما تر، تر
بهای‌بوسه که گفتم؛ چه‌میدهی‌پرسید | دوباره گفتمش ای‌عمررایگان زر، زر

۱– سر (م – ن) ، (حن) ۲– دل از چشم تو خود بودی چنان مست (م–ن) ، (حن)
۳– گشت (م – ن) ، (حن) ، (نخ) ٤– هنوز این یك‌ازان اید گرانتر (م–ن) ، (حن)
٥– دل توخود حجرالاسود است درمرمر (م – ن) ، (ج – س) ٦– بهمسری (م–ن)،(حن)

روان روان زدل ریش آنچه گفت **کمال**
بلوح دیده نوشته سرشك ما فر ، فر

گر قبول تو فتد از من بیدل سرو زر — هر دو پیش تو فرستم مع شئی آخر
شب که مهمان من آئی من درویش زاه[1] — سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر
بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنك — چند کردن بهوای خود ازانسوی گذر
آنچنان گنج خیال توغنی داشت دلم[2] — که برفتند بجاروب همه[3] لعل و گهر
صفت قند لبت کرد مکرر طوطی — پسته گفتش: بادب گوسخن ومغز مبر .
خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود — نقطه هائی که نهادند ببالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت **کمال**
فتنه گر مردُ مَکانند در این دور قمر

مرا گوئی بمیر از من چه تقصیر — ز چندان دلبری یك ناز کم گیر
خوشا خلوتگهی زلفت بدستم — خوش آید خلوت عشرت بزنجیر
سگم خواندی زسگ باری چه آید — که از وی یاد می آری بتحقیر
نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت — بدان ای روستائی جای تذکیر
بهر تیری که خواهی دوخت چشمم — من اول چشم میدوزم بدان تیر
بمیرم با لب پر خنده فی الحال — چو شمع ارگوئیم در پیش من میر

اگر میرد **کمال** از عشق آن روی
بروح پاك او خوانید[4] تکبیر

مگیر ترك جفا و بکن جفای دگر — که باشد ازتو[5] جفای دگروفای دگر
بلا فرستی و من باز بسته دل بامید — که از توباز رسد برسرم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو؛حیف — که نیستم سر دیگر برای پای دگر

۱ـ من دلریش باه (م ـ ن) ۲ـ غنی ساخت دو چشم (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بجاروب مژه(ن ـ م)، (حن) ٤ـ گویند (ج ـ س) ، (حن) ٥ـ که از تو هست (ج ـ س)

گدائی از توهمین باشدم که نگذاری — که بردر تو رود غیر من گدای دگر
دعای مردن من میکنی چه حاجت آن — بقای هجر تو بادا مکن دعای دگر[1]
اگر چه نسبت رویت بافتاب کنند — تو جای دیگری وافتاب جای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا
برون زدیدن روی تو نیست رای دگر

من گریان چکنم زان مژه وغمزه حذر — چه یکی تیر وچه صدچون بگذشت آب زسر[2]
گرازان کیش بیاران تو آید تیری — سوی صدرش همه گوئیم که فرمای و گذر
هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت — چون ترادید عجب گر، دگر آید بخبر
ای صبادامن آن زلف چه باشد که کشم — رفع کن حاجت ماکامده ایم از پی جر
نیمهٔ شهر زآهم نشنیدی که بسوخت — بغریبان نظری تا نزنیم آه دگر[3]
پیش صاحب نظران جای نگهدار ای اشك — نیست برخاستن امکان چوفتادی ز نظر

کس بر آن درنتوانست روان رفت **کمال**
غیر اشك تو وآن نیز بصد خون دگر

میخوردخونم بشوخی شادوخندان آن پسر — شیر مادر میخورد پنداری و مال پدر
تا معلم غمزه اش باشد که آموزد ادب؟ — چون زشاگردست بسیاری معلم شوختر
بازی طفلان بخاك آمد ، شوم خاك رهش — تا کنند بازیکنان برخاك راه خود گذر
چون بدردش جان دهم سازید مرغی از گلم — تا زند بر جای تیر اولم تیر دگر
ای مگس دوراز لب یارم چوتارعنکبوت — گرروی آنجاشکر خوردن مرا باخود ببر
سحرا گردانستمی خودرا مگس میساختم — می نشستم برلبش گستاخ ومیخوردم شکر

ازدرخلوت چودیدآن زلف وآن عارض **کمال**
دردعا پیچید، چون شب بود نزدیك سحر

۱ــ بقای عمر توبادا بکن دعای دگر (م ـن) ، (حن)   ۲ــ آب چوبگذشت زسر(م ـن)،(حن)
۳ــ تا نکشیم آه دگر (م ـ ن)

(حرف ز)

آرزو کرده‌ام[۱] که چشم تو باز — کشدم[۲] کـه بعشوه گاه بناز
مـا خریدیم اگر فروشد دوست — نیم نازی بصد هـزار نیاز
گر کشی خوان وصل لب بگشای — که نخست از نمك کنند آغاز
سر ما زیر پـا فکن جان نیز — هر چه گفتیم بر زمین انـداز
گفتم از زلفت از چه دورم ؟ گفت: — بـاز رفتی بفکر دور و دراز
در شکر ریز فکر خویش **کمال** — قند هر یك سخن مکرر ساز
تـا بیاید بچاشنی گیری
شکر از مصر و **سعدی** از شیراز

آنکه انداخت زپایم چوسرزلف دراز — یا ربش در دل بیرحم وفائی انداز
بازی طفل بخاکست وبتم شاهد طفل — ای اجل زودترم بر در او خاك بساز
مرغ روحم بتوخودرا بنمایدپس‌مرگ — تا به تیر افکندم غمزهٔ صیاد تو بـاز
گوشهٔ چشم نگر گونهٔ رخسار به بین — نازنینی تو و ما را بتو هر گونه نیاز
هر درختی که برآید بسر کوی بتان — میوهٔ اوهمه شیوه‌است و گل‌اوهمه ناز
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت — عشقبازی نه من امروز نهادم آغاز[۳]
دل گرو بست باوهر که نظر باخت **کمال**
بحریفی که نبیند رخ تو هیچ مباز[٤]

باچشم‌خوش‌ای‌شوخ مراجنگ مینداز — محنت زدهٔ را ببلا جنگ مینداز
در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن — شوریده دلان را بصبا جنگ مینداز

۱ـ آرزو برده‌ام (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س) ۲ـ سوزدم (حن)، (ج ـ س)
۳ـ عشقبازیت من امروز نکردم آغاز (م ـ ن)، عشقبازی من از امروز نکردم آغاز (حن)
٤ـ با حریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مباز (م ـ ن)، (حن)

شب بر در تو بوده‌ام این راز نهان‌دار — آن‌حاسدسگ‌را بگدا جنگ میناز
گفتی بر یاران بردم کشتن یاری — ناآمده در مجلس ما جنگ میناز
یك ناوك دیگر بزن و راست بزن‌نیز — باجان،دل‌مجروح مرا جنگ میناز

دردست **کمال** آن‌سرزلف افکن‌و کن‌صلح[1]
خود را بمن بی سر وپا جنگ میناز

بدعوی قدت سرو سر افـراز — تبر بر پای خود خواهد زدن بـاز
ز سر تا پا گلی ای شاخ نازك — که بر گت شیوه‌است و میوه‌ات ناز
چو زر ما بیدلان صافیم با تـو — چو قلبی نیست ما را ، بیش مگداز
روان سازیم گفتی خونت از چشم — زتاخیرم چه سوزی جان ، روان ساز
چو ضایع میکنی آب دهانت — ز خاك ره بروی عاشق انداز
بران در حلقه زد جان ،آمدم حیف — که در گوشی رسد زآنحلقه آواز

کمال این حلقه برسندان زدن چیست
گرت جانی است در بازست، در باز[2]

دریغ از جورت آمد وز جفا نیز — که با من آن نمیداری روا نیز
تو دشنامم دهی بهتر[3] کـه غیری — بخواند رحمتم گوید دعـا نیز
چه صیدم من که یکبارم بفتراك — نه می بندی نه میسازی رها نیز
هنوز اندر سرم مهر تو[4] باشد — اگر از خاك من روید گیا نیز
بقتل من هوس او را نه تنهاست — که هست این‌آرزو در جان ما نیز
دراز افتاده است آن رشتهٔ زلف — رسد آنرشته یکروزی مرا نیز

کمال آئین خونریزی ورا هست
مخور انده که نگذارد ترا نیز

۱ـ شوصلح(نخ) ۲ـفعل‌امرازدرباختن ۳ـ خوشتر (ج ـ س) ٤ـ برگ تو (ج ـ س)

رفت عمرو نشد آنشوخ بما یار هنوز میکند جور بیاران وفادار هنوز
دی‌دراثنای‌سخن گفت‌فلانی‌سگ‌ماست هست‌در گوش‌من‌آن لذت گفتار هنوز
طرفه‌کاری که رسید از غم او کار بجان نکند زاری ما در دل او کار هنوز
من‌از آن‌چشم‌خوش‌آنروزشدم‌توبه‌شکن[1] که نبود از می واز میکده‌آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند که نیندا که از آن‌قامت‌ورفتار هنوز
گرچه‌دل‌ازمرض‌عشق‌توازخویش‌برفت آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

هر کس از بند غمی یافت نجاتی و **کمال**
همچنانست بقید تو گرفتار هنوز

سر من خاك پایت باد و جان نیز که در پای تو خوشتر این و آن نیز
چگونه در حریم او نهم پای که نگذارند سر بر استان نیز
بکویت جز صبا کس را گذر نیست و لیکن غیرتم آید از آن نیز
چه تنگست آن شکر یعنی دهانت که و هم آنجا نمیگنجد گمان نیز
دل آوارهٔ من تا کجا شد کزو نامی نمییابم نشان نیز
تواند بود دل جای غم تو چه جای دل که جان ناتوان نیز

کمال آنشب که در رقص آید[2] آن ماه
زجان دستی بر افشان از جهان نیز

کشت چشم تـوام بشیوه و ناز نظری سوی کشتگان انداز
خستگانرا بپرسشی دریاب بیدلانرا بوعـدهٔ بنواز
امشب افکن ز روی خویش[3] نقاب شمع مجلس ز شرم گو بگداز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون چارهٔ کار او بوصل بساز
ما گدائیم مفلس و تو کریم ما غریبیم و تو غریب نواز

۱ـ عهد شکن (م ـ ن) ۲ـ کـه در چرخ اید (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ز روی خوب (م ـ ن) ، (ج ـ س)

از تو گر سر طلب کنند، روان[1] جان بنه بر سر و روان در باز

عاقبت زلف او بدست آری
گر بیابی **کمال** عمر دراز

گل رخسار تورا وقت تماشاست هنوز نرگس مست تومنظور نظرهاست هنوز

نقش بند رخت ازغایت حیرانی خویش بتمامی مه روی تو نیاراست هنوز

نیست ما را به بهای سر زلفت جانی ورنه آن زلف سیه برسرسوداست هنوز

سرو با قد تو دعویّ لطافت میکرد سالها گرچه بر آمد نشد آن راست هنوز

همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدبار برسروچشم جهان بین منت جاست هنوز

گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی بوفای تو که جرم ازطرف ماست هنوز

هست نظارگی روی تو امروز **کمال**
بی بصر[2] منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

ما را بچه جرم از نظر انداختهٔ باز ما سوخته و تو بخسان ساختهٔ باز

صد شب بمن آورده بروز و زتکبّر روز دگرم دیده و نشناختهٔ باز

گر داعیهٔ سوختن جان منت نیست چون شمع وجودم زچه بگداختهٔ باز

ای آمده در حلقهٔ عشاق سواران بر لشکر مغلوب چرا تاختهٔ باز

با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت دل گفت نظر کن که چه کج باختهٔ باز

از دود درونها شه من نیك بیندیش کز آتش دلها علم افراختهٔ باز

گر صید توشد زود **کمال** این عجبی نیست
بر مرغ پر انداخته ، انداختهٔ باز[3]

مجلس ما بحضور تو چنانست امروز که کمین خادم او[4] حوروجنانست امروز

از سر زلف پریشان تودر حلقهٔ جمع عقل سودا زده زنجیر کشانست امروز

١ـ سرطلب کنند ایدل (م ـ ن) ٢ـ بی نظر (م ـ ن) ٣ـ باز = مرغ شکاری ٤ـ که کمین خادمه اش (م ـ ن)

ساقیا باده بده کز می دوشینه مرا[1] — رخت خلوت بخرابات مغانست امروز
آفتاب ازچه سبب روی بمحراب نمود — غالباً در سر زلف تو نهانست امروز
زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین — زاهد صومعه رسوای جهانست امروز
دوش با خاك درت بود مگر باد صبا — که براطراف چمن مشک‌فشانست امروز

گرچه بیدل تر از آنست که دی بود **کمال**
بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز — خون عشاق ریختی بستیز
گر کشی بی بهانـه نتوان کشت — صد بهانه بشیوهٔ انگیز
از من آن پـای بوس مگریزان — همچو عمر عزیز مـا مگریز
گو بپرهیز چشمت از خونـم — نیست بیمار را به از پرهیز
کرد خون همه بگردن زلـف — گفت کج دار طره را و مـریز
پارسا دست خشك رفت آنجا — چون ز تسبیح داشت دست آویز

زاهدا تو بهشت جو کـه **کمال**
ولیانکوه[2] خواهـد و **تبریز**

نیست‌ازشوق‌توجانرانه‌گزیرونه‌گریز — سر ندارد زسر خنجر تیز تو ستیز
آرزو میبرم آن سوز[3] زهی آتش طبع — خاطرم‌میکشدآن تیغ زهی خاطر تیز
گفتهٔ زلف کجم دار بدست و مگری — ماندا‌ین‌هم‌بهمان‌نکته که کج‌دارومریز
نیست شرط ادب‌ای گرد بران‌درمنشین — زحمت‌خودببر[4] ای باد ازان کوبرخیز
خلق گویند گریز ازستم زلف ورخش — روز روشن بچنین بند چه‌امکان گریز
هر که‌خواند ازسخنم‌وصف‌رخ‌خوب‌تو؛ گفت: — نکند کس به‌ازاین معنی نازك انگیز

دست زد دررسن زلف تو دزدیده **کمال**
یافتی دزد دو دستش هم ازانجا آویز

۱ـ کزمی‌دوشین‌مارا ۲ـ ناحیه‌ایست‌درتبریز(بیلانکی) ۳ـ آن روی(نخ) ٤ـ رخت‌خودرا‌ببر(نخ)

یـار بیرون نشد ز خانه هنوز — هست سرها بر آستانه هنوز
آن همائی که سایه گستر ماست — بال نگشود از آشیانـه هنوز
رفته بر آسمان دعـای همه — حاجت عاشقان روا ، نه هنوز
پرتـو روی او جهانی سوخت — نزده آتشی زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمـد راست — راست ناکرده بر نشانه هنوز
نیستیّ دهـانْش قطعی نیست — سخنی هست در میانـه هنوز

گوشها پر شد از حدیث **کمال**
نشنید آن دُر یگانـه هنوز

(حرف س)

از یار،دین و دنیا باشد مراد هر کس — میگوی[1] هرچه‌خواهی‌من‌یارخواهم‌و‌بس
جان‌دید‌آنرخ‌انگه‌دانست کزچه سوزد — این‌نکته‌جز‌باآتش روشن‌نگشت‌برخس
گرمیکشد کسانرا نزدیك‌خودچو بیند — ازپیش او نخواهدرفتن کسی‌ازین‌پس
گویدرسی‌بان‌لب گرجان بلب رسانی — گو جان تشنهٔ ما زین آرزو بلب رس
دور از توماغریبان[2] گر بیکسیم شاید — چون نیستیم‌همدم جز با رقیب ناکس
عکس‌جمالت افتدگه‌گه بکوی دلها — چون پرتو تجلی بر وادی مقدس

زیبد **کمال** خرقه بر قامتی که آید
در چشم[3] همت او یکسان پلاس و اطلس .

تو ز مـا وصف آن جمال مپرس — لب او بین و از زلال مپرس
عقل گفتا : بروی او چو نی ؟ — گفتمش روی بین و حال مپرس
ایدل احوال درد خود ز طبیب — چون نباشد تـرا مجال مپرس

۱ـ میگو تو (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ ما حقیران (م ـ ن) ۳ـ در پیش (ج‌ـ‌س)

گفتهٔ در ره[۱] کـه رفت سرت چون شد آن قصه پـایمال مپرس
بـا تو ای بیوفا که گفت چنین[۲]
کـه همه عمر از **کمال** مپرس

خیال خال لبش میکنم بخواب هوس اگرچه‌خواب‌نیاید بچشم کس‌زمگس
بعرضه‌داشت نوشتم که‌خون بنده بریز خطش نمود تقبّل ، لبش ستاند نفس
سری که‌پیش‌تودارم بر آستان‌حق‌است[۳] منم که در همه عالم سر تودارم و بس
صلای‌دعوت‌خوبی بزن که‌هست‌امروز خط توسبزی خوان‌خلیل وخال عدس
دو چشم مست ، سیه کردهٔ بسوختنم مساز خانه مردم سیه ، مسوزاین خس
کمان ابروی شوخ ترا زتیر مژه چو بود ناوك بیحد رسید برهمه کس
کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه
چو طوطئی که بزاغش کنند اسیر قفس

دارم من از جهان غم‌یاری همین وبس در سر خیال روی نگاری همین وبس
ما از بتان موی میانِ شکر دهان بوسی‌طمع کنیم و کناری همین وبس
سودای هر کسی زر و سیمست‌و آنِ‌ما سودای یار سیم عذاری همین وبس
بی او‌بهرچه حکم کند یار می کشیم صبری همیکنیم وقراری همین وبس
زینسان که خاك راه شدیم از گذارتو میکن بخاك راه گذاری همین وبس
لشکر بقصد ملك دل ما چه میکنی زین سان روانه‌سازسواری همین وبس
گـر میکنی غبار زچشم **کمال** دور
از خاك پا فرست غباری همین وبس

دل من طلبکار یـارست و بس ازین دل همینم بـکارست و بس

۱ـ در سر (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ که گفت بگوی (م ـ ن) ، که گفت دگر (نخ)
۳ـ حق تست (م ـ ن)

بداغ فراموشیم ماند و رفت | ز یارم همین یادگارست و بس
شدم خاك و بگذشت بر من چو باد | ازو بر دل اینم غبارست و بس
سر خود بران پای دارم مدام | همین دولتم پایدارست و بس
چه سودم زسودای آنچشم مست | کزو حاصل من خمارست و بس
چه بندم بران وعدهٔ او امید | کزو بهره‌ام انتظارست و بس

مکن اینهمه دشمنی با **کمال**
که مسکین همین دوستدارست و بس

ساقی بمی برافروز امشب چراغ مجلس | خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد زدیدهٔ تر ، منبرنشین ز خشکی | پیوسته هردو با هم گویند رطب و یابس
تا در ره است دفتر دستار نیز بر سر | ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس
تاخشك و تر نسوزی منشین بدلفروزی[1] | پروانه‌سوخت انکه با شمع‌شده‌جالس
ماخولیای وصلش افتاده در سر ما | همچون خیال گنجست اندردماغ مفلس
زلفی چوشست‌داری باری بگیرعقدش | تادل بری بانگشت ازدست هر[2] مهندس

چون گوش‌خود دهانت کردی **کمال** پردُر
این نکته گرشنیدی سلطان ابوالفوارس

گر بمسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس | بعدازین گوشهٔمحراب‌من‌ابروی تو بس[3]
عذر خواهان گناهان شبانروزی من | غم روی تو و واشفتگی موی تو بس
روزمحشر که بیارد همه کس‌دست‌آویز | من سودا زده را حلقه گیسوی تو بس
حور و عین گر نگشاید درفردوس‌مرا | هوس روی تو و خاك سر کوی تو بس
گرشرابم ندهد ساقی رضوان به بهشت | سرخوش‌نرگس‌جادوی ترابوی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو ، که شد | دیده‌راباقدش ازسروولب جوی تو بس

۱ـ بدلفروزان (م ـ ن) ، بخوب رویان (ج ـ س)   ۲ـ صد مهندس (م ـ ن)   ۳ـ گوشهٔ طاعت من طاق دو ابروی تو بس (نخ)

نیست حاجت که کشی تیغ بآزار **کمال**
که بخون ریختنش غمزهٔ جادوی تو بس

گفتمش نام تو گفتا ازمه تابان بپرس
گفتمش نام لبت گفت این حدیث ازجان بپرس

گفتمش باری نشانی زاندهان بامن بگوی
زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان بپرس

گفتمش دلها که دزدید آن همه شب باچراغ
خال و خط بنمود و گفت اینها ازین و آن بپرس

گفتمش درغارت چشمان دلم بردی اسیر
گفت اگر خواهی نشان اوز ترکستان بپرس

گفتمش درپای تو غلطان سرم چون گو چراست
گفت باز لفم بگو یعنی که از چوگان بپرس

گفتمش بر سینهٔ ریشم هزاران زخم چیست
گفت: گو باغمزه ام یعنی که از پیکان بپرس

گفتمش چون بردهٔ ره درسر زلفش **کمال**
گفت با باد صبا رو راه هندستان بپرس

من و دردت مرا دوا این بس
از توام شربت شفا این بس

ایکه داری دوای درد دلم
آن ترا باش گو مرا این بس

میکُشیّ و نمیکنی آزاد
بنده را از تو خونبها این بس

ما به بیرحمی از تو خرسندیم
نظر رحمت از شما این بس

سوختن جان من چه سود که هیچ
نکند جان من ترا این بس

بهمین قطع کن چو راندی تیغ
گنه عشق را جزا این بس

بر درت جز **کمال** را مگذار
که بران آستان گدا این بس[1]

(حرف ش)

آن غمزه چو ازریش دل آزرد سرنیش
خون گشت بآزردن او جان ودل ریش

ای دل توغم اشك روان خورنه غم جان
از آمدنی فکر کن از رفته میندیش

۱ـ گفت بس کرده‌ام جفای کمال آن مرا به زصد وفا این بس (نخ)

خواهم که ز کیش توشوم کشته به تیری | چون کیش تو دارم روم آخر بهمان کیش
جان بردن از آنغمزه چه امکان، که گرفتست | گیسوی توام ازپس وابروی توازپیش
گشت سر کوی تو بسر خواستم اما | نگذاشت رقیب تو که گردم بسر خویش
گفتی تو بران در بمراتب کمی ازخاك | این مرتبه کم نیست که هستم من از آن بیش

تا کی **بکمال** اینهمه بیم از دل سنگین
شاهان نپسندند ستم ، بر دل درویش[۱]

آنکه ز بیگنه کشی نیست دمی ندامتش | بی گنهی که او کشد من بدهم غرامتش[۲]
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ او ؛ قیامتی | میکند وز کافری نیست غم قیامتش
گوسر زلف او بکش پرده بر آفتاب ومه | تا نفتد بخاك ره سایهٔ سرو قامتش
قبله توئی بپارسا چند کنیم اقتدا | زانکه مقابل خطانیست روا امامتش[۳]
ای بنصیحت آمده پیش زهوش رفتهٔ | رفت زهوش وعقل او[٤] تا نکنی ملامتش
جان که همیشه داشتی دوست: تردّدوسفر | دوستی در تو شد داعیهٔ اقامتش

دید **کمال** در رخت نور خدا معاینه
شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش

آنکه میخوانند مردم؛ مردم چشم منش | چشم من روشن بروی اوست گفتم روشنش
بردل عاشق زیکیك شیوه‌های چشم او | شیوهٔ خوشتر نمی آید زعاشق کشتنش
آهوانرا ازدویدن شدجگر خون وهنوز | در نمی یابند مکروشیوهٔ شیرافکنش[٥]
زلف را گفتم ببُر، نشنید بر عاشق چه جرم | گررودسرها ببادازهرطرف بر گردنش
دامن زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت | خون بهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

۱ـ شاهان سخن سخت نگویند بدرویش (م ـ ن) ۲ـ من بکشم غرامتش (م ـ ن)،(ج ـ س)
۳ـ زانکه چو قبله شد خطا نیست روا اقامتش (م ـ ن) ، زانکه بقبلهٔ خطانیست رواامامتش
(ج ـ س) ٤ـ رفت زپیش عقل او (م ـ ن)،(ج ـ س) ٥ـ مکروغمزهٔ صیدافکنش (م ـ ن) ،
مکروغمزهٔ مردافکنش (ج ـ س)

پیرهن در بر نگیرد آن بدن جز باخیال　　پاك دامانی بیاموزید از پیراهنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر **کمال**
جان زاول پیشتر آید[۱] بسر وقت تنش

بخواب آن چشم میگون دیده‌ام دوش　　هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد　　من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی بجانی میفروشد　　چنین ارزان بگوئیدش که مفروش

بگفتار تو گر دُر لاف میزد　　گرفت اینك بعذر آن گنه گوش

همیکردم بران در دوش فریاد[۲]　　سگی بانگی بزد بر من که خاموش

دهانش کرد عیب غنچه ظاهر　　بران عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طرهٔ او بر حذر باش
که طرارست دائم بر بنا گوش

بمطرب شب چه خوش میگفت چنگش　　خوشا می کز لب ساقی است رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب　　بصد تصنیف آوردم بچنگش

چه بیم از محتسب بیمم زشیشه است　　که میترسم بر آید پا بسنگش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد　　بود زین جنس خوبی نیك ننگش[۳]

جدلها کرد دی واعظ بیك مست[٤]　　که تنها می خورد بینند جنگش[٥]

کمانِ ابروی آن ترك سر مست　　نمی افتد خطا هرگز خدنگش

شب و روزت **کمال** این می بکف باد
که گه آئینه خوانی گاه زنگش[٦]

۱ـ تیزتر آید (م ـ ن) ، (ج ـ س)　۲ـ دوش زاری (م ـ ن) ، زحد بردم بر آن در دوش فریاد (ج ـ س)　۳ـ بود زین جنس خوبی تنگ ننگش (م ـ ن)　٤ـ جدلها کرد واعظ دی بمستی (م ـ ن)　٥ـ که تنها میخوری بینید جنگش (م ـ ن) ، (ج ـ س)　٦ـ رنگش (م ـ ن)، (ج ـ س)

چه گفت باتوشنیدی رباب وعود بگوش | ز کس مترس و ببانگ رباب[1] باده بنوش
سروش عاطفت از تو[2] نوید رحمت داد | معاشران همه دادند بوسه برسروروش
بخواب شیخ حرم دید دوش مستی را | نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش
چو جم بجام قناعت کن و سکندروار | بهر زه در طلب چیز نانهاده[3] مکوش
بچشم بی هنران باده ساقیا عیبست | چوزاهدی گذرد ، عیب ما بیا وبپوش
از آن زمان که بخمخانه‌ها حدیث تورفت | شراب وچنگ نمی ایستدزجوش وخروش

کمال با رخ[4] ساقی زمی مکن پرهیز
چو یار قلب شناسست[5] زاهدی مفروش

دارد بسجده‌شبهامه روی بر زمینش | بنگر که نور طاعت میتابد[6] ازجبینش
در حسن دارد آنی از لطف هم دهانی | چندانکه بازجوئی آن هست ونیست اینش
آنلب باستینها چون پاك کرد ازمی | نقل و شکر شدانجا ریزان زآستینش
دانی چراست همدم خال وخطش بلبها | بر خاستند ازجان گشتند همنشینش
میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی | بگذاشتند او را بردند عقل و دینش
بی تو کجابت چین یکدم قرار گیرد | گردست وپا به بندند صورتگران چینش

خون **کمال** گفتی ریزم بخاك این در
جا در بهشت سازد گر میکنی چنینش

دال زلف و الف قامت و میم دهنش | هرسه‌دامندو بدان صید جهانی چومنش
نتوانست قبا راز میانش پوشید | آن قبا بود بریده بقد پیرهنش
باهمه دامن پاکیزه چو گل جز بخیال | پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش
زان لب پرزشکر لطف همیبارد وبس[7] | که بپرورد خط او بنبات حسنش

۱ـ ببانگ بلند (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ۲ـ از نو (م ـ ن)   ۳ـ رزق نانهاده (م ـ ن)
٤ـ با لب (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ٥ـ حریف قلب شناسست (م ـ ن) ، (ج ـ س)
٦ـ میبارد (ج ـ س)   ۷ـ زان لب پر شکرش لطف همیبارد و حسن (م ـ ن)

گوئیا غنچه بآن لب زلطافت دم زد — که دهان خورد کند باد صبا از زدنش
با تو هر سرو که از باد[1] بدعوی افتد — باغبانان سوی آتش ببرند از چمنش

عالمی روی نهادند بـاشعار **کمال**[2]
که خیالات لطیف استدرآب سخنش

دل که‌دلداری‌ندارد دل‌نشایدخواندنش — نیست‌عاشق گرنباشدرسم‌جان‌افشاندنش
گرچه‌افتادست‌برخاك‌درش گلگون‌اشك — تامجالی هست خواهیم‌ازپی‌او راندنش
سهل‌باشد گر کنارما گرفت از گریه‌آب — بر کنارآب‌چون گل گوتوان‌بنشاندنش
سرومیگویندازان‌قامت‌بحیرت‌مانده‌است — زانچه‌میگویند میماند بیکجاماندنش
خندهٔ‌اومیکشدمارا ،سرش‌بازیم وجان — زانکه‌طفلست‌او ببازی‌میتوان خنداندنش
گرنگرددعود؛پیش‌زلف‌وخالت‌عودساز — خوب‌می‌آیدنخستین‌اند کی‌سوزاندنش[3]

پیش‌روی‌دوست ازناسوختن ترسد **کمال**
زاهدا تا کی زاتش دمبدم ترساندنش

دل‌مسکین که‌میبینی‌ازاینسان‌بی‌زروزورش — بکوی‌میکده کردندخوبان‌مفلس‌وعورش
شراب لعل‌مینوشم‌من‌ازجام‌زمرد گون — کمزاهدافعی‌وقت‌است‌میسازم بدین کورش
بقصدجام‌ما ، دردست‌داردسنگها یارب — نماندمحتسب وآنها بماند برسر گورش
سلیمان کو که‌درجوف‌هوا[4] مهدش کشیدندی — کنون‌چون‌جوشد[5] اندرخاك‌وهرسومیکشدمورش
زحال رفتگان‌ما دگربا ما مگوساقی — که‌سازد بادهٔ‌تلخ توآب‌دیده‌ها شورش
جهان‌با جمله لذاتش بزنبورعسل‌آمد — که‌شیرینیش‌بسیارست وزان‌افزون شروشورش

کمال‌ازضعف تن‌چون‌شمع‌داردزرفشان‌چهره
میسر کی‌شود وصل‌بتان‌بااین زروزورش

۱ــ در باغ (م ــ ن) ۲ــ عالمی روی نهادست بگفتار کمال (م ــ ن)
۳ــ گربخواهدعودنزدزلف‌وخالت‌عطرسوز چوب‌میبایدنخستین‌آنگهی‌سوزاندنش(م‌ــن)،(حن)
۴ــ جو هوا (م ــ ن) ۵ــ کنون جو ، جوشد (م ــ ن)

دلا نسیم عنایت وزیـد حاضر باش
رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش

بخفتهٔ شب محنت برو خبر برسان[١]
بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش

زجام وصل از آن قطره‌ها که جان افزاست
بکام جان تو خواهد رسید حاضر باش

بشهر عشق همه عید عشق باشد و سوز
مباش غایب از این سوز و عید حاضر باش[٢]

زخاك پاش غباری کز آن طرف برخاست
بدیده روشنئی شد پدید حاضر باش

مکن زپیر و مرید گذشته چندین فکر
تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش

کلید قفل دل از هر دری مجوی **کمال**
زدیر باز[٣] بدُست این کلید حاضر باش

رفتی زبرم عاقبت ای شوخ جفا کیش
از دیده برفتی و نرفتی زدل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدیم زگریه
جز اشك ندیدیم که کاری رود از پیش

گر، می‌نگذاری که سر زلف تو گیریم
چون زلف تو بگذار که گیریم سر خویش

چندانکه بگل خاطر بلبل نگرانست
دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش

دی کردم از آن غمزه شکایت لب او گفت
داری هوس نوش مرنج از الم نیش

تا کی کنی اندیشهٔ آزار دل من
ای مرهم جانها زدل ریش بیندیش

بر جان **کمال** اینهمه بیداد تو تا چند
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

رفت یار من و بگذاشت مرا بادل ریش
آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش نا کرده هنوز از می وصلش جامی
خوردم از فرقت او بر دل ریش اینهمه نیش

قاصدی کو که بیارد خبر از آمدنش
تا فرستم بر او جان و دل رفته زپیش

گر تکبر بکند یار[٤] بمن میرسدش
زانکه او محتشم است و من مسکین درویش

١- برو نفس بستان (م ـ ن)، (نخ)

٢- بشهر عشق شب و روز عید باشد و سور　　مباش غافل از این سور و عید حاضر باش (م ـ ن)، (ج-س)

٣- زدیرگاه (م ـ ن)　　٤- گر تکبر کند و ناز (م ـ ن)، (حن)

آن کمان گوشهٔ ابروچه بلائیست زهی | که بر آورد مرا راست چو تیر[1] ازهمه کیش
جای آنست کز اندیشهٔ دوری تو باز | سر بر آرد بجنون عقل من دوراندیش

جمع بود از توپراکنده دل ریش **کمال**
باز رفتی و پراکند نمك بر سر ریش

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بُن گوش | دمیده سبزهٔ خطت بگرد چشمهٔ نوش
رخ تو شمع شبستان و عشق ما درتاب | لب تو چشمهٔ آب حیات و ما درجوش
کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت | دگر بطرّهٔ مشگین رخ چو ماه مپوش
کجاست مطرب و ساقی وجام می کاین دم | برارد از دل مستان صدای نوشانوش
نهادم از سر مستی عنان تقوی را | زدست نرگس مستت بدست باده‌فروش

اگر چه درّ خوشابست گفته‌های **کمال**
ولی چه سود که یك دُر نمیکنی در گوش

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد برپایش
داشت آن حورچگل آینه‌درپیش جمال[2] | آب شد آئینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید | ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش
گر بُرند ازپی سوداش سر من چوقلم | بر تراشم سری از نو بکشم سودایش
زیر پا تا نشود خسته زمن خاك رهش | کرده‌ام چون مژه بردیدهٔ روشن جایش
دهنت دزد دل ماست ؛ باو پنهانی | گر زبان تو یکی نیست ، بمابنمایش

گفتهٔ بی رخ ما کار تو صبرست **کمال**
این نمی‌آید از او کار دگر فرمایش

شوخی که کشدعاشق نزدیك من آریدش | ورخون من ازشوخی ریزد بگذاریدش

۱ـ باز چو تیر (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ داشت ازآب چوگل آینه در پیش جمال (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س)

من کشتهٔ آن میری کز خشم بکف تیغی — گوید برقیبانش بر بسته بیاریدش[۱]
تخمی که ازو روید در دل غم دلداری — تن خاك کنید انگه در سینه بکاریدش
دارم هوس خالش گوئید بآن لبها — من خاکم و او دانه با من بسپاریدش
ما هست اگرش میلی باشد ببلندیها — بربام دو چشم من گیرید و برآریدش
گر نقش کف پایش برآب توان بستن — حیفست بخاك ره در دیده نگاریدش

با انکه **کمال** آمد پیش تو زخس کمتر
درچشم رقیب از خس کمتر مشماریدش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش — اگر فکند درآن حلقه دست میرسدش
رخ تو سوخت بخط جان و دودها برخاست — دگر زخال معنبرچه داغ مینهدش
کمند موی توافتاده ازقفا چه نکوست — چو نیك بود؛ کسی درقفا نگفت بدش
توصید گیرورها کن بدیگری که کشد — کدزنده ترشودار میکشی بدست خودش
دهان تنگ شکرخنده اش چنان کردند — پر از شکر که زلبها نبات میدمدش
بپای بر سر عاشق زد آنچنانکه فتاد — زپا چگونه نیفتد چو بخت زدلگدش

دل **کمال** بناز و کرشمه بستد و گفت
که باز با تو دهم لیك دل نمیدهدش

گر زلف درازافکنی ازطرف بنا گوش — بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش
هر گه که بوصف دورخ خوب تو افتم — دارم چوسرزلف توازهردوطرف گوش
نتوان بزبان با تو غمی گفت چونامه[۲] — ازدست تو برخویش همی پیچم و خاموش
چندانکه بگوید نروم از سر کویش — گرزانکه روم ازسخن اوروم ازهوش
چون فاتحه برخوان وصال آن لب شیرین — هرگز چونمیخواند مرا کرد فراموش
ای عاشق خام ازلب اونوش نه ازجام — باری زمئی نوش که باشد همگی نوش

۱ــ من کشتهٔ آن تیزی کز خشم بکف تیغی — گوئی برقیبانت بربسته بیاریدش (م ــ ن) ، (حن)،(نخ)
۲ــ چو خامه (م ــ ن) ، (حن) ، (ج ــ س)

می نوش **کمال** این دم و میپوش ز زاهد
بررغم مخالف بخوشی میخور و مینوش

گنه‌دیده گر اینست که کردم نگهش — دل نیفتاد شب و روز بجز در گنهش
روی او ماه‌تمام، ابروی او ماه نوست — دیدمی هردوا گر دیده‌شدی مه بمهش
چون روم بر اثر او مروای سایه بمن — که تحمل نکند بار گران خاك رهش
گر باشکم نظر افکندی‌وشد چشم‌تو سرخ — باز برروی‌رقیب‌افکن و گردان سیهش
دل درافتاد بدان چاه ذقن ، چشم‌بزلف — بر سنهای بریده که برآرد زچهش
جان‌برآنست که تنها خورد اندیشهٔ‌تو — دل در اندیشهٔ‌آن نیز که ندهد فرهش

از توبوسی طلبیدست بدر یوزه **کمال**
تا کی‌این بخل تودشنام که داری‌بدهش

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش — خوشتر زدیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم‌ز بیم‌جدائی‌است همچو برگ — بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش
چندانکه با قدت صفت سرو میکنند — پستست این سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن داماوفتد به‌بند — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل‌در کمند زلف تو گومیکن‌اضطراب — صیاد را زمرغ خوش آید طپیدنش
درجان‌چودرد عشق توآرامگاه ساخت — درمـان مبادم ار طلبم آرمیدنش

ساکن نکرد گریه زدل حرقت **کمال**
سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

ما بشادیّ جهانی نفروشیم غمش — دولت‌این‌است که مایافته‌ایم ازستمش
صاحب درد شناسد که چه لذت دارد — آن حلاوت که بمجروح‌رسد ازالمش
تو بصورتگرچین بازنما عارض خویش — تا خطت بیند و از دست بیفتد قلمش
هر که‌آشفتهٔ‌آن سلسلهٔ مشگین نیست — کرده‌اند اهل محبت بجنون متهمش
سالك آنست که هردم زسر راه وجود — ببرد جاذبهٔ عشق بکوی عدمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد **کمال**
کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

ما بفریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش — پرسشی میکن ز رنجوران شب پیمای خویش
با همه خندان لبی برمن بگرید شمع جمع — گر بر و پیدا کنم این سوز ناپیدای خویش
من که بی‌قیمت ترم پیش کسان از خاك راه — خودفروشیها کنم گر خوانیم مولای[1] خویش
تا ببالای بلندت سر فرود آورده‌ام — سر بلندم راستی از همت والای خویش
سرو بر طرف چمن وقتی بجای خویش بود — تا تو سوی او برفتی او برفت از جای خویش
حسن و زیبائی بنا گوش تر از یبد که یافت — خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش

هم بخاك پات کش بر دیده بنشاند **کمال**
گر فرستی سوی او گردی ز خاك پای خویش

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش — که من ز دست تو خواهم گرفت خود سر خویش
چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد — رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
اگر بریش دلم نیش تیزتر نگرد[2] — در آن نظاره بحیرت فرو رود سر نیش
بدست غمزه روانتر روانه کن تیری — که صبر آن نکند دل که بر کشی از کیش
بحلقه‌های غلامی مرا گران شد گوش — چنانکه نشنوم این بارپند نیك اندیش
دلا بباز دل و جان برسم درویشی[3] — که بی معامله آید مرید نادرویش

مزید جور ز دل کم نکرد مهر **کمال**
چرا که جور تو بیش است و مهر بیش از بیش

می میرسد از باغ بخدمت برسیدش — پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش[4]
ناریخته در کام صراحی ز لب خم[5] — با یاد لب یار نخستین بچشیدش
از باده لب جام لب آب حیاتست — در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش

۱ـ مولا بمعنی بنده و غلام بکار رفته است ۲ـ تیز در نگرد (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ)
۳ـ دلا بیار سروجان برسم درویشی (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ ببریدش (م ـ ن) ٥ـ زلب جام (م ـ ن) ، (حن)

آن‌جوهر رازی که زمی مجلسیان راست | گر شمع بر آرد بزبان سر ببریدش
مطرب مگذارید که بیکار نشیند | پشمینه فروشید و بریشم بخریدش
ای محتسب این فتنه همه در سر چنگ است | فرمای که نیکوتر ازین هم بزنیدش

با بت شکنان گوی **کمال** ازسر اخلاص
کاین توبه بت راه من آمد شکنیدش

نشان شبروان دارد سرزلف پریشانش | دلیل روشن است، اینك چراغ زیر دامانش
هر آن شمعی که در مجلس نهی با روی او ساقی | چو خود را در میان بیند روان برخیز و بنشانش
دل ریش ار چه از خود ز جان در پرده میدارد | نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش
بچوگان سر زلفش صبا میکن نکو بازی[۱] | ولی زنهار بازی نیست با گوی زنخدانش
بر وی ت دعوی خوبی چو دامنگیر شد گلرا | برین تهمت نمیدارد صبا دست از گریبانش[۲]
سرزلف سمن سای تو طاوسی است پنداری | که پای بسته میدارند در صحن گلستانش
بگو ای سرو قد خوش دار چون من عندلیبی را | که در قرنی بدست آید چو من مرغ خوش الحانش

کمال ار یك سخن زین شعر در خاك عراق افتد
چو مو، در عین باریکی بچیند چشم **سلمانش**

نیستم دسترس آنکه ببوسم پایش | سر برفت وز سر من نرود سودایش
عاشق از سرّ دل خویش نیارد بزبان | خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
شد چنان گرم بر خسار خود آن شمع چگل | که به پروانه دلان نیست دگر پروایش
جای آنست که چون سایه رود سروز جای | گر بگویند ببستان صفت بالایش
طوطی از گفتهٔ ما قند مکرر چیند | تا براندیم حدیث از لب شکر خایش
حال بیداری شمع از دل رنجور بپرس | که چه آمد بسر از دیدهٔ شب پیمایش

۱- بچوگان سر زلفش نکو کن ای صبا بازی (م ـ ن) ۲- نمیدارد بدین معنی صبادست از گریبانش (م ـ ن)

گوقدم رنجه کن آن سرو بسر وقت **کمال**
که سری دارد وخواهد که نهد بر پایش

یار گندمگون من گو، روی خرمن سوزپوش
ورنه خواهد سوخت خرمن[1] هر کرا عقلست و هوش

روی گندمگون نمود و جان ما یکجو فروخت
از چه شد یار اینچنین گندم نمای جوفروش

شاهدان از گوشها کردند دُرها را رها
بر حدیث ناز کت یك یك چو بنهادند گوش

صوفی پشمینه‌پوشت گر به‌بیند چشم مست
زاهدی از سر نهد گیرد سبوی می بدوش[2]

بسکه رخسار تو دلها بر دو بر آتش نهاد
آب در دریای چشم عاشقان آمد بجوش

زلف او عمر ست انکس باید آن عمر دراز
کز لبش بر وعدهٔ نیش[3] آب حیوان کرد نوش

بلبلان بر شاخها کردند زان بالا حدیث
از درختان چمن برخاست افغان و خروش

قصه‌ها خواندی و نشنید از تو هم حرفی **کمال**
عندلیب از صد ورق بر گفت حال و گل خموش

(حرف ص)

به‌نیتی که بران در بریم سجدهٔ خاص
همیشه[4] فاتحه خوانیم از سر اخلاص

دلا چو طالب وصلی ز آب دیده منال
که دُر بچنگ نیاید چودم زند غواص

مراد هردو جهان یافتم بدولت دوست
دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص

لب تو کُشت مرا ساقیا برسم فدا
بریز خون صراحی که والجروح قصاص

بزاهدان نرسد لعل تو[5] برندان نیز
عوام راچه رسد چون نمیرسد بخواص

حدیث سیم عذاران کَران کِران شنوند
گرفته‌اند مگر گوش پارسا برصاص

۱ـ ورنه خواهد سوخت از وی (م ـ ن)

۲ـ صوفی پشمینه‌پوشش (پیچش) گربه‌بیند پیچ‌زلف افکند سجادهٔ پشمین (تقوی) چوزلف او زدوش (م‌ـن)،(حن) ۳ـ وعده‌بوس (م ـ ن)،(حن) ، (ج ـ س) ٤ـ مدام (م‌ـن) ٥ـ بوی تو (م ـ ن)،(حن) ، (ج ـ س)

کمال شهر گرفتی بقصد های غریب
که عام گیر بود در سخن معانی خاص

(حرف ض)

کجا کنند به‌تیغ از تو عاشقان اعراض
زشمع یاری پروانه کی برد مقراض

بیا که بر تو کنم عرض سوز و دردنهان
که ازطبیب‌نپوشند خستگان امراض

بلعل و دُر نکند نسبت آن‌لب ودندان
کسی که‌لطف‌جواهرشناسدازاعراض[1]

دلا کدام ریاضت بود قویتر از آن
که یکزمان بنشینی بزاهد مرتاض

سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر
کنون محرر اشکم همیبرد به بیاض

چو بوی‌دوست شنیدیم و کوی اودیدیم
دگر هوای ریاحین چرا کنیم ورياض

تو مستعد نظر شو **کمال** و قابل فیض
که منقطع نشود فیض‌هرگز از فیاض

(حرف ط)

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای راه میکده‌ایم اهدناالصراط

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی
چیزی که بیریاست‌به ازصدپل ورباط

زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم
میخواره‌جسته‌ازپل وبگذشته‌ازصراط

ما عاشقیم و رند بمعشوق مختلط
ای شیخ نیکنام بما کم‌کن اختلاط

درشهرکس‌نماندازآن‌شدکسی‌رقیب[2]
فرزین شود **پیاده** چو گردد تهی بساط

زان لب ، روم‌بخنده ، چودشنام بشنوم
نقل ومی است موجب شادی وانبساط

سرعت مکن بوصف لب وعارضش **کمال**
کاریست هر دونازك و شرطست احتیاط

۱ــ جواهر و اعراض جمع جوهر و عرض است که از اصطلاحات‌فلسفه میباشند ۲ــ ازآن‌شد رقیب کس (حن)

(حرف ظ)

کسی که دوست ندارد زجان ندارد حظ | که چشم دور ز جان از جهان ندارد حظ
چو کوثر ست بخلد، آب خضر در ظلمات | رواست کز لب باران دهان ندارد حظ؟
چه رنگ از رخ خوبان رقیب را جز جنگ | که باغبان ز گل و گلستان ندارد حظ
نکرده زلف بکف زان ذقن چه بهره بریم | که تشنه ازچه بی ریسمان ندارد حظ[1]
نشان خاك درت پارسا گرفتم یافت | زسرمه دیدهٔ أعمی چنان ندارد حظ

بزاهد این سخن تر اثر نکرد **کمال**
درخت خشك ز آب روان ندارد حظ

(حرف غ)

دل چکند میل تماشای باغ[2] | تا بتوام از همه دارم فراغ
مجلس ما با تو چه محتاج شمع | چون بنشستی بنشین گو چراغ
سوخته جان همه از داغ و درد | جان من از حسرت آن درد و داغ
زاهد خود بین که همه رنگ و بوست | بوی تو نشنید بچندین دماغ
یار کشد باز دلا گفتمت | لیس علی المخبر الا البلاغ
گرچه دو چشمت دل ما برد اسیر | هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

برد دلت هندوی زلفش **کمال**
باز عجب گر بشود صید زاغ

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ | خوشست با صنم سروقد بشرط فراغ
نواخت ریختها در چمن مغنّی آب | ترانه های تر او لطیف ساخت دماغ

۱ـ در نسخهٔ (حن) این بیت نیز آمده :

خوش آیدش که ببیند تنم رمیم و رفات | مگر پریست که جز استخوان ندارد حظ

۲ـ دل چکند سرو و تماشای باغ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار	چنین شبان و شبستان دلا بجو بچراغ
اگر بروضه روم با رقیب ،در قفسم	شنیده باشی ودیده حدیث طوطی وزاغ
مدار دور گل از می دمی قدح خالی[1]	که لاله دارد ازین درد بر دل اینهمه داغ
چه غم بدفع غمم باغ و گلشنی گر نیست	که عاشق تو فراغت ز باغ دارد وراغ

ببوسه،سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست؟
کمال گفت تو انگور خورمپرس از باغ

یار بنشست بمجلس بنشانید چراغ	روی او نور تجلی است مخوانید چراغ
آفتابی است ز طالع شده همسایهٔ ما[2]	نه شبست اینکه ز همسایه ستانید چراغ
خانه را روشنی آن چشم و چراغست امشب	بگذارید همه شمع و بمانید چراغ
چشم دارید و بمه نسبت آنروی کنید	نیست تاریك ز پروانه بدانید چراغ
گر ندیدید که چون دور شود سایه ز نور	یك شب ازپیش رخ او گذرانید چراغ
بر نتابید بحس رخ او ای مه و مهر	گرچه هر یك برخ از نور[3] فشانید چراغ

تا سحر امشب دیگر من و آن زلف **کمال**
شب درازست عجب گر برسانید چراغ

(حرف ف)

ای خطت خوب و غبارت نازك و لبها لطیف	خال مشگینت لطیف و عارض زیبا لطیف
گر تو رخ پوشی و گر نه هر دو زیبا آیدت	زانکه هم پنهان چو جان خوبی و هم پیدا لطیف
تو لطیفی خواه در دل، خواه در چشم آ، فرو	قطره باران بود در پست ودر بالا لطیف
زلف سر در پات سود این خسته زان در تاب رفت	پای تا سر ناز کی و جمله سر تا پا لطیف
در لطافت آن دو ساعد میبرد از سیم دست	نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف

۱ـ مدار دور گل از می قدح چو گل خالی (نخ) ۲ـ آفتابی است که طالع شده در خانه ما (ج ـ س) ۳ـ برخ نور (حن)

روی اگر تابی ز آه گرم وسردما رواست　　زحمت سرما ندارد،طاقت گرما؛لطیف

گر بلطف طبع خود رامیشمر صاحب **کمال**

هر که میگوید جواب گفته‌های مالطیف

در ذورق حیاتست جان رقیب خائف　　یا رب نگاهدارش از باد نامخالف

تا دین و دل نهادیم در وجه دلستانان[1]　　صدشکر کاین ذخیره شد صرف[2] درمصارف

تا بسپری بجانان ؛ کردند وقف جانرا　　واقف نبود زاهد گوئی زشرط واقف

گر درد وغم فرستی وصلت کنیم حاصل　　ما میکنیم تحصیل تا میرسد وظائف

معشوق وجام می را گرحق نمیشناسی　　در راه حقشناسی نه سالکی نه عارف

دیدم لب ودهانش، بوسی بخنده گفتم　　گویند با لطیفان بسیار ازین لطائف

آید ببوی زلفت بر در **کمال** و گوید

چشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طائف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف　　خط توحجت حسن ولب تو آیت لطف

غم‌تو قاصد جان‌شد خط ولبت نگذاشت　　گهی زغایت حسن و گهی زغایت لطف

بشکل خط،دو ورق شرح کرده‌اند و بیان　　خطت مقالات حسن ولبت حکایت لطف[3]

به ازنهایت حسن گل است وخنده او　　دهان تنگ توچون غنچه دربدایت لطف

مرا که ورد زبان ذکر آن‌لب ودهنست　　خطاست گر نکنم درسخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد برو خوبی

که حدّ حسن همین باشد ونهایت لطف[4]

۱ـ ما دین و دل نهادیم در وجه دلستانی (م ـ ن)　۲ـ شد خرج (حن)　۳ـ لبت مقالت حسن و رخت حکایت لطف (م ـ ن)

٤ـ در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز آمده که دارای قافیه مکرر است :

وجود من زخیالت چنان ضعیف شدست　　که آب میچکد از دیده‌ام بغایت لطف

(حرف ق)

بحسن خلق بستان دل زعشّاق — که وجه احسن آمد حسن اخلاق

گل از روی تو گوئی نسخه گیرست — که جمعش آمد از هر گونه اوراق

دل از سودای آن ابرو عجب نیست — که نکند سود و دارد مایه‌ها طاق

کمال ار گفتی از دل غرق خونم
بیان واقعی کردی نه اغراق

بمسجد هفتهٔ ازتو کجا یك سجدهٔ لایق — که‌در آدینهٔ زاهد بشش‌روزد گرفاسق

له فی کل موجود علامات و آثار — دوعالم‌پرزمعشوقست کویك‌عاشق‌صادق

نیاوردی کسی در گوش آواز خطیبانرا — فلولا یسمعوا منهم هو المعظم،هو الرّازق

مریض العشق لایغنی بسکر الموت والحمّی — خوشاسر مستی مجنون،خوشاسر گرمی وامق[1]

نسیم الورد[2] یحییکم رحیق الحب یشفیکم — من الظلمات ینجیکم بدون الشمس والطارق[3]

دلت گرمست بادنیی مپوشان‌از **کمال** این‌تب
چودر دارالشفای‌دین طبیبی یافتی‌حاذق

طبیب‌عشق بخون گو بسازشر بت عاشق — که‌نیست درخور بیمار[4] جزغذای موافق

از آن‌متاع که عاشق بیارخویش فرستد — مراست جانی و آن‌نیز نیست تحفهٔ‌لایق

رقیب سعی نماید چو غمزهٔ تو بخونم — بود موافق غمّاز فکر و رای منافق

دلم بزلف تو چون پی برد بسرّ میانت — که کس بذهن‌پریشان نکردفکر دقایق

پزم خیال تجرّد ولی ززلف تو ما را[5] — درآمدست بگردن هزار گونه علایق

اگردهان‌تو گویندهست‌ونیست‌زتنگی — نه‌کاذبند درین نکته‌عاشقان ونه‌صادق[6]

۱ـ خنك سر گرمی وامق (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ نسیم الود (حن) ۳ـ بدون الشمس والشارق (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ درخور عشاق (م ـ ن) ٥ـ ولی ززلف بتانم (م ـ ن) ، (حن)
٦ـ نه کاذبند درین رمز عاشقانه و صادق (م‌ـن)

کمال روی تو دید وزشوق در سخن آمد
شود هرآینه طوطی زعکس آینه ناطق

هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق — چو تشنهٔ که بآب روان بود مشتاق
شنیده‌ام که سگم خوانده‌ای عفاك‌الله — من حقیر بدین هم ندارم استحقاق
هزار بار بگرد جهان مه و خورشید — برآمدند و نظیرت ندیده در آفاق
اساس عقل برافتاد تا بهٔابروی وچشم — بنای حسن نهادیو بر کشیدی طاق
حدیث زلف درازت بگوش جان چورسید — بهم برآمد ازآن حلقه حلقهٔ عشاق
صحیفه های ملوّن حواشی گل را — فروغ روی توآتش فکند در اوراق

شوند اهل سپاهان غلام طبع **کمال**
گراین دوبیت سرایند مطربان بعراق

(حرف ك)

زحسرت خاك شد این چشم نمناك — بخاك از پا نهی باری برین خاك
نکو آموخت آن چشم از تو شوخی — چه زود استاد شد شاگرد چالاك
معلّقها زند از شادی ، آن صید — که آویزی پس از بسمل بفتراك
چو از رخ خُوی بدامن پاك سازی — شود پاکیزه تر آن دامن پاك
زشبگردی چه ترسم ؛ یار در چشم — ندارم روز روشن از عسس باك
بمرگ محتسب کم خور دلا غم — بمقدار مصیبت جامه زن چاك

کمال از خس شمارد کمتران یار[1]
مگر در دوستی افتاد خاشاك

(حرف گ)

اگرچه دوربود مه زتوبصد فرسنگ — دهان تو بشکر نسبتیست تنگا تنگ

۱ـ کمترت دوست (م ـ ن) ،(حن)

مپوش رخ که غلو کرد خطّ زنگاری | چو دور شد ز نظرها بگیرد آینه‌زنگ

زاشك جمله‌تنم سرخ‌ساخت مردم‌چشم | چنانکه‌رنگرزانرا بدل خوش آیدرنگ

براه عشق اگر پای بشکنند صوفی | ز گشت کوی بتان‌تاسرت بجاست‌ملنگ

رسم بزلف تو از صبر با دل پر خون | بدان‌دلیل که‌خون‌مشگ‌میشود به‌درنگ

ز بسکه تیر تو دارم بدل چوخاك شوم | بر آیداز گل‌من‌هرطرف‌درخت‌خدنگ

باهل قبله چو کردند آشتی ترکان | چرا بعاشق آن روست غمزه‌هارا جنگ

کمال از دل سخت رقیب و یار منال | ترا که‌آرد همی‌باید از میان دوسنگ

چواین‌غزل سروپایش دقیق‌وشیرین‌است
سزد که نغمه سرایان بدو کنندآهنگ

تا رگی می جنبدم در تن چو چنگ | باشد آهنگم بمیهای چو زنگ

زاهدا رزق از ازل بنهاده‌انـد | در کف ما جام و در دست تو سنگ

نیست ما را در میان مال پدر | با منت جان برادر چیست جنگ

سلسبیل ما به بین و حور عین[1] | ساقی گلبو ، شراب لالـه رنگ

ساقیا می ده که شاهد رو نمود | موسم گل شد چه فرمائی درنگ

چون دهان و زلف او بی عکس جام | هست بر مستان جهان تاریك و تنگ

می بآواز بریشم خور **کمال**
مطربی گر آیـدت روزی بچنگ

زرویم وقت کشتن میرود رنگ | که میترسم برآرد تیغ او زنگ

گذشت از خون من نارانده شمشیر | چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ

اگر بوسیم می بخشد روان تر | که دارم با دهانش فرصتی تنگ

سگم میخوانَد و میخواهدم عذر | سگی باشم اگر دارم ازین ننگ

۱ـ سلسبیل و ما و حور اینك بنقد (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

بیازی گل زدم ناگه برو گفت — چرا بر شاخ نازك میزنی سنگ
بمن هر غم کزو آید رود آه — باستقبال او تا نیم فرسنگ

کمال از دل نیاری ناله بیرون
که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

(حرف ل)

ای ورق گل بهشت از رخ ناز کت خجل — لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل
تا نگرفت از رخت نسخه مصوّر صبا — صورت گل بهر ورق برنکشید از آب و گل
من بهوای قامتت عمر دراز یافتم — زانکه همیشه کرده ام کسب هوای معتدل
بر درت آتش دلم رفته و بر گرفته آن — گر نرود بگرد آن آب دو دیده متصل
چشم تو چون کشد مرا تو بحلی طلب کنی — گر نکشد دو باره ام نیست بدوستی بحل
چون نرسید رشتهٔ عمر بدور وصل تو — منت او چه میکشم گو اجلش بهم گسل

دی بکمال گفتهٔ دل بر ما بیار و جان
سوی خودم رهی نما تا بروم بجان و دل

بزلف و خال تو کردیم خون خویش سبیل — بشرط آنکه ستانند خونبها زقتیل
متاع ما سر و جانست و نیست لایق دوست — بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل
تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست — مگر که پیش تو روشن نشد زضعف دلیل
رقیب ساخت دو چشم ترم بزخم کبود — دو دجله بود روان چشم ما کنون شد نیل
چه التفات محب را ببوستان نعیم — که دل زروی تو باغیست پر زنار خلیل
بوصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب — جمال یار نبینی مگر بصبر جمیل

کمال زلف بتان گر خیال می بندی
مرو بخواب که هندوستان به بیند فیل[1]

۱ـ نه بیند فیل (م ـ ن) ، (حن)

بی تو مرا خواب و خیال وصال / آنهمه خوابست بچشم و خیال
دل سوی بالای تو بی جان نرفت[1] / مرغ ببالا نرود جز ببال
بر ورق گل قلم صنع را / خوشتر ازین نقطه نیفتاد خال
جان و سرم هر چه برم پیش تو / هیچ نگیری ز من الا ملال
حاجتم از روی تو یك دیدنست / دور محل نظرست و سوال
سوختگان روی بـآتش نهند / گر تو بجنت ننمائی جمال
زلف تو خواهم بتفال گـرفت / دال گـرفتند مبارك بفال

لازمه گفتم غزلی تـا بود
بـر گذر قافیه نام **کمال**

پری بحسن ولطافت نداشت باهمه حال[2] / هر آنچه دررخ تست ای مه خجسته جمال
نگار سرو قد گلعذار پسته دهان / بت شکر لب بادام چشم مشگین خال
اگرچه ابروی خوبت بدلبری طاقست / بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال
مرا امید وصال تو چون زباد هواست / نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال
خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت / زهی تصور باطل ، زهی خیال محال
دل ار زشوق لبت نالهمیکند چه عجب / فغان آتش سوزان بود زآب زلال

رخت چو ماه تمامست کی بود نقصان
زراه لطف اگر بنگرد بسوی **کمال**

زاهدشهرم زرندی میکند هردم سؤال / ساقیا می ده که اودرسر ندارد جزخیال
نالهٔ دلسوزوآه خستگان بیدرد نیست / ایکه دردی نیست باری ازپی دردی بنال
خلوت وصلست درگیز ای چراغ صبحدم / تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال
بارها درحیرت بادسحر گاهم که چون / باچنان بیطاقتی یابد در آن حضرت مجال

۱ـ جان سوی بالای تو بیدل نرفت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ۲ ـ ندارد آنهمه حال (م ـ ن)

جان برویت همچو گل گفتم برافشانم روان — زان همیترسم که طبع ناز کت گیرد ملال

باچنین بخت پریشانی که درطالع مراست — دولت وصل تو میخواهم زهی فکر محال

گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا

خود همین باشد کمال دولت و بخت **کمال**

سرو مایل بقد تست چه حاجت بدلیل — همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل

آن خط سبز و لب لعل کز و سیری نیست — سبزی خوان خلیلست و نمکدان خلیل

می نماید رخت افروخته تر از سر زلف — چون چراغی که درو نورفزاید زفتیل

روشن است ازمه ماخانقه امشب صوفی — شمع بنشان بکناری ورها کن قندیل

دیدهٔ تیره اگر گرد رهت سازد کحل — خاك پای تومرا دیده شود ازدوسه میل

نیل مصرست دوچشم من وتو یوسف مصر — بهر نظّاره خدا را بنشین بر لب نیل

میکند با تو شکیبائی یعقوب **کمال**

که جمیلی تو وصبر از تو بود صبر جمیل

عشق حرفیست که دالست بر آیات کمال — آنکه در قال فروماند نشد واقف حال

زاهد خشك بانکار محبّان جان داد — گو بخور خاك چو محروم شد از آب زلال

ورق علم بگردان ، قلم زهد شکن — ساکن راه یقین شو گذر از کوی خیال

آنچنان بادهٔ عشق تو ربود از هوشم — که ندارم سرموئی خبر ازهجر و وصال

تن چه کار آید اگر جان سوی جانان برود — سیل چون ریخت بدریا چه کشی رنج سفال

دل گمگشته زنقصان فراق آید باز

اگرش داعیهٔ وصل رساند به **کمال**

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل — ما بر تو عاشقیم بحمدالّه از ازل

دل زانچه گفت دردهنت نیست جای نطق — شرمنده شد چو آن سخنی بود بیمحل

با کام پر شکر ، مگس انگبین زدور — قند لب تو دید وفکند از دهان عسل

عشاق را چو حسن بتان قبلهٔ دلست[1] روی تو قبلهٔ دل ما شد ازین قبل
چشمم ز گریه رو بخرابی نهاده است آری فتد بخانهٔ مردم زنم خلل
مارا بگفت‌وگوی‌تو، آن‌زلف‌ورخ‌فکند در حلقه‌ها زدور تسلسل بود جدل
داند وفا و مهر نکو یار ما **کمال**
لیکن چه حاصل است زعلم بلا عمل

لاف رندی مزن‌ای زاهد پاکیزه‌خصال دردآن حال نداری بهمین حال بنال[2]
تو ومستوری وسجادهٔ طاعت همه عمر ماورندی ونظربازی ومستی همه سال[3]
چشم حق دیده کجا بستهٔ فردا باشد عاشق و وعدهٔ تاخیر[4] زهی امر محال
مانه‌آشفتهٔ نقشیم که‌درآب و گل است نظر پاك نباشد نگران برخط و خال
هر کس از دایرهٔ وصل[5] نصیبی طلبد تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال
گرچه‌نقصان **کمال** ازمی‌وشاهدبازیست درمقامی که‌همه‌اوست‌چه‌نقصان‌چه کمال
طالب دوست کزو دور شمارد خود را
بیخبر تشنه همی میرد و در عین زلال

مراسر گشته میداردخیال‌زهدبیحاصل بیا ساقی ومگذارم درین اندیشهٔ باطل
مراناصح‌بعقل‌ودین‌فریبدهرزمان، بازآ کسی کوعشق‌میورزد بدینها کی‌شودمایل
ملامتگوی‌بیحاصل که درد مانمیداند گهم‌دیوانه‌میخواند بنادانی، گهی‌عاقل
هنوزآثاربود مانبود ازآب و گل‌پیدا که‌در کوی‌پری‌رویان فروشُدپای‌مادر گل
صباازشمع‌مجلس پرس‌حال‌سوزپروانه که‌ازاحوال‌جان‌بازان‌بود نظّار گی‌غافل
بسی‌خونها که‌ازچشمت‌میان‌چشم‌ودل‌رفتی اگرخیل خیال‌تو نبودی درمیان‌حایل
یك‌امشب برفشان‌دامن **کمال** ازمهرمهرویان
چراچندین‌نیاساید کس‌ازسودای‌بیحاصل

۱ـ عشاق را چو روی بتان است قبله‌گاه (حن) ، (ج ـ س) ، (م ـ ن) ۲ـ بهمین درد بنال (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال (م ـ ن) ، (حن)
٤ـ عاشق و صبر زروی تو (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ مائدهٔ وصل (م ـ ن) ، (حن)

مرا گویند عاشق گرد و بیدل | چه کار آید مرا تحصیل حاصل
مرا چون دید گریان ؛ گفت: رفتم | که بارانست و خواهد راه شد گِل[1]
بآه خستگان دارد بسی میل | بود سر و سهی بـا باد مایل
بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند | گشاید مشکل ما گفت مشکل
نکو خوانند مـاه آسمانت | یقین بـودست الاسماء منزل
درو بامت پر از دلها عجب نیست | تو عیاری بـود عیار پـر دل
حدیث آب چشم خویش با دوست | نگفتم کان حدیثی بود نازل

کمال آندم که روز رحلت اوست
نخواهد بست جز عشقت[2] بمحمل

نیستجز دردسری زین دل غمگین حاصل | با که گویم که چهها میکشم از محنت دل
ظاهر آنست که ازلذت جان بیخبرست | هر کرا نیست دل از جانب خوبان مایل
بروای ناصح و دیوانه مکن باز مرا | که نباشد بنصیحت دل مجنون عاقل
قاصد کشتن ما گشتی و داریم رضا | خون ماریخته بیموجبو کردیم بحل
نیست چون خال توهندوی **مبارك** روئی | که بشادیش بخوانند جهانی مقبل

ای که هرلحظه نمائی ره مسجد **بکمال**
تو رو آنجا و مر او را بخرابات بهل

نیست کس را بحسن روی تو قیل | چه توان گفت روشنست دلیل
با لبت چشم را مضایقه نیست | مست کی دیـدهٔ بنقل بخیل
میکشد سر ز خاکپای تو سرو[3] | راستاست این سخن[4] که کلّ طویل
غم تـو خوردم انگهی کشتی | خونبها پیش خورد کرد قتیل

۱ــ چه اختر بودکامشب بر سرم تاخت که در هر خانهٔ من ساخت منزل (ج ـ س)
۲ــ جز مهرت (م ـ ن)، (حن) ۳ــ زخاکپای توزلف (م ـ ن)،(حن) ، (ج ـ س) ۴ــروشن است این مثل (ج ـ س)

دل سنگین تو بجانب مهر   نکشد با هزار جرّ ثقیل

دین و دنیا فشاند بر تو **کمال**

که همین داشت او کثیر و قلیل

(حرف م)

آندهانرا بدو لب قند مکرر گفتم   **سخن مختصر خوب چو شکر گفتم**[1]

عارضش را که شد از خال وخط آلوده بمشک   **پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتم**

چون بوصف رخ تو روز شد امشب شب ما   صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتم

دل زمسکینی آنخال حدیثی میگفت   چون بزلف تو رسید آنسخن از سر گفتم

ذکر بالای تو گفتیم سراسر با سرو   هردو چون ذکر بلندست[2] برابر گفتم

دیده بر خاك درت کرد بخونابه سواد   ماجرائی که شب هجر بران در گفتم

با تو از بیم ملامت[3] صفت اشك **کمال**

گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتم

از لب او تا خبری یافتم   آب حیات دگری یافتم

گرچه بجستن دهنش کس نیافت   من لب او را شکری یافتم

از پس چندین طلب آنشوخرا   کینه وری ، فتنه گری یافتم

بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر   نیست شکایت نظری یافتم

در حرم وصل که جانست و دوست   زحمت تن درد سری یافتم

گر چه گدائیم و کم از خاك راه   بر سر راهی[4] گهری یافتم

اینهمه اکسیر سعادت **کمال**

از طلب خاك دری یافتم

۱ـ سخن مختصری همچو شکر بر گفتم (م ـ ن) ، (ج ـ س) ، (حن)   ۲ـ ذکر بالای بلندست (نخ)   ۳ـ از بیم ملالت (حن) ، (ج ـ س)   ٤ـ بر سر خاکی (م ـ ن)

ازلب وزلف اونشان جستم وباز یافتم | آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم
سرّخداست نقطۀآن‌دهن ودرآن‌سخن | واقف سرّ غیب را محرم راز یافتم
راه روان کعبه گو بر پی من نهند پی | کز ره کوی اورهی سوی حجاز یافتم
جنّت نسیه زاهدا تو بنماز یافتی | دولت نقد وصل را[1] من به نیاز یافتم
چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران | دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم
نی‌تو به‌بندگان‌خودجوروستم‌همیکنی[2] | جمله شهان حسن را بنده نواز یافتم

بر سر کوی دلبران بود **کمال** گم شده
گرد در تواش طلب کردم و باز یافتم

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام | آئینه دار حاجب رویت مه تمام
شد روشنم که منزل سروست جویبار | کزچشم‌من‌نمیرودآن سروخوش‌خرام
دل انتظار وعده وصل تو میکشد | مسکین دل شکسته که‌دارد خیال خام
جانم بلب رسد چو زوصل تو بگذرد | آید بلب هرآینه چون بگذرد زکام
چشمم چودید روی‌تودرتاب زلف گفت | صبح امید ماست که شد پای بند شام
خونش حلال باد که بیموجبی کند | نظّارۀ جمال تو بر عاشقان حرام

هر کس زنام و ننگ طریقی گزیده‌اند
با عشق تو**کمال** برآمد زننگ و نام

با تـو از دل نشانه یافته‌ام | خبر از دزد خانه یافته‌ام
هرچه گم شد مرا گمان بر تست | جویمت چون بهانه یافته‌ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست | دولت جاودانـه یافته‌ام
سجده هـا کرده‌ام ؛ سر خود را | تا بران آستانه یافته‌ام

۱- عیش را (ج - س) ۲- جور و ستم کنی وبس (م - ن) ، (حن) ، جور و جفا کنی و بس (ج - س)

گــر نیابم قبول ضربت تیغ — شرف تــازیانــه یافته‌ام
بوسم آن پا بلا غرامه که باز — دستگه صوفیانــه یافته‌ام

تا **کمال** از تو شد بعالم فرد
در جهانش یگانه یافته‌ام

باز در آن کو گــذری یافتم — بر درش از کعبه دری یافتم
پیش گدایانِ سر کوی دوست — هر دو جهان[1] مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل بماست — آن ز قبول نظـری یافتم
جان و سر و دیده چه داریم دوست — از همه چـون دوستری یافتم
ایکه گریزد دلت از داغ عشق — رو که ترا بی جگری یافتم
بیخبر افتاده در آن کوست دل — اینقدر از دل خبری یافتم

دل شد و دلبر بکف آمـد **کمال**
گر شبه گم شد گهری یافتم

باز در عشق یکی دل بغلامی دادم — خواجه را گو که بیاید بمبار کبادم[2]
بنده‌را از توچه جای گله؛آزادیهاست — نیست وقت گله وقتیکه کنی آزادم
توچوشاخ گلی و بی‌تو مرارخ شده زرد — منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
برفلك‌ناله‌ٔمن گوش ملائك[3] کرساخت — آه اگر در دل شبها شنوی فریادم
از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا — که می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طربخانهٔ عشق — طاق ابروی توگر بر نکند بنیادم

الف قـد تو آنروز بزد راه **کمال**
که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

۱ـ ملك‌جهان(م ـ ن) ۲ـ دروزن‌وقافیه وپاره‌ای ازمضامین نظیراین غزل‌خواجه‌حافظ است:
فاش میگویم و ازگفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم ....
۳ـ گوش سهی را (م ـ ن) ، گوش مهی را (حن)

باز می بیخودی بروی تو خوردیم | از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاك در دیر و کعبه چند توان بود | نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمیم | آه که هر صبح از تو بادم سردیم
گر همه درمان خود طبیب فرستد | کی رسد آنها بما که ما همه دردیم
گر ورق عمر ما تمام به پیچند | ما سر طومار دوستی نه نوردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاها[1] | تا زتو با اشك سرخ و چهرهٔ زردیم

در ره او تا **کمال** توشهٔ ما ساخت
جز جگر و کرده درد هیچ نخوردیم

ببوی خویش گردان زنده بازم | همی کش ساعت دیگر بنازم
بشمع امشب مگر دل هم زبانست | که او میسوزد و من در گدازم
سر زلفت مرا عمر درازست | خداوندا بده عمر درازم
اگر کردم نظر بازی برویت | بحمداله که باری پاکبازم
بچشمم میپرد مرغی که تا خوش | بیارد نامه از سوی تو بازم

کمال خسته گفتی چاکر ماست
بدین اقبال دائم سرفرازم

بحمداﷲ که دیگر باره روی دوستان دیدم | چو بلبل میکنم مستی که باغ و بوستان دیدم
من آنمرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خودرا | باقبال بهار ایمن زتشویش خزان دیدم
فلك گر تافت روی مهر وبر گردید از یاری | فراموشم شد آن؛ باری چوروی مهربان دیدم
شب قدری که میجستم بخواب و، روز نیکوئی | چو آن مو دیدم و آن رو هم این دیدم هم آن دیدم
مراد من میان یار بود آن در کنار آمد | میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم
زمان وصل کز دیگر زمانها به نهد عاشق | بروی دوستان من این زمانرا آن زمان دیدم

١ـ بلاهاست (م ـ ن) ، (ج ـ س) ، (حن)

کمال آندم که خواهی دید با یاران قرین خودرا
بگو این دولت از یمن شه صاحبقران دیدم

بخالت نسبت مشک خطا کردم، خطا کردم
چنین تشبیه[1] بی نسبت چرا کردم، چرا کردم

صبا انداخت در دستم شبی زلف[2] چو چوگانش
چگویم کان نفس با او چه‌ها کردم، چه‌ها کردم

چو دیدم قبلهٔ روی تو صدساله نماز خود
بمحراب دوا بر رویت قضا کردم، قضا کردم

رقیبت تربیت فرمود یکبارم بدشنامی
من از شادی دو بار اورا دعا کردم، دعا کردم

دل خودرا که از ریش کهن شد تو بتو خسته[3]
ز دارو خانهٔ دردت دوا کردم، دوا کردم

نوشتم کز تو نگریزم بخون خود خطی وانگه
دو چشمت را بر ین معنی گوا کردم، گوا کردم

کمال ار اند کی زان خط غباری داشت در خاطر
چو دیدم روی او با او صفا کردم، صفا کردم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم
کسی را در این پرده محرم ندارم

جفای جهان میکشد عاقل و من
غمت دارم و از جهان غم ندارم

بمهر رخت عالمی دارم امروز
که یك ذرّه پروای عالم ندارم

من باد در دست ، دور از دهانت
سلیمان و قتم که خاتم ندارم

اگر ماه گویند ماند برویت
من این نکته چندان مسلم ندارم[4]

غم و محنت و رنج چندانکه خواهی
من از دولت عشق تو کم ندارم

از آندم که غایب ز چشم **کمالی**
دل بی غم و چشم بی نم ندارم

برآمد جان ز شوق آن دهانم
برآوردی بهیچ ایدوست جانم

گریبانم بدست خود چه دوزی
که از دست تو بازش می درانم

۱ـ من این تشبیه (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سرزلف (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ دل خود را که آزارش کهن شده نو بنو خسته (م ـ ن) ٤ـ اگر دم زند با تو طوطی بمنطق من این نکته ازوی مسلم ندارم (م ـ ن) ، (حن)

ترا میپویم و میگریم ایدوست سخن میگویم و خون میچکانم[1]
چو در گفتار می آری لب خویش شکر می چینم و دُر می فشانم
اگر بویت بمن جانی رساند چه میگوئی یکی را صد رسانم
کمال از جان ستانش رنجه شد گفت چه میرنجی حق خود میستانم
مرا پرسی ز عقل و دین چه داری
ترا دارم من این و آن ندانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم ز بیدردی بتر دردی ندیدم
یکا یك درد من درمان پذیرفت از آندم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصه رستم بیاك درد از هزاران غم رهیدم
من آنمرغم که در دام بلایت چو پیچیدم ؛ غم و درد تو چیدم
فغان خود من سرگشته زین درد رساندم بر فلك هر جا رسیدم
طبیب عاشقانت نام کردند چو دردت مرهم و درمان گزیدم[2]
بـاو صاف **کمال** امروز در عشق
از آن فردم که هم درد فریدم

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم که من بناز تو خو کرده‌ام بنازوتنعّم
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم کبوتری زحرم بانگ بر کشید که قم قم
مرا که میرسد از غیب صد لطیفهٔ شیرین چو میرسم بدهان تومیشود سخنم گم
بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی کهسر گرانم وسو گند میخورم بسرخُم
بپای بوس توزآندم که یافتیم بشارت لب امید فراهم نمیشود ز تبسّم
درآب دیده فرو رفته‌ام چو مردم آبی نکرد دیدهٔ من بر من غریق[3] ترحم

۱- زتو میپرسم و میگریم از شوق سخن میگویم و در میچکانم (م - ن)
۲- طبیب عـاشقانم نام کردند چودردت برهمه درمان گزیدم (م - ن) ؛ (حن)
۳- برمن غریب (م - ن) ، (ج - س)

کمال چشم ترت شد خلل پذیرز گریه
مکن خراب بباران اشك خانهٔ مردم

بگذار تا بگلشن کوی تو بگذریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند سیر چشم گدایان پادشاه — بردار پرده تا برخت سیر بنگریم[1]
در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست — خود را زخیل رابعهم نیز نشمریم
ای باد اهل روضهٔ حسرت بسوختند — دیگر بکس مگوی که ما خاك آن دریم
ما را بروز واقعه خاطر بدان خوشست — کز خاك آستان تو تصدیع میبریم

گر جان طلب کند ز تو جانان بده **کمال**[2]
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم[3]

بیاساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل درساغر اندازیم[4]
سر رقص و سر اندازی است سرو لاله را ماهم[5] — سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل[6] — کُله بر آسمان انداخت ما زان برتر اندازیم
بآواز رباب و نی بنوشم آشکارا می — بشهر آوازهٔ رندی و میخواری دراندازیم
همین شب[7] باشد ای واعظ که تا قاضی خبر یابد — کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم
بخاك پای خود چندان بده فرصت سر ما را — که بر گیریمش از پای و بپای دیگر اندازیم

۱ـ در نسخه (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :

کوی تو دیده گو بشکن حور ، پای ما — گر سر بغرفه‌هاش چو طوبی درآوریم

۲ـ بیا کمال ـ تا جنس .... (م ـ ن) ، (حن)

۳ـ بمضمون این بیت حافظ شیرین سخن است :

این جان عاریت که **بحافظ** سپرد دوست — روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

٤ـ در وزن و قافیه و پارهٔ از مضامین نظیر اینغزل خواجه حافظ است :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

٥ـ با هم (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ) ٦ـ گر از شوق جمال گل بکف پر لاله جام مل (م ـ ن) ، (حن) ٧ـ همین دم (م ـ ن) ، (حن)

کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لشکر اندازیم

بی تو نفسی که زنده مانم — گر میکُشیم سزای آنم
دلرا ز لبت چو سازم آگاه — بر سوختگی نمك رسانم
این سوز درون ز سوختن نیست — تا ساختن تو[1] سوخت جانم
هرگز نبرم ز تیغ تو مهر — گر کارد رسد باستخوانم
خونابهٔ دل مرا حلال است — ای دیده که من نمی چکانم
گفتی غم تو خورم چه دانی — غمخواره اگر توئی چه دانم
گویند کمال بر در دوست
از خاك کم است بیش ازآنم

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم — این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من مانند استخوانی[2] — پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت کسانرا بر دل گران نماید — من بردو دیده آنرا باری گران ندیدم
ای دل بخواب اورا در وقت[3] بوس و آغوش — گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
ماند قد تو ومن آن تیر واین کمانرا — تیر اینچنین فتاده دور از کمان ندیدم
چندانکه خورده خونم از دیده خاك آن در — چون ریك گرم[4] هیچش سیری از آن ندیدم
آمد بخاك کویش اشك کمال غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

تا[5] دست بزلف یار بردیم — صبر از دل بیقرار بردیم
سیم و زر و جان و سر بران در — هر چار باختیار بردیم

۱ـ ناسوختن تو (م ـ ن) ، با ساختن تو (ج ـ س) ۲ـ دور از تو استخوانی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ ـ هنگام (م ـ ن) ، (حن) ٤ ـ ریك تشنه (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۵ـ ما (م ـ ن)

جانها کردیم در سر تیغ | سر نیز بپای دار بردیم
سر در پی آهوان مشگین | چون ره سوی لاله‌زار بردیم
بردیم[1] رقیب را کشانه | سگ را به ستم شکار بردیم
بردیم بخاك مهر آن روی | شمعی بسوی مزار بردیم

گر شد زکمال سر گران یار
درد سر ازین دیار بردیم

ترا بر دیدهٔ من جاست گفتم | که‌این جوی وتوسروی ، راست گفتم
زمن پرسید هر گز میکنی خواب ؟ | نکردم این گنه شبهاست ، گفتم
لبت گفت از توام جانست درخواست | مرا از تست این درخواست گفتم
دهانت با دلم گفتا کجائی | که پیدا نیستی ، پیداست گفتم
به تنهائی بسر چون میبری گفت | خیالت روز و شب[2] با ماست گفتم
دلت کو ، گفت تا با من سپاری | اگر دل نیست جان برجاست گفتم

کمال این درد را گفتی چه درمان
نمیدانم خدا داناست گفتم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دیدنتوانم | دو چشم دیگری[3] خواهم که‌ازغیرت بپوشانم
زرشك‌ازدیده خون‌ریزم گرم‌دردل‌فرودآئی | زدل فریاد برخیزد گرت بردیده بنشانم
چو ازرخ‌زلف ببریدی گسستی رشتهٔ عمرم | چو برلب‌خال بنهادی[4] نهادی‌داغ برجانم
بطاق‌ابروان‌خوانم‌ترا پیوسته پیش‌خود | بیا‌ای‌آیت‌رحمت‌بمحرابت‌چومیخوانم
بخاك‌پای‌تو‌خود‌چون‌رسد‌گلگون‌اشك‌من | که‌دررہ‌می‌فتدهر‌دم‌منش‌چندانکه‌میرانم
کمال‌از‌دوریم گفتی‌چها‌بگذشت‌برچشمت | چو‌تو‌رفتی‌درسیراب‌رفت‌ازچشم‌گریانم

۱ـ کردیم (م ـ ن) ۲ـ خیالت دائماً (م ـ ن) ۳ـ تو چشم دیگری (م ـ ن) ، (جنك) ٤ـ مهر بنهادی (نخ)

در اشعار از دو چشم تر چو گفتم سر گذشتی دو
ز هر بحری روان شد خون بجدولهای دیوانم[۱]

ترا در دل وفا باشد ندانم
ز خوبان این کرا باشد ندانم[۲]

فکندی وصل خود با روز دیگر
پس از مردن دوا باشد ندانم

مکش گفتم مرا گفتی روا نیست
چنین کشتن روا باشد ندانم

دعا نا گفته داری قصد دشنام
عطا پیش از دعا باشد ندانم

بدیدن قانعم گفتم ز تو ؛ گفت :
قناعت در گدا باشد ندانم

مرا گفتی کجا باشد دل تو
چنین مسکین کجا باشد ندانم

کمال خسته را مرهم ضروریست[۳]
ولیکن آن ترا باشد ندانم

ترا شوخ اندك وفا گفته‌ایم
هنوز اندکست اینکه ما گفته‌ایم

دل ما ز غم سوختی چند جای
ترا این سخن چند جا گفته‌ایم

هلاك تن ماست دائم دعات
تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم

بجمعی که عاشق کُشان حاضرند
از اول ترا مرحبا گفته‌ایم

حدیث دل و دیده از ما مپرس
که ما ترك این ماجرا گفته‌ایم

بر آن خوان که نُقلش کباب دلست
نخستین غمت را صلا گفته‌ایم

سخنهای نو بشنوید از **کمال**
که اینها درین روزها گفته‌ایم

ترا که هست زساعد دو آستین پرسیم
بپول کهنه نیرزند مفلسان قدیم

دُر یتیم فشانم من غریب از چشم
ترحّمی نکنی هیچ بر غریب و یتیم

۱ـ زهر بحری روان شد پیك لولوهای دیوانم (جنگ) ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) . ردیفها بجای (... ندانم) (... چه دانم) قید شده است . ۳ـ کمال این ریش را مرهم ، صبوریست (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

خطت بسوخت[1] بآتش هزار دفتر علم — ندانمت ز که این خط گرفتهٔ تعلیم
بدورعشق توعشرت همین بود که مراست[2] — شراب: خون دل وغم حریف وغصّه ندیم
همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را — امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم
مرا تمام بود نیم مدعی در عشق — کجاست تیغ که سازد رقیب را بدونیم

کمال کیست که اورا گدای خودشمری
مرا حقیر شمر کز تو منّتی است عظیم

ترا گر بیوفا گفتم چه گفتم — غلط کردم[3]، خطا گفتم، چه گفتم
وگر گفتم ستم چندین روا نیست — حدیث ناروا گفتم، چه گفتم
من بیدل دوای دیدهٔ خویش[4] — برون زان خاك پا گفتم، چه گفتم
من خاکی به پیش خاك پایت — حدیث توتیا گفتم، چه گفتم
سحر دشنام من گفتی و رفتی[5] — یکی را صد دعا گفتم، چه گفتم
دل من با چنین بیگانه خوئی — کجا شد آشنا گفتم، چه گفتم

کمال آهسته میگوئی چه گوئی
نمیپرسی مرا گفتم، چه گفتم

چون روز روشنست که ما رند وعاشقیم — چون صبح در پرستش مهر تو صادقیم
فکر تو میکنیم ودر آن دم که خاستیم — ذکر تو میکنیم زمانی که ناطقیم
ما راست یك علاقه و آن عشق روی تست — باقی زهرچه فرض کنی بی علائقیم
رطب اللّسان بشکر تو مانند سوسنیم — نی چون گل دوروی، دوروی ومنافقیم
دیوانه از تکلّف وتکلیف فارغ است — معذوردار زاهد اگر رند و فاسقیم
خود را بر آستان درت بسته‌ایم باز — هر چند بندگی درت را نه لایقیم

۱ـ خط تو سوخت (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)   ۲ـ همین بود ما را (ج ـ س)
۳ـ غلط گفتم (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)   ٤ـ دوای سینهٔ ریش (ج ـ س)
۵ـ بهر دشنام می گفتی چه گفتی (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)

خود نیست درمیانه دوئی از یگانگی | گر نیك بنگری همه برخویش عاشقیم
گر خاطر عزیزعزیزان خلاف ماست | با خاطر عزیز عزیزان موافقیم

دارد **کمال** چشم نوازش ز لطف تو
گر چه بدلنوازی لطف تو واثقیم

چه خسته میکنی آخر بغمزه خاطر مردم | یکی نگر سوی غمدیدگان بچشم ترحّم
شنیده‌ایم که گفتی بد است چشم فلانی | ترا که گفت که بگشاز بان بغیبت مردم
شبی که باتو نشینم کدام بخت وسعادت | دمی که با تو برآرم کدام ناز و تنعّم
اگر بصدر چمن میگذشت سرو ببالا | بعهد قد تو دیگر نداشت حد تقدم

شب فراق مپرسید از **کمال** حکایت
چو گل برفت نیاید زعندلیب تکلم

چه خوش بود آن شبی کز دردرآمد یارمه رویم | رخش بوسیدم ولب هم دگرهارا نمیگویم
مه خرگه نشین آنشب مرازانوزدی صدجا | چوآن تُرك ازسرمستی نهادی سربزانویم
کجایابم من آن دل را که کردم بردر او گُم | که در بتخانه گم گشتست ومن در کعبه میجویم
زیارتگاه من سازید طاقی دره مستان | که خواهد کُشت میدانم بناز آن چشم وابرویم
دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی من باشد | بچوگان سر زلفش بگو من هم همین گویم
برای مستی من گو میاور آب می ساقی | که از خاك سر کویش صبامی آورد بویم

کمال ازخضر پرسش کردوصف چشمه‌اش گفتا:
چو آن لب دیده‌ام زان آب اکنون دست میشویم

چه خوشتر دولتی زینم که دائم باتوبنشینم | که سیری نیست ازرویت مراچندانکه می بینم
بچشم ناتوانِ زینسان که بردی خوابم ازمژگان | نه بیندل[1] بخواب اکنون که آید سر ببالینم
شب هجرانت ازهرسو فشاندم اشك دوراز تو | چومه گشت ازنظر غائب برفت ازدیده پروینم

۱ـ نه بیند کس (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

گهم پیش کسان خوانی سگ کوی و گدای در
بر دهر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم

لبت را چون نگویم کز دهانت هست ناز کتر
که جان بر پاك سر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده ام دفتر
ورق را سرخ روئیهاست از گفتار رنگینم

مرا گوئی **کمال** آئین دلها بیدلی باشد
اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

چرا رنجید یار از من گناه خود نمیدانم
چگونه پاك سازم باز راه خود نمیدانم

اگر قصد گریز افتد مرا ازدست چشم او
بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمیدانم

بسوی او گرم چو آب و آتش قاصدی باید
چنین قاصد برون از اشك و آه خود نمیدانم[1]

بمه دیدن کسانرا هست عید و شادمانیها
مرا این عید کی باشد بماه خود نمیدانم

مرا در جنت اعلی قرار دل کجا باشد
که جز خاك درش آرامگاه خود نمیدانم

پریرویان همه جسمند او جان و درین معنی[2]
زروی دوست روشنتر گواه خود نمیدانم

اگر گوید **کمال** از خاك راه ماست هم کمتر
من این بیحرمتی جز عزّ و جاه خود نمیدانم

چه رنجم از تو چون کشتی بنازم
که نازت عمر نو بخشید بازم

چو کارم جز بریدن نیست از خویش
چرا باشد ز تیغت احترازم

طبیبی ؛ شربت من گر نسازی
ز قند آبی[3] ، بخون دل بسازم

ز ابرویت چو روی آرم بمحراب
سر زلفت بود عقد نمازم

نظر کج[4] باختی گفتی بآن زلف
دو رخ دارد چگونه کج[4] نبازم

سر زلفت مرا عمر درازست
خداوندا بده عمر درازم

کمال از بندگان ماست گفتی
بدان اقبال دائم سر فرازم

۱ـ چنین قاصد ورای اشك و ... (م ـ ن) ۲ـ پریرویان همه جسمند و او نور ، اندرین معنی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ـ زقند لب (م ـ ن) ٤ـ کژ (ج ـ س)

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم | تو حقشناس نهٔ ای رقیب من دانم
نهاده برسرخوان عشق او کباب جگر | به نیّت که نهاد آن نصیب من دانم
چو من کشیده‌ام ازجور او بسی بیداد | چه ها کشید ز گل عندلیب من دانم
نهفته معنی نازك بسی است درخط یار | تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم
دلم بزلف توچونست ازین غریب مپرس | که شام چون گذرد برغریب من دانم
صبا چه گفت شنیدی بمن رها کن زلف | که عطرسای منم قدر طیب من دانم

کمال غم مخوراز درد دل که دلبر گفت
که این علاج نداند طبیب من دانم

خال لب تست داغ جانم | دل سوخته این و کشته آنم
خاکی که بر آن نشان آن پاست | از آب بقا دهد نشانم
چندم زدر ای رقیب رانی | من هم ز سگان آستانم
تا رخ نهمش پس از فنا نیز | شطرنج کنید استخوانم
از چشم تو داد خواستم گفت | من ترکم و پارسی ندانم
هندوی **مبارکست** گفتی | در فال تو خال دلستانم
من نیز بران سرم که صد جان | در پای مبارکت فشانم

در پیش **کمال** اگر نشینی
بر دیدهٔ روشنت نشانم

درین زحمت که این نوبت من از ریش درون دارم | نه هستم طاقت رفتن، نه امکان سکون دارم
درون خلوت خاطر توئی محرم، تو میدانی | که شوق آرزومندی زتو ازحد برون دارم
تو همچون صبح میخندی ومن چون شمع میگریم | نمیدانی که اینحالت من ازسوز درون دارم
زوصلت پادشاهانرا بجز حرمان نشد حاصل | من بیحاصل مسکین چنان امید چون دارم
زدل یکقطره خون ماندست ازهجرجگرسوزت | ولی درجویبار دیده صد دریای خون دارم

ندیدم هیچ برخورداری از سرو قدت هرگز — چه سود از همت عالیم چون بخت نگون دارم

کمال از دنیی دونم چه ترسانی، چه میگوئی

جوانم، عاشقم، مستم ، غم از دنیای دون دارم

(نخ)

دل برفت از پیش من؛ تنها نه دل ، دلدار هم[1] — سینه از داغ جدائی خسته وافگار هم

آخر آمد روز وصل و روزگار عیش نیز — چشم خوابانید بخت ودولت بیدار هم

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش — بر من بیدل[2] بگرید یار هم ، اغیار هم

بیوفائی بین کزو جز پرسشم امید نیست — خاطر یاری[3] نمیجوید بدین مقدار هم

گر برنجاند مرا بسیارتر از دیگران — هم نرنجم بلکه دارم منت بسیار هم

تا غم واندوه او غمخوار و مونس شد مرا — فارغ وآسوده ام ازمونس وغمخوار هم

با رخ او مهر پنهان چند میورزی **کمال**

کاین سخن مشهور شد در کوی ودر بازار هم

دل ز چشم او بنازی مست شد بی خویش هم — ناز خود گو بیش کن تا میرمش زین بیش هم

چون بدان قانع نشد کز غمزه دلهاریش ساخت — می فشان گو از لب خندان نمك برریش هم

سرزنش در عشق او دل را ؛ بدان ماند که ریش — پر بود ازدرد وبر سر میزنندش نیش هم

خاك پای او ندیده گفته بودم توتیاست — نیك بود دست آن نظر دیدم بچشم خویش هم

کرده ام اندیشهٔ نیکی که دیگر نشنوم — درغم او قول ناصح پندنیك اندیش هم

وقت قتل ای تیغ اگر بی جرمیم بینی زشرم — سرخ گردی دردم وسر افکنی درپیش هم

گفتهٔ گرد پلاست زاطلس ما به **کمال**

با همه عالم پلاس و با من درویش هم

دل گرفت از بتان مه رویم — راست گویم : دروغ میگویم

۱ـ دل نرفت از دست من تنها ؛ دل و دلدار هم (م ـ ن) ۲ـ برمن مسکین (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۳ـ خاطریاران (نخ) ، (ج ـ س)

مست از بوی عنبرین بویان / نیست هشیار یکسر مویم
میکنم زان لب و دهان پرسش / عاشقم نُقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم بزبان / لب بآب حیات میشویم
شادی وقت من[۱] که در همه عمر / با غم روی و محنت اویم
باد اگر خاك من برد هر سو / نکشد مهر دل جز آن سویم
آب رو بایدت بگوی **کمال**
بتفاخر که خاك آن کویم

دل نیست بدستم بر دلبر چه‌فرستم / جان هست ولی چیز محقر چه‌فرستم
غم نیست ازینم که فرستم بر او جان / اندیشه ازآنست[۲] که بر سر چه‌فرستم
از دیده بخاك در او جز گهر اشك / نقدی که رسانند[۳] روانتر چه‌فرستم
گر دل طلبد مرهم ریشی بسر تیر[٤] / زان غمزه بدل جز سر نشتر چه‌فرستم
با دست همین از تو بدست من مفلس / جز ناله و فریاد بدان در چه‌فرستم
بیرون زدعائی که برآید سحر ازدست / دستم ندهد تحفهٔ دیگر چه‌فرستم
چون بردربام تونخواهم که پردمرغ / من‌خود بپرم ؛ خط بکبوتر چه‌فرستم
شوق‌لب‌چون‌قند توام گرچه‌بسی‌هست / پیش تو سخنهای مکرر چه‌فرستم
زینسان که **کمال**ست زهجران تو گریان
با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

دوش آرزوئی[٥] شکسته بودم / با زلف کجش[٦] نشسته بودم
پیوند بدان طناب کرده / از رشتهٔ جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا / بر خویش دروغ بسته بودم

۱ـ شادی من ببین (م ـ ن)   ۲ـ اندیشه‌ام اینست (م‌ـن)   ۳ـ نقدی که‌فرستند (ج‌ـس)
٤ـ مرهم تیری بسوی ریش (ج ـ س) ، مرهم تیری بسر ریش (نخ)   ٥ـ شب آرزویت (ج ـ س)   ٦ـ با زلف کثرت (ج ـ س)

خوش بود دلـم بناز آن چشم | از غمزه اگر چه خسته بودم
تا بر کف پاش مالم این روی | صد باره باشك شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور | آن شب چو سپند جسته بودم
فـی الجمله بدولت رخ دوست
از ننـگ ؛ **کمال** رستـه بودم

دوش بـا خود ترانه میگفتم | غـزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یـار | بشراب مغانـه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز | با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانه های گوهـر اشك | پیش درّ یگانه میگفتم
در میان ستاره هـا مـه را | پیش حسنش میانه میگفتم
غمزه‌اش را چـو تیر میگفتند | دل خود را نشانه میگفتم
ز آتش روی مجلس افروزش | شمع را یك زبانه میگفتم
سر زلفش چو شانه میزد بـاد | اصلح الله شانه میگفتم
گر زسر میگذشت آب دو چشم | با کس این ماجرا ، نه میگفتم
تـا دم صبح سر گذشت **کمال**
سر بران آستانـه میگفتم

رخـت رشك قمر گفتیم گفتیم | لبت را گر[1] شکر گفتیم گفتیم
رقیبت را که سگ بسیار ازو به | چه شد گر زین بتر گفتیم گفتیم
غمت گفتا بگوئید انـدرین راه | بترك جان و سر ؛ گفتیم گفتیم
چـو شیرینتر ز جانی دوستانرا | ز جانت دوستر گفتیم گفتیم
مرا نا مهربان گفتی که گفتی | نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم

۱ــ دهانت را (م ـ ن)

چو سرّ عشق ما دانست اغیار
بیاران این خبر گفتیم گفتیم

چه رنجی گر کمال آن خودت گفت
دروغی اینقدر گفتیم گفتیم

رخ بپوشید و جگر میسوزدم
آتش پنهان بتر میسوزدم

خانه گر ازآب سازم چون حباب
آه دل دیوار و در میسوزدم

یادآن لب ، دل که خون‌آلود ازوست
چون نمك بر ریش تر میسوزدم

پای از سر میکنم پیشش چو شمع
گر چه از پا تا بسر میسوزدم

سوخت جانم ناز[1] او بادش حلال
گر بیك ناز[1] دگر میسوزدم

نامهٔ شوقم کبوتر دید و گفت
چون برم چون بال و پر میسوزدم

گر ز چشم بد دلش ترسد **کمال**
من سپندم گو اگر میسوزدم

روز عیدست ومن امروز بران درمیرم
که دهم‌حاصل سی روزه وساغر گیرم

دوسه‌ماهست که دورم زرخ‌ساقی وجام
بس خجالت که بروآمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس‌ازین؛ گر بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه‌آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنك بر خاك درمیکده جان‌داد کجاست
تا نهم بر قدم او سرو پیشش میرم

خلق گویند که بی **پیر** مبر رنج **کمال**
سال خورده می امروز به از صد پیرم

(م ـ ن)

روز نشاطست وعیش باده بیارید وجام
زانکه بجان‌آمدم در غم ناموس و نام

هست مرا آرزو یکدو مراد از جهان
صحبت‌یاران‌خوش،صحت وشراب‌مدام

ورنبود هیچ ازاین ؛ دولت حسن توباد
عشق تومارا بس‌است درد توما را تمام

۱ـ یاد (م ـ ن)

ذوق درونیّ و درد لازمهٔ عاشقی است / هر که دراو این دو نیست عشق بروشد حرام

گر نه بشویم بمی سینهٔ پر جوش را / از سر من کی رود اینهمه سودای خام

دیدهٔ بد فرصتی کور بود دائما / عیش کنم لایزال نوش کنم می مدام

پشت و پناه من است سرو قد عالیت / سایهٔ عالیت باد بر سر ما مستدام

تا بتو وابسته‌ام کلی و جزویّ کار / فارغم ازنیك و بدایمنم از خاصّ وعام

سعی بسی کرده‌ام تا بتو ره برده‌ام
غایت سعی **کمال** هست همین والسّلام

رویت گل سیراب نگوئیم چگوئیم / آن لب شکر ناب نگوئیم چگوئیم

آن زلف کمندافکن ورخساروجبین را / دزد و شب مهتاب نگوئیم چگوئیم

تفسیر دو ابروی تو کان سورهٔ نونست / پیوسته بمحراب نگوئیم چگوئیم

دیدیم شبی چشم تو ؛ جزفتنه و تاراج / تعبیرچنین خواب نگوئیم چگوئیم

چوگان سر زلف تراشد دل ما گوی / این قصّه باحباب نگوئیم چگوئیم

این چهره و این اشك روانرا بدویدن / لوح زر و سیماب نگوئیم چگوئیم

چون قصد **کمال** ازغزل آن صورت زیباست
شعر تر چون آب نگوئیم چگوئیم

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم / گر ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

گرچه گفتم بشبیخون دردلها شکنی / این سخن زلف شکن درشکنت را گفتم

از سخنهای لطیفم زتری آب چکید / هر سخن کز دل صافی بدنت را گفتم

من، بجانت که نگفتم تن تو برگ گل است / بلباس دگری پیرهنت را گفتم

ذقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی / هر چه آمد بدهانم ذقنت را گفتم

دست برداشت بسی سروچمن آمین گفت / هردعائی که سحرجان وتنت را گفتم

دل چوازتیرتوبگریخت نشانش **بکمال**
چشم عاشق کش ناوك فکنت را گفتم

ساقی بیار شیشهٔ می تا بهم خوریم | کز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم
کشتی است جام باده وغم بحر پرز موج | کشتی روانه‌ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و ببزم آوریم چنگ | گر چنگمان بدست نیاید نی آوریم
رند شرابخانه بسر میبرد سبو | ما هم بر آن سریم که با او[1] بسر بریم
برفرق ، خاك آن درو برسرشراب لعل | گاهی ز لعل و گه ز گهر تاج برسریم
بینیم آب خضر در آئینهٔ قدح | ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم

با محتسب بگوی ومترس از کسی **کمال**
گر باده میخوریم غم از کس نمیخوریم[2]

سالها شد که در تك و پوئیم | تو بمائی عجب چه میجوئیم
وقت آن شد که از حدیقهٔ انس | گل و ریحان دوستی بوئیم
شاکر بهاست زان دهن ما را | از تو راضی بیك سر موئیم
وصف قد تو پیش ابروی تو | کج نشستیم[3] و راست میگوئیم
سر فرو برده چون سر زلفت | حلقه حلقه بفکر آن روئیم
خلق ریزند خون ما از رشك | گر بگوئیم کُشتهٔ اوئیم

یافتی شاهی دو کون **کمال**
تا که گفتی گدای آن کوئیم

سحر خروش کنان بردرت گذر کردیم | زحال خود سگ کوی ترا خبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی گر بود | بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
رخی که بود برابر بخاك ره ما را | ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
اگرچه شمع بروی تو خیر گیها کرد | به‌بین که برسر جمعش چگونه بر کردیم
زمشگ دردسر افزاید وز زلف تو؛ ما | عجبتر آنکه مداوای درد سر کردیم

۱– باهم (م – ن) ۲– حق کس نمیخوریم (م – ن) ۳– کج نشینیم (م – ن) ، (ج–س)

شب فراق زسوز غمت حکایت خویش باه صبحدم و نالهٔ سحر کردیم

اگر **کمال** ز زلف تو کرد قصه دراز

بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم

سر بر در توام بنگر سر بلندیم ای من سگ توعفو کن این خودپسندیم

گوهندوی دوچشم تو بر کش زغمزه تیغ من آن نیم که از تو برد تیغ هندیم

خوش گفت زلف بالب جانبخش توشبی خونی توئی چرا من افتاده بندیم

گفتی بپرسش تو چو آیم چه آورم رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

خیز ای طبیب مرهم ودرمان[1] زیان مکن کاین درد اوست ، داغ کند سودمندیم

از من ببست چشم بهنگام ناز و گفت هاروت گو بیا و ببین چشم بندیم

در لطف طبع **سعدی** شیرازی ای **کمال**

باور نمیکنند کـه گوئی **خجندیم**

سرزلف تو کرد آخر بسودائی گرفتارم که دیگر از پریشانی سرخود بر نمی آرم

طبیب من علاجی کن بهر بابی که میدانی که پیش چشم او میرم کزین اندیشه بیمارم

زلعلت برده ام بوئی از ان افتاده در دیرم بزلفت بسته ام عهدی از آن در بند زنارم

بشوق چشم جادویت، بذوق طاق ابرویت گهی در گوشهٔ مسجد گهی در کوی خمارم

کمال از مستی و رندی چو یك ساعت نشد خالی

ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

(ج - س)

سر که برپای تو بنهادم از آن بردارم تا بدین جرم وخطا ، جان بغرامت آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تو نه چشم رخ گلبرگ بخار مژه چند آزارم

چون شود بی بر کت هرچه شمارند اورا بوسهائی که بران پا بزنم نشمارم

۱- مرهم و دارو (م - ن) ، (ج - س)

شد دو چشم تو زنا دیدن رویت بیمار | بهمین رنج من خسته جگر بیمارم
نقش برآب زدن گرچه نبندد صورت | من بجز نقش تو بردیده خود ننگارم
دزددرخواب برد رخت‌عجب!چون‌دزدید | دلم‌آن مه که زعشقش همه‌شب بیدارم

تو برخ ماه وخوری بر رخ توچشم **کمال**
شکرها دارم ازین چشم که برخوردارم

شب‌چوزحسرت‌رخت‌روی‌بماه کرده‌ام[1] | سوخته‌ماه‌وزهره‌راسینه، چوآه کرده‌ام
درخور تیغ[2] دیده‌ام‌پیش‌توفرق‌خویش‌را | از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام
گرچه زخون کشتگان گشت‌رقیب‌سرخ‌رو | باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر به بینیم روی بخاك راه او | هیچ مگوی کزتو،به روی‌براه کرده‌ام
بودهمیشه‌جان من رسم‌تو بیگنه کُشی | هیچ نمیکشی مرامن چه گناه کرده‌ام
خط چودمید بررخت‌مهردلم زیاده‌شد | نام خطت‌بدان نشان مهر گیاه کرده‌ام

آنچه **کمال** ازآن‌دورخ کرد بیان‌دراینغزل
سهل‌مبین که فکر آن من‌بدوماه کرده‌ام

شوخ چشمیم کشد‌دل که کشد ازنازم | همتی دار که خود را بربار اندازم
من چوشمعم که گَرَم سوزبپایان برسد | سوختن پیش رخ دوست زسر آغازم
گرچه‌صدعیب بمیخواری‌ورندی‌پیداست | درنهان یك هنرم هست که شاهد بازم
نشنود ناله‌ام ازضعف درون هیچ‌طبیب | زان‌جهان‌آیدازین ؛ چون‌شنودآوازم
دوش‌تب‌داشتم وشب‌همه شب گرم‌بران | که شوی رنجه وآئی بعیادت بازم
باز گویم که تبت‌هرزه که گویند **کمال** | این سخنهای محال‌است که میپردازم

دردجانسوز گراین‌درد وجراحت‌اینست[3]
مرهم‌آن بهتر و درمان که بدینها سازم

۱ـ شب که زحسرت رخت چشم بماه کرده‌ام (م ـ ن) ۲ـ در سرتیغ (م ـ ن) ۳ـ درد جانان اگر اینست و جراحت اینست (م ـ ن)

صحبت عاشق و حبیب بهم | وصل گل دان و عندلیب بهم
غم جگر ساخت قسمت من و دل[1] | هر دو خوردیم آن نصیب بهم
بتّفال قرین تحسین است | دیدن ناصح و ادیب بهم
میشکافند سقف مقصوره | نعرهٔ واعظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان آندو بزرگ | گر به بینی سگ و رقیب بهم
رنج دیدند هر دو معلومست | از من؛ افسونگر و طبیب بهم

یافت شهرت چو جمع کرد **کمال**
غزل و معنی غریب بهم

صحبت یار؛ بهشتی است پر از ناز و نعیم | ای خوش آندم که بما آید از آن روضه نسیم
حورچشم سیهش خواند به از نرگس و گفت | نتوان خواند ازین به که سوادیست سقیم
نیست خاك در او خالی از آمد شد اشك | رو نهد سایل افتاده بدرگاه کریم[2]
میکنم بام و در دیده بخون مژه نقش | تا شوی از پی نظّاره در آن گوشه مقیم
یك دلی دارم و خواهد زمن آنغمزه و خال | تیغ هندیست چو در پیش تو سازش بدو نیم
دید نقش دهنت دل برخت فال گشاد | بس ملامت کشد از عشق تو چون آید میم

بر قدمهای تو خواهد که زند بوسه **کمال**
باز بنما قدمی خاصّه بمشتاق قدیم

صد جان ز لبت بوام گیرم | تا پیش تو دمبدم بمیرم
چندانکه بخویش میکنم فکر | « جز فکر تو نیست در ضمیرم »[3]
ای دوست که پند خواهیم داد | خاموش که دشمنت نگیرم

۱ـ من و تو (م ـ ن) ۲ـ سایلانرا روی وایه است بدرگاه کریم (م ـ ن)

۳ـ گوئی شاعر در اینغزل نظری بترجیع بند معروف سعدی علیه الرحمه داشته و مصرعی از آنرا با اندك تصرفی آورده است . سعدی فرماید :

جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانم ...

صد دل دهمش اگر پذیرد　گوئید به یار دلپذیرم
بی زلف و رخش نمیتوان بود　چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزه هاش کردند　ترکان سیاه دل اسیرم

زد غمزه سوی **کمال** و میگفت
افسوس که حیف رفت تیرم

صفت زلف کجت راست بیاید بقلم　مه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم
تو بخوبی نه‌چنانی که شکیب‌ازتو توان　همه سودای تو دارند و من غمزده هم
با همه رنج غریبی و غم تنهائی　چون غم‌عشق توام‌مونس‌جانست؛ چه‌غم
کشتهٔ عشق‌توهرگزنکند میل حیات　خستهٔ تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم
چشم ارتیره‌شد ازفرقت روی‌تورواست　زود یابد خلل آن خانه که باشد پرنم

روزگاریست که خاك قدم تست **کمال**
بوفایت که مکش دامن ازین خاك قدم

عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم　نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
پیش‌دودیده‌قدرمن بین که‌میان‌مردمان　غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم
درد دلم طبیب گو زود مکن معالجت　پرسش دیر دیر تو به زشفای عاجلم
دل زرقیب‌میکندفکر بمن چو بگذری　حیف که بگذردچنین عمر بفکر باطلم
برسرخاك هر کسی لاله بروید از هوا　من‌چوروم‌درین‌هوس‌ناله برآید از گلم
نیست عذاب‌خوانده‌ام نامزد بهشتیان　از نظرم مران که شد خاك درتو منزلم

گفت : **کمال** عاقبت درسر زلف ما رسی
هم برسم بشست چون عمر گذشت ازچلم

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ام　وز شوقنامه های تو سطری نخوانده‌ام
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ام　دامن زهرچه غیر تو باشد فشانده‌ام

در حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم / در خجلتم که بی تو چرا زنده‌مانده‌ام
از بهر گرد سمّ سمند تو هر دمی / گلگون اشك در عقبت تند رانده‌ام

بیزارم از وجود خود از ماجرای تو
این با **کمال** ساده درون باز رانده‌ام

عمریست که‌ازخلوت درمیکده مستوریم / شب‌مست وسحر گاهان‌چون‌چشم‌تومخموریم
کس بوی ریانشنید ازخرقهٔ ما رندان / چون دوربصدفرسنگ اززاهدمغروریم
حیران‌جمال توما سوختگان یك یك / پروانهٔ آن شمعیم ، مستغرق‌آن نوریم
بی پرده بکوی تو تا یافته[1] بوی تو / آسوده بروی تو از جنّت واز حوریم
ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه / با ما چوتونزدیکی ما ازتوچرا دوریم
تا درد دلی گوئیم کو با تو مجال آن / فریاد که نتوان کردفریاد که رنجوریم

گویند **کمال**ازعشق‌شد شهره بگمنامی
چون ذرّه گمیم اما از مهر تو مشهوریم

عید می‌آید و وقتست که درمه نگریم / پرده بر گیر که از مه بتو مشتاقتریم
ازجمال‌تو که عیدست و بمه‌ماند راست / گر گماریم نظر بر مه نو کج نظریم
هست در عید دگر گشتن مافکر بعید / پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم
شب‌زلفت‌شب قدرست‌وغنیمت شب‌قدر / یکشب آن‌عقد[2] بگیریم‌وغنیمت‌شمریم
ساقیا باده و نقل آر که شد نوبت آن / که‌دگرروزه‌خوریم‌وغم‌روزی نخوریم[3]
پست شد غلغل تسبیح تراویح و هنوز / بحق روزه کزان ولوله با دردسریم

روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو **کمال**
که دگر دردسر خویش بمسجد نبریم

غم دوست من مغتنم میشمارم / نشاطی که بی اوست غم میشمارم

۱ـ نایافته (م ـ ن) ۲ـ آن قدر (م ـ ن) ۳ـ غم فردا نخوریم (نخ)

ستمها که خاطر ندارد شمارش ازان غمزه عین کرم میشمارم
گدای تـرا پادشه می شناسم فقیر تـرا محتشم میشمارم
تو شیرین تری گفتمش یا دهانت بگفتا که او را عدم میشمارم
ز روی تو مـه را بمیزان عقلم اگر پر شود نیز کم میشمارم
قـدم تا نیاوردهٔ در ره عشق نرنجی گرت بی قدم میشمارم

کمالت زجان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محترم میشمارم

قدحی بیار ساقی که زتوبه شرمسارم سر آن ندارم اکنون که بزهدسر درآرم
من از آن مئی که خوردم زازل بیادلعلت بدوچشم نیم مستت که هنوز درخمارم
نروم بطعن دشمن زدرش بهیچ بامی که سری نهادم اینجا که بتیغ برندارم
بنظارهٔ گلستان جمال او چو نرگس همه‌چشم باشم آندم که زخاك سر برآرم
زمی‌مغانه امشب کم و بیش هرچه باشد بدهید ای حریفان مدهید انتظارم
قدحی‌نمای صوفی که‌رسم به‌دیر معنی که زخانقاه صورت نگشود هیچ کارم

چه زیان اگرچه گشتم چو **کمال** رندوعامی
که ززهد و نیکنامی همه عمر بود عارم

قراری کرده‌ام باخود که‌چون درپیش یارافتم بخاك پای او بیخود بغلطم ، بیقرارافتم
مرا گویند‌چون بینی‌زدورش بیخبر افتی دوچشمم‌چارشدتا کی‌باآن‌مهوش‌دوچارافتم
بران‌سودا که ازباغ جمال او برم بوئی چو زلفش گاه در گلشن گهی‌درلالەزارافتم
سروجان گرامی‌چون‌نداردقدرچندانی چواینهاپیش اوریزم‌زرویش‌شرمسارافتم
بناوکهای صیدافکن‌خوشاآن‌غمزه‌ومژگان که‌هریك درشکار افتند ومن‌هم‌درشکارافتم
سماع‌تو کجا ماندبحالات من‌ای‌صوفی که‌توقصداً برقص آئی[1] ومن بی‌اختیارافتم

۱- برقص افتی (م ـ ن)

بذکروفکرا گر افتی کمال اینك توو خلوت
مرا بگذار تا درفکر روی آن نگار افتم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم | به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم | تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم
دامن پیرمغان گر فتد این بار بدست | من سرگشته چرا طالب مرشد باشم
سالها بر در میخانه نشینم به از آن | که ازین گوشه نشینان مقلّد باشم
زهددرصومعه‌میورزم واین‌رندی نیست | رندی آنست که در میکده زاهد باشم
یار اگر ز آه من خسته نکو اندیشد | فارغ از قصد بد اندیشی حاسد باشم

زندگی درسر تقوی شد و حیفست کمال
که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر بی تو یکدودم من بیمار زیستم | از غمزهٔ تو خسته و افکار زیستم
از من چو نیم ناز دگر داشتی دریغ | چون صید نیم کشته بناچار زیستم
تن گرچه روز هجرزدی بازشد هلاك | شرمنده‌ام زیار که بسیار زیستم
رضوان‌بروضه ، خضر بآب‌حیات‌زیست | من با خیال آن لب و رخسار زیستم
کوثرزسنگ‌تربت من گرچکدرواست | چون سالها بیاد لب یار زیستم
هر بار کز کرشمه مرا غمزهٔ تو کُشت | از ذوق کُشتن تو دگر بار زیستم

گفتی کشم ترا ز همه بیشتر کمال
من بیشتر برای همین کار زیستم

گرتوسرخواهی زمن‌سر باتو بسپارم بچشم | سرچه‌باشدهرچه‌دارم درنظر آرم بچشم
گفتهٔ بردار از خاك درما روی خویش | گرچه گردست‌آن‌نه‌رو؛آن گردبردارم بچشم
گفتهٔ نظّارهٔ رویم بچشم من گذار | چون‌توچشم‌دیگری‌غم‌نیست‌بگذارم بچشم
گفتهٔ از دور بشمر عقد های زلف من | گرچه‌بی‌انگشت‌دشوارست‌بشمارم بچشم

گفتهٔ سر نامهٔ عشقم بخون دل نگار سازم‌ازمژگان‌قلم‌آن‌نامه‌بنگارم‌بچشم

گفتهٔ‌پایم‌ببوس‌وهیچ با مژگان‌مسای[1] مردم چشمی دل مردم نیازارم بچشم

گفتهٔ از ما نگهدارآ بروی خود **کمال**

خاك کوی تست آب رو نگهدارم بچشم

گر جان زمن دلشده خواهی بسپارم ور دیدهٔ روشن طلبی در نظر آرم

رانی زدر خویشم و صد عذر بیاری سوگند بیاری که من این در نگذارم

گر چشم تو را یار کشی روی نمودست من نیز بدان شیوه بچشم تو که یارم

گفتم بقدش هیچ نداری سوی مامیل گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم

دی گفت بکش بار غم و بار فراقم چون میکشم ؛ از بهرچه فرموددو بارم

خونها رود از رشك میان من و مردم هر بار که چون اشك درآئی بکنارم

تا بگذری از پیش **کمال** از سر تعجیل[2]

خون گریم و گل سازم واین راه برآرم

گرخود هزار سنگ ملامت بسرخورم چندانکه زنده‌ام غم‌آن سیمبر خورم

آبی که از سفال سگانش رود بحلق به زان شراب لعل که درجام زرخورم

ریزم بباده خون جگر گر برم بکار بی روی یار باده بخون جگر خورم[3]

تیرت بچشم خوردم‌وسیری نشد از آن بفرست دیگری که بچشم دگر خورم

عمریست یار و خلق جهان دردعای او من دردعای خویش که ازعمر برخورم

گفتی‌سخن مگوی **کمال** آندهن ببوس

من‌طوطیم سخن کنم آنگه شکرخورم

۱- گفتهٔ پایم ببوس‌آزردهٔ مژگان مساز (م ـ ن) ۲- از ره‌تعجیل (م ـ ن) ، (جنگ)

۳- در (م ـ ن) این بیت نیزآمده :

آید خوشم چو بادکه بر نرگسی زند مشتی که از رقیب تو بر چشم‌تر خورم

گردل طلبی‌ازمن جان هم بتو دربازم — وردیدهٔ خون‌افشان ؛آن نیزروان سازم
در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده — کاری که چنین باشد هردم زسرآغازم
گفتم که‌چه‌رسمست‌این‌برروی‌توبرقع؛ گفت: — رسمی‌است‌بنو،خواهم‌کاین‌رسم‌براندازم
گرشمع رسددرتوبگدازمش ازغیرت — باری‌چوهمیسوزم بگذارکه بگدازم
ازضعف چنان گشتم‌کاین قصه‌اگرگویم — همچون‌پشه‌درگوشت هم‌نشنوی‌آوازم
زلف توبجان و سر بستست گروبا من — تا توبری‌این بازی من کجتر ازوبازم

گرچشم **کمال** ازتوبرجان وجهان افتد
با مردم دون همت من بعد نپردازم

گردهددستم کزآن‌عارض‌نقابش‌بر کنم — بوسهٔ دو از رخ چون آفتابش بر کنم
تلخ گرددکام عیش من چودندان طمع — ازلب‌شیرین چون‌حلوای‌نابش بر کنم
پیش‌چشم‌من‌مقابل جزخیال‌روی‌دوست — هر که‌زدخیمه همه‌میخ‌طنابش بر کنم
سرورا پیش قد او باغبان گر بر کند[1] — من‌روم باچشم گریان‌تابه‌آبش بر کنم
نرگس‌ارگوید مثال‌غمزه‌اش‌دیدم‌بخواب — درنظرها چشم‌مست نیم‌خوابش بر کنم
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان — دل کجایك‌لحظه‌از‌نقل وشرابش بر کنم

گرشودمطرب‌خمش‌بااوچومی‌نوشد **کمال**
بشکنم چشم‌نی و گوش ربابش بر کنم[2]

گر کام خود از لبت بگیرم — چون خضر بسالها نمیرم
زآندم که تو آمدی بخاطر — فکر همه رفت از ضمیرم
دارم ز غم تو بر دل ریش — دردی که دوا نمی پذیرم
چون زلف تو گر در آیم از پای — هم زلف تو باد دستگیرم
ای باد بهار کز تو خوشبوست — مجلس بروایح عبیرم

۱ـ گر بر کشد (م ـ ن) ۲ـ بشکنم چنك و نی و گوش ربابش بر کنم (م ـ ن)

بگذر **بخجند** و گـو بیاران　　از من که به یار چین[۱] اسیرم

زان برد **کمال** جور آن شوخ
کو محتشم است و من فقیرم

گر گذاری که در تو ما نگریم[۲]　　خاك پایت بدیده ها بخریم

تا ببوسیم آستانت را　　حلقه حلقه نشسته گرد دریم

گر غرامت ستانی از انصاف　　هر دو دیده[۳] نهاده در نظریم

گفتهٔ یکشبم ببر سوی خویش　　ما از آن کوی جان چگونه بریم

اختری چون تو گر بما گذرد　　به بلندی ز آسمان گذریم

کیشت از تیر شد تهی دلبر[٤]　　پر دلی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان **کمال**
در محبت هنوز تیز تـریم

گر من از عشق آن دو رخ میرم　　ای گـل روضه دامنت گیرم

کاج[٥] سازند از گِلم مرغی　　تـا کمان ابروئی زند تیرم

دیدم آن رخ بخواب خوش سحری　　بخت و روز نکوست تعبیرم

پیش رو ار نشانیم چون زلف　　باید اول نهاد زنجیرم

شد سفیدم چو شیر موی و هنوز　　بابت طفل چون می و شیرم

حرص پیران فزون بود به بتان　　درك دار ای پسر که من پیرم

پیش خط لب گشود و گفت **کمال**
لطف تحریر بین و تقریرم

مـا از تو سخنور جهانیم　　صاحب نظریم و نکته دانیم

۱ـ بشهرچین (نخ)　۲ـ کهدرتودرنگریم (م ـ ن)　۳ـ سرودیده (م ـ ن)　٤ـ کیشتاز تیر شد تهی ایجان (م ـ ن)　٥ـ کاش (م ـ ن)

سوزی دل ما چو خط بر آری ما مردم نانوشته خوانیم
چون نقش دهان تو معمّاست ما نیز بفکر آن دهانیم
آن آب بقاست یافتیمش چون یافتنش نمیتوانیم
دلهاست کشان و دلکش آن زلف اینها بکجا کشد ندانیم
زان گونه سوارئی که ما راست اشکی ز پی تو میدوانیم

گر بود کمال عاشق و رند
والحالة هذه همانیم

ما ازشراب وشاهد صدبار توبه کردیم آن توبه‌هاشکستیم باتوچوبازخوردیم[1]
ساقی بریز دُردی بر درد ما کزان لب هم تشنگان دُردیم‌هم خستگان دردیم
مائیم و گشت کویت‌رقصان‌و باده‌نوشان زینگونه برنگردیم تا بیخبر نگردیم
تاچند برتوخواندن‌طامات‌زهد وتقوی طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
هر کس‌چوبادازآنکو برخاستندورفتند ماخاکیان‌برآن‌در بنشسته‌همچو گردیم
داریم سرخ روئی از اشکهای رنگین چون‌شمع‌اگرچه گریان‌باچهره‌های‌زردیم

هر مرد را[2] کمالی باشد زروی همت
ما را کمال این بس کزهردو کون فردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست از زندگی امّید بریدیم و گذشتیم
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز صدجوروجفا ازتو کشیدیم و گذشتیم
در بیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست روزی دوچریدیم وچمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم

۱ـ چو باده خوردیم (نخ) ، هر فرد را (م ـ ن)

مانند **کمال** از هوس آن گل رخسار
صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

ما با غم تو خرّم و آسوده خاطریم — زآنلب بکام ما شکری نیّ و شاکریم
غایب نهٔ زچشم جهان بین ما چو نور[1] — تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم
نظّارگی بحیرت آن صورت است وما — حیران جان نگاری کلك مصوریم
زاندم که نام جام بران لب نهاده‌اند — آنرا که نیست معتقد باده منکریم
گفتم بهدیر با تو رسم یا بکعبه گفت — ما را بهر مقام که جویند حاضریم
چون دید کز تطاول آنزلف بیقرار — شوریده روزگار و پراکنده خاطریم

ببرید زلف و گفت بافسوس با **کمال**[2]
گر دیر میرسیم بخدمت مقصریم

ما بسودای تودامن ز جهان برچیدیم — محنت عشق‌تو بر راحت جان بگزیدیم
پیش‌ازآندم که نبود ازدل‌وجان آثاری — در میان دل و جان مهر تو میورزیدیم
تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود — در بروی همه بستیم چو رویت دیدیم
خلق درعشق تو بروجه نصیحت[3] ما را — هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم
خبر مستی ما رفت باطراف جهان — تا ز میخانهٔ عشقت قدحی نوشیدیم
عارآید دگر از خلوت شاهی ما را — دلق سودای تو زآنروز که درپوشیدیم

راه پیمود بسی در طلب دوست **کمال**
دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم — دل به بیهودهٔ بدگوی چرا رنجانیم[4]

۱ـ غایب نهٔ زچشم جهانْ بین، چو نور چشم (م ـ ن) ۲ـ کای کمال (م ـ ن) ۳ـ بر وجه حقیقت (م ـ ن) ٤ـ ابیات ٥ـ٦ـ۷ اینغزل در نسخه (نخ) تحت مطلع زیرآمده است :

مالبت را نمك خوان ملاحت خوانیم — خال مشکین ترا دانهٔ دلها دانیم

محرمی کو که بصاحب‌غرض‌ازما گوید / که دگردرحق‌ما هرچه بگوئی[1] آنیم

زاهدآن به که گذارد بسر خود ما را / زانکه مامصلحت خود به ازو میدانیم

بیش‌ازآن‌نیست که‌اودامن‌آلوده‌زخلق / باز میپوشد و ما باز نمیپوشانیم[2]

بدهانت که به از قند مکرر باشد / هرحدیثی که ازان لب‌بدهان میرانیم

ما نه آنیم که گرخاك شود قالب ما / گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

ایدل‌آن‌به که‌نگوئی‌مرض‌خود‌بطبیب / کاولت صبر بفرماید و ما نتوانیم

خلق گویند که رندست و نظر باز کمال

هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم / درخانه چراغ ازرخ زیبای تو کردیم

شوریده سری جمله گرفتیم بگردن / وانگه چوسرزلف‌توسودای تو کردیم

دیدیم دل وعقل زخود دور بصد گام / زان روز که از دور تماشای تو کردیم

از پستی وبالا همه‌کس نعره برآورد / هرجا که حدیث قدوبالای تو کردیم

هر لحظه بما گرمتری از ستم و جور / تا در دل آتش زده مأوای تو کردیم

بر سینهٔ ما فرقت تو چند نهد داغ / آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار

قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

ما در حریم مجلس عشّاق محرمیم / با درد یار صاحب و با ناله همدمیم[3]

هرچند خوار و زار و نزاریم درغمت[4] / هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم

۱ـ هرچه توگوئی (م ـ ن)   ۲ـ این بیت سعدی علیه‌الرحمة را بیاد میآورد :

هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران / باز میپوشند و ما برآفتاب افکنده‌ایم

۳ـ با درد یار صحبت و ... (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ٤ـ تا نوبت غلامی آن در بما رسید (م ـ ن) ، (ج ـ س)

عاقل خبر نیافت که ماراطریقه چیست — دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم
در دور غصه‌های تو کان مستدام باد — فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
ازخون‌چوغنچه گرچه‌دل‌مالبالب‌است — پیش لب و دهان تو خندان و خرّمیم
درد سر طبیب گرانست بر سری — ما را که خسته خاطرازآسیب مرهمیم

گر حال درد ما نکنی باور از **کمال**
از غم سؤال کن که شب و روز باهمیم

ما درین شهر بدام صنمی در بندیم — که بدشنامی ازو شاد وبغم خرسندیم
همچو پرگار زیاریم‌جدا سرگردان — تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
یکره ازبادسحرپرس که‌مادلشدگان[۱] — جمع درحلقهٔ‌آن زلف‌پریشان چندیم
از دل سوختهٔ ما چه خبر دارد شمع — بیش‌ازین‌نیست که‌در گریه‌بهم‌مانندیم
شرح‌آن‌زلف‌پراکنده درازست مپرس — بهتر آنست کزان قصّه زبان دربندیم

گرچه رندیم ونظرباز مکن عیب **کمال**
این هنر بس که‌نه صوفی‌ونه دانشمندیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم — چون زلف تو برخاك قدمهای توافتیم
بارتوبرآن خاك در ای سایه گرانست — برخیزتو،تا ما همه بر جای توافتیم
چون‌سایه که درپای‌صنوبر فتد ازمهر — خواهیم که پیش قد و بالای توافتیم
در آینه بنمای بما روی دل آرای — چون چشم توتا مست تماشای توافتیم
یارب‌چه‌خوشست‌آنکه بخون‌ریختن‌ما — فرمان دهی و ما بتقاضای توافتیم
صدگونه چو گل روی‌دهد معنی‌نازك — ما را ؛ چو بفکر رخ زیبای توافتیم

آزاد شود جان **کمال** از همه اندوه
آنلحظه که با شادی غمهای توافتیم

۱ـ که‌با دلشدگان(م ـ ن) ، (نخ)

ما ز سگان درت بیشترو کمتریم — عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم
زنده زسوز دلیم درشب هجران چوشمع — بین که چسان زندگی بی‌تو بسر میبریم
گرتو بخواهی بچشم درنظر آریم جان — ورتو بگوئی روان ازسر آن بگذریم[1]
دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم — ما که ترا دیده‌ایم بیش بخود ننگریم
بار ره ما سرست منزلش آنخاك پا — چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم
گرچه درخت مراد هست بغایت بلند — برتوچو یابیم دست هریك از آن برخوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی **کمال**
از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم[2]

مرا گویند یاران کیست یارتو چرا گویم — زمه رویان کدامست اختیارتو چرا گویم
نشسته برسر راه طلبکاری چومشتاقان — برای کیست چندین انتظارتو چرا گویم
نماند ازخوردن غمهای‌تو نام ونشانی‌هم — نگوئی چیست نام غمگسارتو چرا گویم
رقیب ار گویدم کای بیخبر از کارو بارخود — بمن باری بگو با کیست کارتو چرا گویم
گرم باشدمجال نطق پیش توبروزوشب — سخن جزازسر زلف وعذارتو چرا گویم
اگر بازازقرار دوستی آن زلف بر گردد — چرا و چون بزلف بیقرارتو چرا گویم

اگرخون **کمال** آن غمزه ریزد ازسر مستی
من این رنجش بچشم پرخمارتو چرا گویم

مریض عشقم و درد تو دارم — ز دردت تا ابد سر بر ندارم
خطا گفتم چه درد استغفر الله — من این خود عین درمان میشمارم
غمت گوید بر آر از سینه آهی — بجان اینك مرادش می برآرم
رقیب ار بیگناهم از درت راند — نه اینم من کر او آن در گذارم
بجرم آنکه روزی گفتمش ماه — هنوز از روی خوبش شرمسارم

۱ـ از سرو جان بگذریم (م ـ ن)   ۲ـ از قبل شکر تو گفت که ما خوشتریم (م ـ ن)

بدو گفتم **کمال** از غم خرابست
بگفتا گر بمیرد غم ندارم
(م ـ ن)

من ببویش عاشق و دیوانه‌ام[۱]   گه بمسجد ، گاه در میخانه‌ام
فتنهٔ آن غمزهٔ عاشق کشم   کُشتهٔ آن نرگس مستانه‌ام
تا بدان جان و جهانم آشنا   از همه خلق جهان بیگانه‌ام[۲]
تا بدان در ، یافتم جای قرار   کس نمییابد دگر در خانه‌ام
گفتهٔ دیوانهٔ اویم مگوی   هرگز این گویم مگر دیوانه‌ام
تا غمت بنیاد ویرانی نهاد   یافت آبادی دل ویرانه‌ام

سر مپیچ از سوز ما گفتی **کمال**
شمع را گو این ، که من پروانه‌ام

من بجانان ز جان گریخته‌ام   وز جفای جهان گریخته‌ام
آفرین بر گریز پائی من   کز غم این و آن گریخته‌ام
خلق در خانه‌ام کجا یابند   من که از خان و مان گریخته‌ام
گفت از من گریخت نتوانی   گفتمش من از آن گریخته‌ام[۳]
بر درش دیده‌ام رقیبانرا   چون گدا از سگان گریخته‌ام

گر تو ناگه گریختی ز**کمال**
من از او هر زمان گریخته‌ام

من بدین دربنده‌ام تا زنده‌ام   تا چنینم زنده و پاینده‌ام
گفتهٔ ریزم همین دم خون تو   بی همین ارزنده‌ام ارزنده‌ام
مُردم از گریه ؛ باندوه نوی   مژده‌ام گوی و بکش از خنده‌ام

۱ـ من زبویش بیخود و دیوانه‌ام (م ـ ن)   ۲ـ هم زجان ، هم ازجهان بیگانه‌ام (م ـ ن)
۳ـ گفت من خود ازآن گریخته‌ام (م ـ ن) ،(ج ـ س)

طالع فرخنده‌ام دیدار تست / آفرین بر طالع فرخنده‌ام

روز روشن بی رخت منما بمن / زانکه من در شب قوی ترسنده‌ام

چشم من چون بر کند حاسد زرشك؟[۱] / چون من اول چشم او بر کنده‌ام

بندهٔ ما هست میگوئی **کمال**

نیست حجت هر چه گوئی بنده‌ام

من بغمت خرم و بیادِ تو شادم / درد تو دارم که هیچ درد مبادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم / هر چه بخواندم همه برفت زیادم

قصهٔ سوز درون خویش بمردم / مُردم و چون شمع در میان ننهادم

تا نبرد بوی از تو[۲] باد صبا نیز / از دل پر خون چو غنچه لب نگشادم

روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام / جام می از دست و من ز پای فتادم

سعی نمودم بپای بوس تو عمری / با همه جهد آن مراد دست ندادم

از تو **کمال** شکسته جز تو نخواهد

زانکه مرید توام من و تو مُرادم

من ترا مانده بهر یار کجا یار شوم / ور بود نیز وفادار کجا یار شوم

تو مپندار مرا در شکن[۳] شیوهٔ خویش / که بهرخس چوتوازباد هوا یار شوم

گر کشد هرسرموی توجدا بار دگر / من بهر یك سر موی توجدا یار شوم

غمزهٔشوخ تودردعوی خونم که رواست / گر گواهی بدهد من بصلا[٤] یار شوم

جان‌شیرین‌چوازآن‌لب‌نبرید ای‌مگسان / چه شود گرمن مسکین[٥] بشما یار شوم

بی ریا سجده برم ابروی شوخ او را / گر بمحراب نشینان دغا یار شوم

گفتمش‌چیست که هر گزنشوی‌یار **کمال**

گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

۱ـ چشم من چون تر کند حاسد زاشك (م ـ ن)   ۲ـ تا نبرد ازتوبوی(م ـ ن) ، (ج‌ـس)
۳ـ در سبکی (م ـ ن)   ٤ـ من‌بگوا(م ـ ن)   ٥ـ من محزون (م ـ ن)

من ترك زهد کرده و رندی گزیده‌ام خاشاك راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام زمنزل هستی سفر گزین تـا رفته نیم گام بمقصد رسیده‌ام
نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست هر صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب بیاد لعل لب او علی الدّوام تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام
می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من دوش این سخن زهاتف غیبی شنیده‌ام
گرز آنکه دوست چاشنی وصل میدهد باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام

از بیم زاهدان که نگیرند بر **کمال**
نوشیده‌ام شراب و بگنجی خزیده‌ام

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زندهٔ جاوید شده شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌اند اهل نظر خاك درت سرمهٔ چشم من خاکی نظر ازلطف شما یافته‌ام[1]
رفته‌ام بر اثر باد ببویت همه عمر[2] خاك پای تو نه از باد هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین دولت اینست[3] وسعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجّاده گرت یافته‌اند من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

شکر ایزد که ازین در بدعا های **کمال**
هرچه دل خواسته بود آنهمه وا[4] یافته‌ام

من زمهرت[5] هر سحر کز سوز دل دم میزنم آتش جان در تر و خشك دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر سست پیمانی مکن بامن مسکین؛ که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خویش[6] خان و مان دیده را از گریه برهم میزنم
آه ! چشمم میکند[7] راز دلم هر لحظه فاش من بدین گونه گناهش تیز هر دم میزنم

۱ـ کرده‌اند اهل نظر خاك درم سرمهٔ چشم تا که خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام (ج ـ س)
۲ـ ببویت عمری (م ـ ن) ۳ـ دولت آنست (ج ـ س) ٤ـ آنهمه را (نخ)، (ج ـ س)
۵ـ زسوزت (م ـ ن) ٦ـ درپیش خود (م ـ ن) ۷ـ آه جانم میکند (م ـ ن)

تا درآنحضرت غبار رهٔ نیاید هر زمان | بر درت پیوسته‌آب چشم زمزم میزنم

من برآن‌خاك درازشوق دهان او **کمال**
آن سلیمانم که لاف‌ازتخت وخاتم‌میزنم

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم | جز بردن بار غم او کار ندارم
صد بارفزون چاکردرگاه‌خودم‌خواند | با اینهمه در خدمت او بار ندارم
با عشق برآمیختم وترك خودی گفت[1] | یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
آه از من دلخسته که میمیرم‌وددردست | تدبیر علاج دل بیمار ندارم
خواهم که بروی تو کنم روز شبی را | اینست که آن دولت بیدار ندارم
گر بار دهی خدمت خویشم بغلامی | فرمان سگانت برم و عار ندارم

گویند **کمال** از سر کویش سفری کن
پا بسته‌ام و قوّت رفتار ندارم

من و درد تو آنگه یاد مرهم | نباشد اینقدر دردی مرا هم
حدیثم از کم و افزون همین است | که افزون باد این درد و دوا کم
بخون ریزم اشارت چیست گفتی | اجازت ده که بسم الله همین دم
نه بینم هرگز آنروزی که بی دوست | به بینم سینه بیغم ، دیده بی نم
عجب غمخوارهٔ دارم که هرکس | غم او میخورد ، من میخورم غم
کمال از خون دل بنوشت فتوی | رساند آنگه بران دیرینه همدم

که کس یابد مرادی از تو یا نی
جواب آمد که نی والله اعلم

مهی نشست خیال رخت بخانهٔ چشم | تو ماهی از تو ستانیم ماهیانهٔ چشم

۱ــ ترك خرد گفت (م ــ ن) ، (ج ــ س)

چها فتاد شنیدی ز گریه چشم مرا / درست این سخنان گوش کن فسانهٔ[1] چشم
کسی بخاك چنان بی دریغ دانه نریخت / که ما بکوی تو دُرهای دانه دانهٔ چشم
گرت چو اشك نیفتد کنار عاشق خویش / چو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم
بدود دل چه غم ار تیره شد سراچهٔ جان / که روشن است زروی تو بامخانهٔ چشم
شه بُتانی و شاهان چنانکه گنج نهند / نهد خیال لبت لعل در خزانهٔ چشم

کمان و تیر چه حاجت ترا بصید **کمال**
که میکشی بنظر های آهوانهٔ چشم

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم / کاغذی یافتم و قند در او پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش / حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نامه را نیمه بخون سرخ شدو نیمی زرد / نقش آن نام چو بر دیده و رو مالیدم
نقطهٔ آن دهن امکان که ببوسم بخیال / که چو پرگار بگرد تو بسی گردیدم
راست نا کرده زبان خواست قلم نام تو برد / بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم
دل بگفتا گل از آن دفتر خوبی حرفیست / آن چو حرفی زسخن بود ازو نشنیدم[2]

تا کسی بو نبرد[3] از تو بانفاس **کمال**
چو گل اوراق جریده زصبا پوشیدم

نرود نقش خیال تو زمانی زضمیرم / خود من ساده درون صورت غیری نپذیرم
مرده ام در هوس آنکه بود فرصت آنم / که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم / یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت / چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم

گفتهٔ حال **کمال** از عم من درچه نصا بست
چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

۱ــ نشانهٔ چشم (م ـ ن)   ۲ــ آن چو جزوی سخنی بود زدل نشنیدم (م ـ ن)، (ج ـ س)   ۳ــ پی نبرد (ج ـ س)

نقدجان چیست که دردامن جانان ریزم | گر بخواهد زسر هر دوجهان برخیزم
بی گناه ار همه تیغم بزند یار عزیز | ادب آنست که گردن نهم و نستیزم
رسم باشد که گریزند غلامان زجفا | من غلام تو چنانم که کشی نگریزم[۱]
در رحمت بگشایند برویم فردا | گر بود سلسلهٔ زلف تو دست آویزم
میبرد از شکر ناب بشیرینی دست | با حدیث لب او نکتهٔ درد آمیزم[۲]
گر گناهست تعلق بچنین روی **کمال** | من نه آنم که ازاینگونه گنه پرهیزم

من که خوارزم گرفتم بسخنهای غریب
نبود میل عراق و هوس تبریزم[۳] *

نیست جز غم بی تو خوردن دیگرم | گر دهی سوگند بالله می خورم
من سگ کوی تو وآنگه عار ازین | گر از آن کمتر نیم زین کمترم
خاك پایت بر سر من منت است | باد این منت همیشه بر سرم
بگذرد جان من آن ساعت که تو | گوئی از جان بگذر و من بگذرم
غیرتم گوید زهی خون حلال | وقت کشتن گر برویت بنگرم
گریه درد سر همی آرد مرا | از تو گر درد سر خود میبرم

جان بیار آنجا سبك گفتی **کمال**
بس گرانست آن سبك چون آورم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم | چون نیست زوصفش خبری یکسرمویم
آن به که نگویم بکس این رازنهانی | تا خلق ندانند که من عاشق اویم
تا زلف چو چوگان توام میبرد از راه | زانرو من سرگشته ندانم که چگویم
جز بر گل رویت نشود دیدهٔ من باز | صد بارچونرگس اگر از خاك برویم

۱ ــ من غلام توام ارزانکه کشی نگریزم (م ــ ن)   ۲ ــ نکتهٔ رنگ آمیزم (م ــ ن)
۳ــ سخن تبریزم (م ــ ن) * گوئی نظری بدین شعر حافظ شیرین کلام دارد :
عراق و پارس گرفتی بشعرخوش **حافظ** | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

با آنکه دل ازدست برون شد بتمامی — بیرون نشد از دل هوس روی نکویم

در دفتر عشاق بیایم بحسابی — تا لوح وجود از رقم زهد بشویم

گفتی دل گمگشته **کمال** از چه نجوئی

چون یافتمش برسر کوی توچه جویم

هر شبی تا بسحر دست دعا بگشایم — تا مگر یك شبت آن بند قبا بگشایم

همچو من عقدگشائی نبود در عالم — گر گره زابروی آن ترك خطا بگشایم

دوست در خانه فرود آمد ومن در بستم — بر رخ خصم در بسته چرا بگشایم

مرغ دل باز هوای سر زلفش دارد — گاه آن شد که منش بند زپا بگشایم

مهر آفاق شود مشگ فشان گر نفسی — راز گیسوی تو با باد صبا بگشایم

حالیا عزم سفر دارم وره در پیش است — بار بر بسته ندانم که کجا بگشایم

چه گرهها که گشاده شود از کار **کمال**

گر شبی حلقهٔ آن زلف دو تا بگشایم

(ج ـ س)

هر شبی خاك درت از گریه پر خون میکنم — چهرهٔ شمعی با آب دیده گلگون میکنم

در برویم بستی و من برامید فتح باب — بر کنار بحر دیده دمبدم خون میکنم

آه گرمم خانهٔ دل تا نسوزاند بدم — میزنم هر ساعتی ازخانه بیرون میکنم

در نگیرد گفت وگوی حاسدان بامن که من — همچو شمع ازسر زنش سوز دل افزون میکنم

چون زمکر ابرویت کج میشود طبع **کمال** — بازش از نظّارهٔ روی تو موزون میکنم

من بصد منزل زخوارزمم جدا وز آب چشم

همچنان نظارهٔ مردم بجیحون میکنم

هر گه که بناکامی دور از لب یار افتم — چون خسته بی مرهم مجروح وفکار افتم

مخمور وخراب آمد جان بی لب نوشینش[1] — چون می نبود لابد[2] در رنج خمار افتم

۱ـ شیرینش (م ـ ن) ۲ـ ناکام (م ـ ن)

هر جا نظر اندازم بی او بدرخت گل — در گریه ببالایش چون ابر بهار افتم
آن یار بمن صد ره نزدیکترست ازمن — گر دور بصد منزل از یار و دیار افتم
هستم همه‌شب با مه‌در گشت مگر تا که — با چارده ماه خود یك‌شب بدوچار افتم
صد موج زند اشکم از شوق کنار او — گو موج بزن دریا باشد بکنار افتم

با زاهد اگر افتم ساکن شودم گریه
چون پیش **کمال** آیم در گریهٔ زار افتم[۱]

یار اشکم دید و شد بر من رحیم — سائلانرا دوست میدارد کریم
بر بنا گوشت ز مسکینی دو زلف — هر دو میرفتند بر بالای سیم
چشم مستت ترك یك لخت است لیك — دل به تیغ غمزه میسازد دو نیم
زان سر زلف و دهان؛ دل خون شدست — خون شود چون دال پیوندند به میم[۲]
کس نشد از چشم و زلفت مستفید — کاین سواد نادرستست آن سقیم
مشورت کردند با دل؛ صبر و غم — آن سفر کرد اختیار این شد مقیم

نیست همدم جز بدرد و غم **کمال**
خوش بود صحبت بیاران قدیم

یار گفت[۳] ازغیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما مینگر[۴] گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاك راه — برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگانرا مژدهٔ ازما ببر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشك ازدم سوزان ما[۵] — بازمیسازش چو شمع از دیده‌تر[۶] گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشك — هم بمژگانت بروب آن خاك در[۷] گفتم بچشم

۱ـ با نالهٔزار افتم (م ـ ن) ۲ـ از پیوند دال و میم (دم) حاصل میشود که بمعنی خون است . ۳ـ گفت یار (م ـ ن) ، (آتشکدهٔ آذر) ٤ـ در دیده دریا مینگر (آتشکدهٔ آذر) ۵ـ از دم سوزان آه (حن) (حافظ شیرین سخن) ، از دم سوزان من (ج ـ س) ٦ـ از گریه تر (م ـ ن) ۷ـ هم بمژگانت بروب ، آنجا گذر (حافظ شیرین سخن) ، (مرات الخیال)

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا — تا سحر گاهان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما **کمال**

قعر این دریا به پیماسر بسر گفتم بچشم[1]

یار من یار دگر میطلبد دانستم — عاشق زار دگر میطلبد دانستم

عارش آید دگر از یاری و غمخواری من — یار و غمخوار دگر میطلبد دانستم

من تهیدستم و آن دانهٔ دُر بیش بهاست — دُر خریدار دگر میطلبد دانستم

خون مژگان من از ناز نیارد درچشم — چشم خونبار دگر میطلبد دانستم

رخت برچید ز سوای من آن حسن فروش — سر بازار دگر میطلبد دانستم

دی بزد تیغم و نگذاشت که بوسم آن دست — قتل من بار دگر میطلبد دانستم

غمزه را گفت که کم جو دگر آزار **کمال**

بر دل آزار دگر میطلبد دانستم

یار هر چند بنا حق طلبد آزارم — گر از او باشدم آزار ز حق بیزارم

اگر اندیشهٔ از حرمت خونم نکند — بحق و حرمت یاری که بآن هم یارم

با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب — گوش دارید که دُر میچکد از گفتارم

دل از آنروی چومه، روی بایمان آورد — ورنه میکرد ز زلفش هوس زنارم

بوسهٔ بر لب شیرین تو دارم دعوی — تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم

گفتهٔ در غم ما حال تو چونست **کمال** — بجگر تشنه، بدل خسته، بتن افگارم

۱ـ غزل مذکوررا **کمال** خدمت خواجه **حافظ** فرستاد، لسان الغیب آنرا پسندید وبرین مصرع: (تشنگانرا مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم) وجد کرده فرمود: **مشرب این بزرگوار عالیست** (تذکرة الشعرای دولتشاه) ـ (مجالس النفائس) ـ (آتشکده آذر)

میرعماد مشهدی که از شعرای خوش طبع خراسان بود و **موسوی** تخلص میکرد مطلع غزل مذکور را جواب گفته :

گفت چشمت را بگو تا درخیال روی ما — صورتی دیگر نیارد در نظر گفتم بچشم

(ص ۳٦ مجالس النفائس)

تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش
بوی گل میشنوند از ورق اشعارم

یك شب نسیم زلفت از حلقهٔ شنودم
مشگین نفس بر آمد آن دم زسینه‌دودم

بیمی زجانفشانی هیچم نبود چون شمع
آن شب چو آب دیده ازسر گذشته بودم

چندانکه کین و مهرت با من فزون و کم شد
در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم

ساقی مریز جرعه تا محتسب نه بیند
داغ شراب گلگون بر خرقهٔ کبودم

از بانگ چنگ کارم شد صد بریشم افزون
تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم

رفت آنکه بی تو دیگر چشم **کمال** خسبد
آن خواب بود وقتی گوئی که میغنودم

(حرف ن)

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین
داغ هجران، جان تنها بر نتابد بیش ازین

تن که چون موئی شد از غم چند بنمایم بدوست
زحمت مو، چشم بینا بر نتابد بیش ازین

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را
دعوی خوبی ببالا برنتابد بیش ازین

همچو آب ازلطف میتابد بر سیمین او
هیچ سرو سیمبر را[۱] برنتابد بیش ازین

گل سوی او خواست شد دامن کشان گفتش صبا
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش ازین

ما تماشایش بماهی میکنیم آنهم زدور
ناز کست آن رخ تماشا برنتابد بیش ازین

عکس او در شیشه‌های اشك بین دیگر **کمال**
کان پری نظّارهٔ ما بر نتابد بیش ازین

آمد درون دل غمت دیگر نمی‌آید برون
سودای آن زلف سیه ازسر نمی‌آید برون

شوق بهشت و حور عین سودای آن و فکر این
ازدل برون آمد همه[۲]، دلبر نمی‌آید برون

تا رخ نپوشی کی شود از دیده اشك ماروان
پنهان نگشته آفتاب اختر نمی‌آید برون

۱- سیمتن را (م - ن) ۲- ولی (م - ن)

نقاش چین هر صورتی کانگیخت در بتخانه‌ها   هرگز ز شرم روی او از در نمی‌آید برون

تا دل نرفتیم از همه نقشت درو پیدا نشد   آئینه‌را بی‌صیقلی جوهر نمی‌آید برون

گفتی برون آی از درم بنشین بخاك آستان   شه هرچه گوید زانسخن چاکر نمی‌آید برون

از غمزه چشم خونیت بر ریش دل زد نشتری   خونها برون آید ولی نشتر نمی‌آید برون

تا تو ندانی کی روند از کوی تو دلهای ما   نا رانده حکمی پادشا، لشکر نمی‌آید برون

چشم کمال از تلخی هجر تو شد گوهرفشان
بی‌تلخئی از بحرها گوهر نمی‌آید برون

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن   شیرین حکایتی است که گوید شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه نیست   گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم   ما چون کنیم با تو ز بیرون در سخن

با گیسویت شبی که بپایان برم حدیث   خواهم گرفت با سر زلفت ز سر سخن

از ماجرای اشك منت هم شدی وقوف   که که اگر بگوش تو کردی گهر سخن

عاشق رخ تو دید و برو بسته شد دولب[1]   چون شد تمام کشته نگوید دگر سخن

وصف رخت کمال چو آورد با میان[2]
گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای بدل نزدیك و دور از دیدهٔ گریان من   نیستی غائب زمانی از دل پژمان من[3]

گر نمیداری بوصلم[4] شادمان، باری بپرس   کان فلان چون میگداز د در غم هجران من

دردا گر اینست کز هجرت من دلخسته را ست   نیست غیر از جان سپاری[5] چاره و درمان من

دست عشقت خون من چندانکه ریزد بیگناه   گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من

دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع   چون شدند آگه ز سوز و گریهٔ پنهان من

۱ـ عاشق رخ تو دید سخن بسته شد برو (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ۲ـ وصف لبت کمال چو آورد در میان (ج ـ س)   ۳ـ از دل من ، جان من (م ـ ن) ، (نخ) ، (حن)
۴ـ گر نمیخواهی ز وصلم (م ـ ن).(حن).(ج ـ س)   ۵ـ نیست الا جان سپاری (م ـ ن)،(حن)

بعدازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد　　تاسگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفتهٔ بی‌ما چگونه زیستی چندین **کمال**
راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من　　منّت خاک درت را نهد او بر سر من[۱]

نفروزد شبم ازمه؛ که فتد بر در و بام　　خانه روشن کن و چون شمع در آ از در من

تیره جائی است دل سوخته بر دیده نشین　　که بود دیده زتو[۲] خانهٔ روشن تر من[۳]

شربت وصل بده از لب جانبخش مرا　　کز[٤] تب هجر تو بگداخت تن لاغر من

باد بیزن چو کسی بر من بیمار زند　　ازضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

هیچکس گردمن خسته نگردد جز اشك　　آه و فریاد ز برگشتگی اختر من

هرچه جز شرح غمش در قلم آورد **کمال**
آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن　　برخوددرست کردی عهد ووفا شکستن

ترسم که پای نازك آزرده سازد از دل　　این آبگینه تاکی در زیرپا شکستن

طرف دورخ رها کن تا بشکنیم زلفت　　یك آرزو چه باشد در ماهها شکستن

بادام وپسته غمزی کردند[٥] از آن لب وچشم　　چشم ودهان هریك بایدجدا شکستن

سر بر خط تو دارم همچون قلم؛ چه موجب　　راندن بگفت مردم ، هردم مرا شکستن

صوفی شهر ما را بت شد عصای تو به　　درعشق فرض باشد بروی عصا شکستن

پیش **کمال** وصلت یکدم بعالم ارزد
رسم است مشتری را اول بها شکستن

ای غمت آرام جان عاشقان　　از تو پر شادی جهان عاشقان

۱ـ منت خاك درت باز نهد بر سر من (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　۲ـ که بود دیدهٔ تر (م ـ ن) ، (حن)　۳ـ که بود خانهٔ تو دیدهٔ روشن‌تر من (ج ـ س)　٤ـ کد (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　٥ـ رمزی گفتند (م ـ ن) ، (حن)

خال مشگینت سواد الوجه ماست — آن بود بر رخ نشان عاشقان
بر زبانها ذکر نامت رفت حیف — این بود ورد زبان عاشقان
خادما بر زاهد افشان مروحه[1] — گر مگس رانی زخوان عاشقان
عاشقان از هر طرف در جوششند — کیست آیا در میان عاشقان
تا فزون بر عاشقان باشم بسی — عاشقم بـر عاشقان عاشقان

گر بجانان زندگی یابی **کمال**
زندگی یابی بجان عاشقان

ای غمت قوت جان سوختگان — داغ عشقت نشان سوختگان
کرده عشقت هزار سینه کباب — تا شده میهمان سوختگان
در دل و جان ما زدی آتش — سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند — بـر دل خونچگان سوختگان
آتش جان ما دلا نکشی — نکنی خام نان سوختگان
آگه از راز شمع پروانه است — تو چه دانی زبان سوختگان

چشم بد را سپند سوز **کمال**
گر بیفتی میان سوختگان

ای‌لبت چون‌شکرو نقل،دهان نیزچنان — دل‌من عاشق روی تو، زبان نیزچنان[2]
نورمحض است عذارتو جبین نیزچنین — سرّغیب است دهان تو،میان نیزچنان
شدروان[3] سوی‌تو‌اشکم‌چوخرامان‌رفتی — سرو کم رفت چنین‌آب‌روان نیزچنان
گرچه‌که ظاهرو گه‌چون‌دهنت پنهانی — آشکارا همه لطفی و نهان نیزچنان
زلف وابرو اگراین‌است ؛ تراروزشکار — نیست‌حاجت‌بکمند و بکمان نیزچنان
گفتهٔ خون تو یکروز بریزم بیقین — در دل خسته مرا بود گمان نیزچنان

۱ـ مروحه = بادبزن ۲ـ ردیف (نیز چنان) در نسخهٔ (م ـ ن)(نیزچنین)آمده‌است .
۳ـ شد دوان (حن) ، (ج ـ س)

یارمیخواست که بیجرم شود کشته **کمال**
هر چه میخواست دل یار، شد آن نیز چنان

با درد تو آرمید نتوان — از داغ تو هم رهید نتوان
گر تیغ ببارد از تو بر سر — از همچو توئی برید نتوان
چون از همه دلبران گزینی — بر تو دگری گزید نتوان
رخسار چو زر چه سود ما را — وصلت چو بزر خرید نتوان
رویت مه عید عاشقان است — هر دم مه عید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان — بوسید توان گزید نتوان

گویند **کمال** پست کن آه
پست است سخن شنید نتوان

بحر عشقت بحر بی‌پایاب گفتن میتوان — دُرّ وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان
عاشق گریان که گوید با تو دستی ده بما — گرچه گستاخی است در غرقاب گفتن میتوان
گر کُنم باچشم خود که کهٔ ز بخت خود حدیث — پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان
ابرویت از گوشه گیران دل بناحق میبرد — قول حق در گوشهٔ محراب گفتن میتوان
گر نشد گفتن با هو وصف چشمت چون گریخت — از خطت حرفی بمشک ناب گفتن میتوان
بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند — این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان

غم مخور چون زاهدان خشك از پیری **کمال**
تا غزلهای ترِ چون آب گفتن میتوان

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن — نشان پای تو آزردهٔ نظر کردن
نهاده‌ایم همه سوی آستان تو روی — بعزم کعبه مبارك بود سفر کردن
لب تو همدم جان[1] چون بریم از آن سر زلف — زذوق جان که تواند بترك سر کردن

۱ـ همدم ما (م ـ ن) ، (حن)

دعای جان تو گفتم مدام پیش رقیب[1] | که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ | کراست صبر ؟ بفرمای تیزتر کردن
زبیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی | ز درد خود نتوانم[2] ترا خبر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب **کمال**
در آن مقام زبان بایدت بدر کردن

برخ قدر گل و گلزار بشکن | سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک در چین | ز زلف عنبرین یك تار بشکن
بمژگان چون بگیری نیزه بازی | سنان در سینهٔ افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش | بروزی خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار | قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غیرتم آید بر آن سرو | بچشم نرگس ای گل خار بشکن[3]
بزن سر بر در میخانه صوفی | دماغ عقل دعوی دار بشکن
برویش سجده کن ناموس بگذار ، | مسلمان شو بت پندار بشکن

کمال این توبهٔ صد جا شکسته
بیادش ده چو زلف یار بشکن

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن | بعد از ین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ایدل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش | باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن
گر بصد بندم نگه دارند چون آب روان | خواهم از شوق گل عطشان[4] بگلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت | از چمن دامن کشان تا کی ببازار آمدن
زاهد اشرمت نمی آید از آن چشمان مست | پیش اصحاب نظر تا چند هشیار آمدن

۱ـ دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ ز درد خویش نیارم (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بچشم آن نرگس بیمار بشکن (ج ـ س) ٤ـ گلی ، گریان (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده　　　وردهی خواهم زذوق آن دگربار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی **کمال**

هست قانون اطبا پیش بیمار[1] آمدن

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ازمن　　　مگر این نکتهٔ رنگین[2] نپسندید ازمن[3]

آن پریچهره که دیوانهٔ خویشم کردست　　　چه خطا رفت که چون بخت بگردید ازمن

ظاهراً برگ کسی نیست چو گل سرو مرا　　　ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ازمن

تا بمهر تو چو ابروی تو بر بستم دل[4]　　　چون سر زلف برآشفتی و ببرید ازمن

شب بر آن در زدم از شوق چنان فریادی　　　که سگ کوی تو در خواب بترسید ازمن

بوفایت که من امروز بغایت خجلم　　　از رقیب تو که بسیار جفا دید ازمن

سالها منتظر پرسش او بود **کمال**

عمر بگذشت و دریغا که نپرسید ازمن

ترك دل گفت آن دو چشم و دل ز بیم غمزه خون　　　ترك ازدِه رفت[5] و سهم او نرفت از دل برون

چون نهاد از وسمه زه بر طاق ابرو گفتمش　　　نیست چون چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون[6]

عاشق فرد، از ستون خانه هم در وحشت است　　　ساخت فرهاد از پی آن خانهٔ خود بی ستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا؛ لیکن مجوی　　　از بتان مهر و وفا وز عاشقان صبر و سکون

گفته بودی ترك سر کن تا ببوسی پای من　　　آنچنان کردم که فرمودی؛ چه میگوئی کنون

سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد　　　شمع را از اشك می آید فزون سوز درون[7]

دور از آن لبهای خندان چشم گریان **کمال**

طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

۱ـ سوی بیمار (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　　۲ـ نکتهٔ نازك (م ـ ن)　　۳ـ درنسخ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ردیفها بجای (ازمن) (زمن) آمده است　　۴ـ پیوستم دل (م ـ ن)، (حن)　　۵ـ ترك ازدل رفت (م ـ ن)　　٦ـزیر چرخ نیلگون (م ـ ن) . (حن)　　۷ـ شمع راآری زاشك آمد فزون سوز درون (م ـ ن) ، (حن)

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و غمزه این[1] | الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین
میکشی ناوك ز مژگان در کمان ابروان[2] | که بدآنم میکُشی ای نامسلمان که بدین
گر پری میگویدت[3] من با تو میمانم مرنج | بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین
دوش اندك برقعی از پیش رخ برداشتی | داشت ماه آسمان پیش تو روئی برزمین
گر ملولی از دلم کان جای تاریکست و تنگ | دیده مأوائیست روشن بعد ازین آنجا نشین
کمترین اقبال من بنگر[4] که خود را بر درت | از در اخلاص میدارم غلام کمترین

بعد ازین کم جوی آزار دل ریش **کمال**
هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین[5]

چو زلف یار زخود لازمست ببریدن | گر اختیار کنی خاك پاش بوسیدن
دلا چو درحرم وصل میزنی ؛ خود را[6] | چو شمع جمع ادب نیست درمیان دیدن
بخاك بوسی پایت هنوز دارم چشم | در آنزمان که بگیرم بخاك پوسیدن
اگر نه داعیهٔ شبروی است زلف ترا | چه موجب است بدامن چراغ پوشیدن
بکشت پیچش آن زلف تابدار[7] مرا | چنانکه دام کُشد مرغ را، ز پیچیدن
همیشه گِرد تو خواهیم چون کمر گردید | که گِرد موی میانان خوشست گردیدن

۱– نازو شیوه این (م-ن)   ۲– بمژگان از کمان ابروان (حن)   ۳– گر پری گویدترا (ج-س)   ٤– می بین (م-ن)   ٥– روزی مولانا محمد مغربی و محمد شرقی و محمد عصار ومحمد خیالی بصحبت کثیرالبهجت شیخ کمال خجندی میروند . شیخ شخصاً مشغول طبخ شده و مطلع این غزل را میسراید چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیار بزرگست چرا باید شعری گوید که جز معنی مجازی محملی نداشته باشد » کمال خجندی جواب میدهد که: « چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت ازعین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند وابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند و خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده » **نفحات الانس** ص ٥٥١ و **سامی الاسامی** (روضهٔ اطهار) ملا حشری .   ٦– دلا چو در حرم عشق میروی ، خود را (م – ن) ، (حن) (ج – س)
۷– تابداده (م – ن)

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر
قلم بباید باریکتر[۱] تراشیدن

چه‌خوش‌است[۲] از تو بوسی بخوشی نیاز کردن
زلب تو وعده دادن پس وعده‌ناز کردن

من‌دل‌سیه‌چو خالت نکنم‌شکیب‌از آن‌لب
زشکر کجاتواند مگس احتراز کردن

بسؤال بوسه‌ازماچه کنی بخواب‌چشمان
در منعمان نشاید زگدا فراز کردن

رخ‌خوب باز بگشا که قیامت‌است بی‌تو
چو قیامتست باید در خلد باز کردن

بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت
که‌حضور بایداول‌پس‌از آن نماز کردن

زدر تو عاشقانرا بحرم کجا کشد دل
چوتو کعبهٔ‌چه‌حاجت‌هوس‌حجاز کردن

تو کئی کمال باری که بساط قرب جوئی
بحد گلیم باید، پی خود دراز کردن[۳]

حدیث‌یارشیرین‌لب‌نگنجد دردهان‌من
که‌باشم من که‌نام‌او بر آید برزبان‌من

رقیبم‌روزی‌ازچشمت‌بکشتن دادپیغامی
هنوز آن‌مژدهٔ‌دولت‌نرفت از گوش‌جان‌من

نسیم دوستی آید سگان آستانش را
پس‌ازصدسال‌اگریك‌یك[٤] ببویند‌استخوان‌من

غم اوتاتوان دارد بجان میجویدآزارم
چه میجوید نمیدانم زجان ناتوان‌من

گمان‌میبردمی‌کان‌مه‌بسرو بوستان‌ماند
چودیدم‌شکل‌اوشدراست‌ازقدش‌گمان‌من

کمال ار بشنود سعدی دو بیتی‌زین‌غزل‌گوید
که‌خاك باغ‌طبعت بردآب بوستان‌من[٥]

چنین‌مرغ‌خوش‌الحانی که‌من باشم‌روا باشد
که‌خارستان‌بارشکند[٦] باشد گلستان‌من!

خاك پایت دوست دارد روی من
نیست عیب ای دوستان حب وطن

خاك گشتم این سخن چند ای رقیب
در دهن داری که: خاکت در دهن

۱- باردگر(ج-س) ۲- خوشم آید(نخ) ۳- بحد گلیم‌بایدهمه‌پادرازکردن(ج-س)، بحد گلیم بایدسروپادرازکردن(نخ) ٤- زبعدمردن‌اریکیك(حن) ، پس‌ازصدسال‌اگرروزی(ج-س) ٥- که خاك پای طبعت بردآب بوستان من (نخ)، که خاك‌باغ طبعت‌بادآب‌بوستان‌من (م-ن) ٦- باراشکند(نخ)

آرزوی ماست زلفت بشکنش　　در جهان یك آرزوی ما شکن

گفتهٔ دیگر نسوزم جان تو　　جان من دیگر چه باشد سوختن

من خسم تو آتشی چند انتظار　　در دل من[1] زانتظار آتش مزن

ای رقیب ار چشمم از سر بر کَنی　　چشم ازو گر بر کنم چشمم بکَن

عقل و دل گفتم که دزدید از **کمال**؟

زیر لب خندان چه دانم گفت من

خبری یافتم از یار میپرسید ز من　　تا نیارید بر من خبر دار و رسن

خبر دارورسن رایت منصور بود　　خبر رایت منصور بود قلب شکن

خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار　　خبر من برسانید بمرغان چمن

خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد　　خبر باغ و گلستان چه کند[2] دفع حزن

خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست　　بخطا چند دوید از پی آهوی ختن

خبر نکهت جانان چه بود مژده جان　　مژدهٔ جان چه بود صحبت عقل ودل وتن

خبری یافتم ای جوهری ازمعدن لعل　　تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن

خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد[3]　　لب شیرین ببرد تلخی غمها زدهن

خبری یافتم از دولت وصلت بنوی　　تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن

خبر وصل بود مژدهٔ آن دوست **کمال**[4]

ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

خواجه چرا نشسته‌ای خیز که رفت کاروان　　بار به‌بند وشوتوهم در پی کاروان روان

قصر امل چه میکنی روزن دلگشا[5] به بین　　کلبهٔ فقر خوشتر از شاه‌نشین خسروان

ریخت بهار زندگی برگ خودو؛ تو بیخبر　　برسر گل چونرگسی مست شراب ارغوان

۱ـ دردل خس (م ـ ن)، (حن)　۲ـ بکند (م ـ ن)، (ج ـ س)　۳ـ ازلب شیرین باشد (م ـ ن)　٤ـ خبر وصل بتی مژدهٔ آن روست کمال (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)　٥ـ روضهٔ دلگشا (م ـ ن)

نفس که کوه بر کند مرد خدا بیفکند[1] | پنجهٔ شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند ودعا | گرسنهٔ سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان
پیر حریص باشد وهست زحرص پیرتر | اینکه بجنّت آیدو بازشود زسر جوان[2]

چیست کمال جنت عدن که نگذرند ازو
از همه میتوان گذشت از دراو نمیتوان

خواهیم نقد جان وسر در پای جانان ریختن | بر خاك کویش خون اشك از چشم گریان ریختن
هر گرد دردی کز ره سوداش گرد آورد جان[3] | درخاك هم نتوانم آن از دامن جان ریختن
مجروح تیر غمزه را گفتی زلب سازم دوا | سودی نمیدارد نمك بر زخم پیکان ریختن
بر خوان حسن خودنکو کردی پریشان زلف را | عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای زلف ازجان ودل پر کردهٔ | خونهای مادر زیر پا خواهی زداماں ریختن
تا بر درت هر کس روان از آب چشمم نگذرد | بر خاك آن ره خارها خواهم زمژگان ریختن

از گریه آب ازخانهٔ چشم کمال آمد برون[4]
باشد خرابی خانه را اکثر زباران ریختن

داری لب ودهانی شیرین ولی چه شیرین | بر رخ خطی وخالی مشگین ولی چه مشگین
غارتگری است زلفت ظالم ولی چه ظالم | عاشق کُشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین
ازماه رنگ گیرد هرچیز واشك ما هم | ازعکس آن دورخ شد رنگین ولی چه رنگین
بینم بهشت شاید درخواب خوش که شبها | دارم زآستانت بالین ولی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش | ازقند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین[5]
آبست آب آن بر، درآب سنگ باشد | در بر ترا دلی هم سنگین ولی چه سنگین

۱ـ مرد خداش افکند نفس که کوه بر کند (نخ) ۲ـ اینکه بجنت آئی وباز شوی زسرجوان (حن)) ، (نخ) ۳ـ هر گرد دردی کز رهت گرد آورد این جان و دل (ج ـ س) ٤ـ آمدفرو (م ـ ن) ٥ـ شیرین ولی چه شیرین (م ـ ن)

در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان
پیشت **کمال** بیدل مسکین ولی چه مسکین

درسر زنجیر زلف او من بی عقل ودین | باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین
دی طبیب آمد بپرسش برسر بالین من | گفت بینم زحمت تو گفتمش زحمت مبین
پیش لب خال سیه را آن دو رخ گر جای داد | ساد گی باشد مگس را بر شکر کردن امین
چون روی ای تیر از آن تر کش روان منشین بخاك | تو بقدّ یار میمانی بیا بر جان نشین
لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت | ترسم از ساعد که ننهد در میان آستین[۱]
آستین بوست چو کس را بر نمیآید ز دست | دامن از ما خاکیان چون زلف باری بر مچین[۲]

یا نشان درپیش تیغم یا نشین پیش **کمال**
من نخواهم عمر بی تو یا چنان کن یا چنین

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان | نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران سر زیر پای[۳] | بخاك جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان کُش است | مرا پیش آن نا مسلمان رسان
از آن زلف دلبند و چاه ذقن | مرا مژدهٔ بند و زندان رسان
حدیث سرِ ما و پای حبیب | چو از سر گرفتی بپایان رسان
ز اشك من این ماجرا گوش دار | یکا یك به دُر های غلطان رسان

ز سیلاب مژگان درود **کمال**
بجیحون خوارزم و یاران رسان[٤]

دلبر نازك دل من هرزمان رنجد زمن | گر لبش گویم بجان ماند ز جان رنجد زمن
گر ببندم نقش بوسش در خیال، آید بجنگ | گر بر آرم نام آن لب بر زبان رنجد زمن

۱- در میان باآستین (م ـ ن) ، (حن)   ۲- در مچین (م ـ ن) ، (حن)   ۳- موران برگشته روز (م ـ ن) برگشته بخت (حن)   ٤- بجیحون خوارزم و عمان رسان (نخ)

چون بگویم نیست در خوبان مسلمانیّ و رحم | زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد ز من
فتنه انگیزی وشوخی را اگر عیبی نهم | اول آنچشم، آنگهی آن ابروان رنجد ز من
دوستر دارم زخوبانش همه دانند گو | من چه غم دارم گر این آزارد، آن رنجد ز من
خاطر جان وجهان من چو باشد برقرار | سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

دردسر کم ده بناله آن سگ کو را **کمال**
گر نمیخواهی که یار مهربان رنجد ز من

دلست جایش و یا دیدهٔ فتاده بخون | بدین خوشیم که باری ازین دو نیست برون
عجب مدار که پروانه شب نیارامید | که شمع لیلی حسن است و عاشقش مجنون
فزون زماه نوست ابرویش بصد خوبی | که صد بود چو بگیرند درحساب دو نون
چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود | ز دل سکون رود ار باالف شود مقرون
بعنکبوت بگوئید تا بیکدو مگس | تن نزار من آرد بخانه بهر سکون[1]
درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی | ز دیده خون؛ و بدین وجه رفت تا اکنون

زجور قند لبی گرم رفت اشك **کمال**
بتازیانهٔ شیرین دونده شد گلگون

دل که میرفت زخود چون نرود باز چنین | چشم و ابروی تر اشیوه چنان، ناز چنین
من بیدل چو زرم باتو باخلاص درون | قلب چون نیست مرا اینهمه مگداز چنین
تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند | خاکیم من زخودم دور مینداز چنین
چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد | تا برآید همه کارت بکن آغاز چنین
واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت | شد زفریاد تو کر؛ برمکش آواز چنین
همدمیهاست بآن غمزه دل پرخون را | کس نشد همدم و همراز بغمّاز چنین

گفتهٔ جای تو بر خاك در ماست **کمال**
آن محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

۱- بهر ستون (م - ن)، (حن)

دل من عاشق یاری است که گفتن نتوان[1] روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان

اینهمه چهره که کردیم بخونا به نگار از غم روی نگاریست که گفتن نتوان

دیده زآن دم که بخون خاك درت شست زاشك دردل از دیده غباریست که گفتن نتوان

دامن چون تو گلی کی بکف آرم که رقیب در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان

چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت[2] درسر امروز خماریست که گفتن نتوان

باتو ای سنگدل ازمن که رساند که مرا دردل ازهجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشمر که بزلف تو در افتاد کمال
که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن دلی کو اینچنین باشد نشاید عیب او کردن

بشبگردی بر آمد نام من چون ماه در کویش شبی از روز نش ناچار خواهم سر فرو کردن

بحسن آئینه میگوید که هستم چون مه رویش من آن رو سخت را با دوست خواهم رو برو کردن

کنون گر فرصتی داری منه یك لحظه می از کف که خواهد کوزه گر روزی زخاك ما سبو کردن

چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم
که درمحراب دلها سجده نتوان بی وضو کردن

(نخ)

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن

قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو درسر او کرد آخر خان ومان خویشتن

همچو شمع از انگبین کامم زشیرینی بسوخت تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن

از لبت کردم سخن بگذار تا نامت برم چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن

دردسر آورده ام بر آستانت ای طبیب[3] دفع کن درد سری از آستان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان خود ببین اینك بچشم ناتوان خویشتن

۱- ردیف (که گفتن نتوان) در نسخهٔ (م - ن) (که نتوان گفتن)آمده است ۲- بخونم که بخورد (نخ) ۳- دردسر آورده ام بردر بمالش زیرپای (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

میخوردخون جگر بی‌تو؛ بجان‌تو **کمال**
میخورد سوگندباور کن بجان‌خویشتن

دوستان مرحمتی بر دل بیچارهٔ من | که برفت از بر من یار ستمکارهٔ من
دل نهادم من مسکین بهلاك‌دل‌خویش[1] | چکنم درغم اونیست جزاین چارهٔ من
وای بر جان من از بی کسی وتنهائی | گرنبودی غم او مونس وغمخوارهٔ من
هوس لعل لب او بخرابات مغان | کرد صد پاره گرو خرقهٔ صد پارهٔ من
ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی | باز پرسی خبری از دل آوارهٔ من
دارم امروز سرآنکه کنم جان بازی | تا قدم رنجه کند دوست بنظارهٔ من

گرنیارد بزبان سوزتوچون شمع **کمال**
خود گواهست برو[2] گونهٔ رخسارهٔ من

راز عشقت ز دل آمد بزبان | مهر[3] در ذرّه نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون می آید | هر چه می آید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست | گفتمش هر چه خوش آید بدهان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن | گویش اینك گز و اینك میدان
نسبت روی تو کردیم به ماه | ماه چرخی بزد از شادی آن
گفتهٔ خون تو ریزیم **کمال** | ز انتظارم چه کشی باش روان[4]

بنده‌ام خواه بکش خواه ببخش
حاکمی خواه بران ، خواه بخوان

روی او از زلف دیدن میتوان | گل شب مهتاب چیدن میتوان
گرچه زلف او زسر تا پا جفاست | این جفا از وی کشیدن میتوان
کشتنی مرغی که باشد خانگی | گر ببام او پریدن میتوان

۱ـ دل نهادم من بیچاره بدرد دلخویش(م ـ ن) ۲ـ بدو (م ـ ن) ۳ـ مهر = خورشید
۴ـ باش برآن (حن) ، (ج ـ س) ، (نخ)

با لب او میوهٔ شیرین وصل — گر رسد وقتی رسیدن میتوان
از دهانش چشمهٔ آب حیات — گر بقا باشد چشیدن میتوان
دل بزخمی از تو ترك ناله گفت — وقت مرهم آرمیدن میتوان

دید عکس جان در آن عارض کمال
عکس گل در آب دیدن میتوان

زلف بر دوش آن پری در ماهتاب آمد برون[1] — گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون
دور سازم گفتم اشك از چشم تر با آستین — چشمه چندانی که کردم پاك آب آمد برون
میرود آهم بگردون تا ز دل خون میرود — دود از روزن زخوناب کباب آمد برون
جستجوی[2] خرقه‌ها کردند در دور لبش[3] — ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون
گر ز دل بیرون شد و بنشست بر چشمم چه باك[4] — بود گنج حسن از کنج خراب آمد برون
بوسه‌ها دادم حمایل را که از بهر رقیب — چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون

تا بیفتد در دویدن پیش بالایش کمال
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

ز نشاط و عیش بادا لب او همیشه خندان — شکرست آن نه لبها، گهرست آن نه دندان
بدهان تنگ فرما که ز حقّه مرهمی نه — چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمندان
بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم — که بحسن از آنچه بودی شدهٔ هزار چندان
قلم مصوّران گو سر خود بگیرو میرو — تو بیا و صورت خود بنما بنقش بندان
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان
چو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی — تو و آستین زاهد من و آستان رندان

ننهی کمال خود را ز سگان آستانش
که بپایهٔ بزرگی نرسند خود پسندان

١ـ گر بی نقاب آمد برون (نخ)   ٢ـ کاو کاو (م ـ ن) ، (حن)   ٣ـ لبت (نخ)
٤ـ بنشست در چشم خراب (م ـ ن)

زیرپا دامن کشان زلف دو تای او ببین — برزمین افتاده چندین سر برای او ببین
جنت اعلی و طوبی فکر دورست ودراز — بر گذر ز آنکوی وقد دلربای او ببین[1]
توتیارا گر خیال چشم روشن کردن است — گو بچشم ما بیا و خاك پای او ببین
که بغمزه جنگ جوید که بعارض آشتی — هرزمان با این و آن جنك وصفای او ببین
دیده رأی پای بوس سرو تودارد چو آب[2] — تاچه غایت روشن وعالیست رای او ببین
دل هلاك جان خود میخواست بی تو دردعا — عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین

باسگ کویش سر همصحبتی دارد **کمال**
از محبان همّت کمتر گدای او ببین

سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان — پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان
بی تو مرا ز تشنگی آمده بود جان بلب — داد ز آب زندگی خال لب توام نشان
تا فکنی بزیر پا جان وجهانیان همه — دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان
پند ونصیحت کسان تلخ کنند عیش من — ناصح تلخ گوی راچاشنئی زلب چشان
مستی ما زچشم توسر بجنون کشد یقین — چون بکرشمهٔ زتو جمله شدیم سرخوشان
من نه باختیار خود میروم از قفای او — آن دو کمند عنبرین میبردم[3] کشان کشان

بهرپری اگر کسی عطر برآتش افکند
سوخت **کمال** عود جان ازهوس پریوشان

سوخت جانم تا زباد افتاد[4] زلفت برذقن — تشنه را جان سوز دآری چون بچاه افتد رسن
دیده تا میم دهان ونون ابروی تودید — نقش آن بستم بدل چون بود هردو نقش من
دلبرانرا از برون پیرهن باشد خیال — زانمیان او را خیالی در درون پیرهن
میکند سرو ازفضولی پیش آن قد[5] پادراز — ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بزن

۱ـ بر گذر زانسوی وقد...(حن) ، آن صفای روی وقد...(نخ) ۲ـ دیده را بی پابیوس سرو تودارم پر آب(نخ) ۳ـ میکشدم(نخ)،(حن)(آتشکدهٔ آذر) ٤ـ تازپا افتاد(م ـ ن)،(نخ) ٥ـ پیش آن گل(م ـ ن)

گر در آرد سر بمهر آن زلف بر رخسار به — چون مسلمان شد بگو زنّار بر آتش فکن
ما فقیریم و گدا، دانم ندارد گوش ما — چون بزر او را تعلقهاست با درّ عدن[1]

نیستی و تنگ دستی باشدت دائم **کمال**
چون نداری دل که داری دست از آن شیرین دهن

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من — آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من
شاکرم زانعام مخدومی که گفتی با رقیب — بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من
گفت هم[2] چاکر شدی، هم بنده یار خویش را — گر نداری عار هم یار منی هم خویش من
عقل گفت اندیشهٔ دورست عزم کوی دوست — خاك بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من
گفتم ار نوشی نباشد کم ز نیش آن غمزه گفت — با دل مجروح تا کی رنجه‌سازی نیش من
بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم — گر بجان تیری رسد از تُرك کافر کیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان **کمال**
یاد دادی و پراکندی نمك بر ریش من

سرو میماند بقد یار من — خاك پای سرو از آن رو شد چمن
میکنند از لطف خود با تو حدیث — غنچه و سوسن، دهن بین و سخن[3]
گل ترا باد و مرا یار عزیز — صحبت یوسف به از صد پیرهن
زلف تو دائم رسن تابی کند — تا کشد دلها از آن چاه ذقن
نُقل جان افشان زلب برخوان عشق — باز شوری در نمکدانها فکن
تا نمی آئی تو پیش عاشقان — عاشقانرا جان نمی‌آید بتن

خواهشت دل بود و بردی از **کمال**
جان من دیگر چه میخواهی زمن

۱ــ تا بزر او را تعلقهاست چون در عدن (م ــ ن)، (حن) ۲ــ ایکه‌هم (م ــ ن)،(حن)
۳ــ زبان بین و دهن (م ــ ن)، (حن)

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن — بدین قولم زبان باید بریدن
گر آن لب در خیال آرد دو چشمم — چو آب از نازکی گیرد چکیدن
ندانم اشك خونین از پی کیست — که دم بردم فتادش از دویدن
مرا چشمی گرت بینم چه باشد — بچشم خود گناهی نیست دیدن
حدیث حسن گل نازك حدیثی است — زبلبل باید این معنی شنیدن
مگو ای باغبان بگسل از آنسرو[1] — که حیفست از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف دال است و خیال است
چنان دالی بانگشتان کشیدن

شبی نگذرد بردو چشم اشك گلگون — که از دلبر ما نیارد[2] شبیخون
گر آن مه پذیرد زمن آه و ناله — ازینسان متاعش فرستم بگردون
خیالت چو بر آب چشمم نشیند — بگویند بنشست شیرین بگلگون
کجا ایستند آهوان پیش چشمت — که دارند از تو جگر های پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمازم — نخوانم بمحراب جز سورهٔ نون
ز لب خستگانرا دهد نوشدارو — طبیب شفا بخش باشد بقانون

کمال اهل حکمت چو شعر تو بینند[3]
ازین خوب ترکیب سازند معجون

شه‌لشکر کش ما برد[4] از ما عقل و هوش و دین — چرا آن ترك کافر کیش غارت میکند چندین
در آن صف کوسپه‌رانند بقصد غارت دلها — دلی کانجا نخواهد شد اسیر اوزهی مسکین
چو دود و آه خود با او رساندم سوخت چشمانش — چه بینی زرق خود صوفی توکافر سوزی من بین
جهان گیری همین باشد که چون برقع براندازی — رخت فی الحال بگشاید خطا، زلفت بگیرد چین
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری[5] باشد — چو بینم نوك آن مژگان بخون دیگری رنگین

۱- ببرید از آنسرو (م - ن) ، (حن) ۲- نیاید (م - ن) ۳- چو شعرت به بینند (م - ن) ٤- شه لشکرشکن چون برد (م - ن) ٥- جنگ دیگری (حن)

بگلگون گر هوس داری که بنشینی بشیرینی[1] دو چشمم شد بخون گلگون بیا بر چشم من بنشین

کمال امسال چندی شد غزل بر اسب گفت اکثر

غزلهای سر اسبی[2] نباشد غالباً به زین

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن برد از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن

از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن

اول حدیث روی تو گویند بلبلان بر شاخسار گل چو درآیند در سخن

با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است آری چو از لب تو ندارد خبر سخن

دلرا به پیش لعل توقلب است نقد جان تا همچو سکّه با تو نگوید بزر سخن

بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن

مقصود گفت و گوی **کمال** ازمیان توئی

گفت آنچه داشت با تو نگوید دگر سخن

(م ـ ن)

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن سرموئی بکس این راز نخواهم گفتن

وصف آن روی کز آسیب نظرهاست نهان[3] پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن

گر بپرسد زمن آن غمزه که خون تو که ریخت هر گز این راز بغمّاز نخواهم گفتن

گلهٔ نازو عتاب تو بآن ابروی و چشم گر کُشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن

پیش بالات کز ان قامت[4] طوبی پست است سخن سرو سر افراز نخواهم گفتن

درمقامی که بگویم سخن از سنگدلان جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم زسگ کوی تو وصفی به **کمال**

جز با کرام و باعزاز نخواهم گفتن

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین صاحب حال شناسد سخن اهل یقین

۱ـ زشیرینی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سخنهای سر اسبی (م ـن) ۳ـ کز آسیب نظرهاست ملول (ج ـ س) ٤ـ کزو شهرت (م ـ ن) ، (حن)

جرعهٔ برسرخاک[1] ازمی عشق افشاندند　　عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین[2]
اهل فتوی که فرو رفتهٔ کلک وورقند[3]　　مشرکانند که اقرار ندارند بدین
مفلس عشق ندارد هوس منصب وجاه　　خاک این راه به ازمملکت روی زمین
شب قربست مروایدل حق دیده[4] بخواب　　که سر زنده دلان حیف بود بر بالین
ایکه روشن نشدت حال دل سوختگان　　همچو شمع ازسر جان خیز و بر آتش بنشین

باد روشن بتماشای رخت چشم **کمال**
این دعا را زهمه خالق جهان باد آمین

قدست آن یا الف یا سرو سیمین　　بگویم راست هم آنی و هم این
خط سبزت زرخ دل بردن آموخت　　که طوطی گیرد از آئینه تلقین
ز بیماری مرا درد سری نیست　　چو[5] خاک آستان تست بالین
برویت زلف را طی مکانست　　که شب در روم باشد روز در چین
زهی فرهاد و شیرین کاری او　　که دنیا کرد و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست　　که بار عاشقی باریست سنگین

کمال از لطف آن موکو و رخسار
که خوش باشد حکایتهای رنگین

که خبر برد بیار ازمن مبتلای غمگین　　که لبش بریخت خونم ببهانه‌های رنگین
شب هجر دلفروزان چو سحر ندارد امشب　　تو هم ای چراغ مجلس بامید صبح منشین
سر ما دگر نخواهد بوجود آستانت　　که بخواب هم به بیند همه عمر نقش بالین
بسمنبران بُستان ببر ای صبا پیامی　　که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین
اگر آیدم بخلوت چو تو سرو گلعذاری　　نکنیم میل صحرا و تفرّج ریاحین

۱ـ قطرهٔ بر سر راه (حن) ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :
مرغ فردوس درین پرده نوازد دستان　　طوطی قدس ازین آئینه گیرد تلقین
۳ـ فرو بستهٔ خط و ورقند (حن) ۴ـ ایدل غمدیده (حن) ۵ـ که (م ـ ن)

دل ازین کمندسودا عجب ارخلاص یابد　　مگر آنکه‌توکشائی گرهی‌ززلف‌مشگین[۱]

چه غریب التفاتی **بکمال** اگر نمائی

که کنند پادشان نظری بحال مسکین

گر سر زتیغ تیزت دارد سر بریدن　　من باز سر نخواهم بار دگر کشیدن

زینسان که‌دل بیارب‌زآن‌غمزه‌خواست‌تیری　　یك تیر بر نشانه خواهد یقین رسیدن

هر کس بدفع دردی آرام جوید ومن　　تا درد او نه بینم[۲] نتوانم آرمیدن

گر پارسا بخواند در زیر لب دعائی　　بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن

هر شربت گزینم رنجور تر نسازد　　گرتشنه لب‌بمیرم‌نتوانم آن[۳] چشیدن

حکمت‌فروش‌تاکی‌مرهم‌همیکندعرض　　ما خستگان نخواهیم اینهاازوخریدن

گوش **کمال** پر شد از آه دردمندان

دیگر نمیتواند نام دوا شنیدن

گرشبی آن‌مه‌زمنزل بی‌نقاب آید برون　　از در او تا دم صبح آفتاب آیدبرون

تابه‌چشم‌ماخیال آن‌لب آمد،خواب‌رفت،　　چون‌نمك‌افتدمیان‌دیده‌خواب آیدبرون

ازجگرخونی که‌ریزم‌دل‌غذامیسازدش[٤]　　قوت‌آتش باشدآن‌خون کز کباب‌آیدبرون

هر کجا باشدنشان پای اوآنجا بچشم　　خاك برداریم چندانی که‌آب‌آیدبرون

کی‌برون‌آیدلبت‌ازعهدهٔ‌بوسی که گفت　　چون محالست‌آب حیوان کزسراب آیدبرون

خرقه‌های صوفیان دردورچشم مست‌تو　　سالها باید که ازرهن شراب‌آیدبرون

باهمه تقوی وزهد ار بشنود بویت **کمال**

ازدرون صومعه‌مست وخراب‌آید برون

ما باز دل نهادیم[٥] بر جور دلستانان　　ما را بما گذارید یاران و مهربانان

۱ـ گره از کمند مشکین (م ـ ن)　۲ـ تا درد اونیابم (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

۳ـ نتوانمش (م ـ ن) ، (ج ـ س)　٤ـ غذا مي‌یابدش(م‌ـن)　٥ـ من بازدل‌نهادم (حن)

از بیم بد زبانان بردن نمیتوانم
الا بزیر لبها نام شکر دهانان

با چشم و غمزهٔ تو افتاد جان شیرین
همچون مویز امانت[1] دردست ترکمانان

خال توخوردخونم تاداشت باغ آن رخ
آری حرام خواره باشند باغبانان

چشمان بکشتن ماتا چند رنجه سازی
بخشای تا توانی بر حال ناتوانان

در زلف تو مقید جانی است هرتنی‌را
بگذار تا فشانندآن زلف جان فشانان

دلبر چو خط برآرد سوزد **کمال** جانت
این حرف یاد دارم از نانوشته خوانان

من‌نخواهم دیده‌ازرویت دگر برداشتن
مشکلست از دیدهٔ روشن نظر برداشتن

چشم‌داری‌ای کبوتر این‌چه گستاخی‌است باز
نامهٔ کانجاست نام او ، بپر برداشتن

همچوپرموی‌است ازجا برگرفتن‌بارکوه
پیش آن موی میان بار کمر برداشتن

دیده گریان‌خواست گردی‌ازدرش؛خندیدو گفت
چون‌توان‌ای‌دیده گرداز خاك‌تر برداشتن

بارشبهای فراقت‌چون تواند برگرفت
آنکه نتواند زضعف آه سحر برداشتن

ای مگس منشین‌برآن‌لب‌جان‌شیرین گوش‌دار
بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد در پایت **کمال**
از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

من و محنت تو زهی راحت من
چه راحت که بخت من و دولت من

چو من با تو باشم زهی راحت تو
اگر این نباشد زهی محنت من

من و اقتدا با تو در هر نمازی
همین است تا زنده‌ام نیّت من

غمم گو مخور چونکه آن یار دیرین
نکو میشناسد حق نعمت من

بدشنام من رنجه گشتی شنیدم
زهی خواری تو ، زهی عزت من

زتصدیع میترسم ای جان روان تر
ز خاك در او ببر زحمت من

۱ــ همچون خرامانت (نخ)

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید فلانی است در خدمت من

مه‌عیدت مبارک باد ای خورشید مه‌رویان — زلب حلوای عیدی ده نخستین بر دعا گویان
خلایق را نظر با ماه، مارا بر تو نظاره — بر و یت عاشقانرا عیدو مردم ماه نوجویان
مه‌عیدوشب قدری که میجستند این و آن[1] — دل ما یافت درا بروو زلف عنبرین مویان[2]
صباح عیدا گر سازید[3] عطری مجلس مارا — شکر گیرید و عود از زلف و لبهای سمن بویان
رقیب ای کاجکی نا گه[4] چو ماه روزه میشد کم — که من بی روستائی عید میکردم بدلجویان
نماز عید خواهم کردهان ساقی بیارا می[5] — برای آب دست من برا بریق قدح شویان

کسان شاد از مه‌عید و **کمال** از یار مه‌منظر
همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مه‌رویان

نمیدهد دهنت کام ما از آن لب شیرین — چرا بتنگ دلان میکند مضایقه چندین
چو بوسهٔ ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب — زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم — بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ آمین
اگر سعادت و دولت دو اسبه آیدم از پی — چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین
دلا چو نقد تو جز یار آبگینه نباشد — مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین
رسید تا در دهلی قوافل سخن من[6] — کجاست **خسرو** تا بشنود مقالت شیرین

کمال چون سخنت به ز **خسرو** و **حسن** آمد[7]*
دگر مدار ازین و از آن توقع تحسین

۱ـ که میجویند مه رویان (م ـ ن) ، که میجویند مردم آن (ج ـ س) ، که میگویند آن و این (نخ) ۲ـ دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)
۳ـ اگر سازند (حن) ، (نخ) ، اگر بویند (م ـ ن) ٤ـ رقیب ای کاش از نا گه (م ـ ن)، (حن) ، ای کاشکی نا گه (ج ـ س) ٥ـ بیار آبی (حن) ٦ـ رسید تا در دهلو بضاعت سخن من (نخ)
۷ـ کمال چون سخنت خوبتر ز طرز حسن شد (نخ)، به ز خسرو و ز حسن شد (حن) * مراد امیر خسرو و حسن دهلوی میباشد

نوش کن خواجه علی رغم صراحی شکنان — بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین دهنان

بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد — ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان

خاك بر فرق کسانی که زروسیم بخاك — باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان

دوش رفتم بچمن در هوس بلبل و گل — این یکی جامه دران دیدم و آن نعره زنان

گفتم این چیست بگفتند که آنقوم که پار — میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان

همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست — حال شمشاد قدان بنگرو نازك بدنان

بلبل این گفت ودگر گفت که می نوش **کمال**

فصل گلریز و بمطرب بگذار این سخنان

نه جویست آن روان در قصر شیرین — که گرید سنك بر فرهاد غمگین

جگرخون گشت مسکین آهوانرا — ز آه و نالهٔ مجنون مسکین

چه افتادست لیلی را بپرسید — که پرسد دیر دیر از یار دیرین

رقیب ما بمرد الحمد لله — بخوان بر بولهب تبّت نه یاسین[1]

مرا وقتی در آن کو پا بگل رفت — که آدم بود بین الماء والطین[2]

کمال از سادگی با نقش و تذهیب — میارا هفت بیت خویش چندین

سخن هرگز تر و رنگین نگردد

بزر کاری و جدولهای رنگین

نیست بازی بارخ اوعشق پنهان باختن — با چنان رخ غائبانه نیست آسان باختن

جان بسی درباخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت — پاك باز آمد مقامر از فراوان باختن

تا بری ازمن ببازی جان وسر آنگه روان — با تو این شطرنج خواهم تا بپایان باختن

چون بلب بازی کنی درعشوه جان بازم منت — هرچه باید باخت باید باحریف آن باختن

۱ــ اشاره ایست به آیهٔ (تبت یدا ابی لهب و تب) ۲ــ در نسخ (م ــ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده :

چو زد برآب نقش دیده دانست — که نقش ما ندارد صورت چین

در میان گریه بازلف توچون بازم نظر | روز باران نیست گوئی وقت چوگان باختن
دست بازی خوش بود گه با تو گه بازلف تو | این میسر نیست الا با سروجان باختن

بادهانش پیش آن عارض نظر بازی **کمال**
چون توان؛ کانگشتری در روز نتوان باختن

هر دمی[1] با دگری ناز مکن | چشم بر روی خسان باز مکن
چون نصیبی دهی از درد بمن | دیگری را بمن انباز مکن
میکنم بار دگر از تو نیاز | ناز کن بار دیگر ، ناز مکن
غمزه را جانب من تیز مساز | مدد مردم غماز مکن
سر عاشق مفکن زیر قدم | بازش از کبر سرافراز مکن
چون کنی ترك جفای همه کس | آن نخستین ز من آغاز مکن

گفتهٔ خاك در ماست **کمال**
خاك را اینهمه اعـزاز مکن

(حرف و)

آنکه رنگی نیست کس را[2] از لب نوشین او | باد جان من فدای عشوهٔ شیرین او
بار دیگر دامن وصلش اگر افتد بچنگ | ما وشبهای درازو گیسوی مشگین او
دل بچندین آبگینه جانب اورفت باز | سخت غافل بودمسکین ازدل سنگین او
گو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم | کس نیاید ز آشنایان برسر بالین او
عاشقی ومسکنت چندانکه راه ورسم ماست[3] | هست عیّاری وشوخی شیوه وآئین او
باقدش روزی برابر دید نرگس سرورا | خاك زد باد صبا در چشم کوته بین او

گرچه سلطانی و، داری حکم بر جان **کمال**
تا توانی رحمتی کن بر دل مسکین او

۱- هرزمان(حن) ۲- آنکه کس را نیست رنگی (حن) ۳- چندانکه خواهی رسم ماست(حن)

آه که خاك راه شد دیدهٔ من براه تو
کرد چو کاه چهره‌ام فرقت عمرکاه تو

بردل من جفای تو بس که نهاده بارغم
غیر نبرده پی بدان چون‌شده بارگاه تو

بنده‌ام و بجزدرت نیست پناه‌من دگر
چون تو پناه بندهٔ باد خدا پناه تو

شاه بتا نی و ترا کشتهٔ عشق لشکری
نیست شهان ملك را بیشتر ازسپاه تو

گرچه‌بلندپایهٔ چون‌قدخود بسلطنت
هست از آن بلند تر نالهٔ دادخواه تو

یارچونیست مستمع چند کنی دلافغان
باد هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو

پرتو روی اودلت سوخت **کمال** همچنان
توبه نکرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو

ای حریم قبلهٔ دل کوی تو
قبلهٔ رندان مقبل روی تو

گوشه گیران کرده در محرابها
همچو چشمت مستی از ابروی تو

پارسا چندین بزرگی در دماغ
کی تواند کی ، شنیدن بوی تو

گر کنم وصف دهانت سالها
کرده‌ام وصف سر یك موی تو

خواب چشمان تو دارند از چه روی
سر نهد زلف تو بر زانوی تو

دل کشد آن زلف و این قلابهاست
آنکه ما را میکشد دل سوی تو

گر چه گم شد بر سر کویت **کمال**
یافتم آخر بجست و جوی تو

ای دل‌آویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو
برده سوی تو دلم موی کشان کاکل‌تو

داده ازکار فرو بستهٔ من موی بموی
خبرآن طرهٔ دلبند و نشان‌کاکل‌تو

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زده
شده‌برخرمن گل‌مشگ فشان‌کاکل‌تو

همچوشمشاد که‌ازباد به‌پیچ‌افتد وتاب
در تو پیچیده و افتاده چنان‌کاکل‌تو

گر بسازند گل از غالیهٔ آب حیات
هم نشاید که بشویند بآن‌کاکل‌تو

عود خوشبو بود ومشگ ولیکن زهمه
بر سرآمد چو برآمد بمیان‌کاکل‌تو

دل که دزدید سر زلف تو از دست **کمال**

برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

ای دل غلام او شدی ؛ ای من غلام تو
بادت مبارك اینکه جهان شد بکام تو

از من برسم بنده نوازی باو بگو
مشتاق خدمت است غلام غلام تو

آخر نه از توام همه وقت آمدی پیام[1]
دیگر کجا شد این کرم مستدام تو

پیش از سلام پیش روم قاصد ترا
گر در نماز باشم و آرد سلام تو

نام کنار و بوس چو بردن نمیتوان
هم در کنار نامه ببوسیم نام تو

صد گوش دیگرم زخدا باشد آرزو
روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی به پیچیدی از **کمال**

تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

اگر دشنام میگوئی مرا گو
که از جانت دعا گویم ، دعا گو

چو گوئی ناسزای هر که خواهی
من ار پرسم کرا گفتی ترا گو

روم گفتی و دردی آرمت باز
چو درد آوردی ای مونس دوا گو

نخواهم یار شد گفتی بیاران
چه یار ای شوخ بد مهر آشنا گو

گر احسانی نباشد در تو ؛ باری
برین در چند باشد این ثنا گو[2]

برآمد گفتمش جانم زغم ؛ گفت
اگر عاشق شوی جانت براگو

کمال آنشوخ اگر ندهد ترا دست

جفا های جهانرا مرحبا گو

ایکاش رفتمی چو صبا در حریم تو
تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو

از تو امید قطع کنم این روا بود
ما را امیدهاست بلطف عمیم تو

گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما
ما نگذریم از سر عهد قدیم تو

۱ـ آخر بما وظیفهٔ غم بود سالها (ج ـ س)   ۲ـ این گدا گو (م ـ ن) ، (حن)

ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا — فریاد ازین طبیعت نامستقیم تو
ما را بصحبت خود اگر ره نمیدهی — باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کند در غم فراق — پرورده در وصال بناز و نعیم تو

مغرور عشوهٔ شدهٔ باز ای **کمال**
آه از سلامت تو و طبع سلیم تو
(ج ـ س)

ای نور دیده را نگرانی بسوی تو — جانا تعلقیست دلم را بکوی تو
گردیگران زوصل تو درمان طلب کنند — ما را بس است درد تو و آرزوی تو
چشم جهان بماه رخت دید سالها — بگذشت سالها و ندیدست روی تو
از رهگذار یار چه برخیزد ار دمی — دل را گشایشی رسد از بند موی تو
با ما دمی برار که جان غریب ما — ماندست در بدن متعلق ببوی تو
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها — ننشسته‌ایم یکنفس از جستجوی تو

گوئی حکایتی ز لبش گفتهٔ **کمال**
کآب حیات میچکد از گفتگوی تو
(ج ـ س)

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو — نقل و می آن شما باد **کلوا و اشربوا**
پیر مغان گویدم باده خور و هم ببر — باده کجا میبرم با لب او کرده خو
محتسب خم شکن گر کدوی می شکست — می شکنم هم سرش گرچه کم است از کدو
چون بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش — ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا بنهم پیش تو هر قدمی را سری — سایه سر من بساخت روز وصال تو دو
گر بکشم زلف توفکر ز بد گو مکن — من چو نگفتم بکس هر چه شنیدم ز تو

دوستر از هر چه هست، صحبت یارست آن[1]
در همه عالم **کمال** دوست کجا یار کو

۱ـ صحبت یارست آه (م ـ ن) ، صحبت یارست وه (حن)

چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو / خون نگرید چه کند عاشق بیچارهٔ تو

کرد با خاك سروجان عزیزان هموار / داغ پیوسته و درد و غم همبوارهٔ تو

هر کسی را زدل خویش بود ناله وآه / نالهٔ ما ز دل سختتر از خارهٔ تو

نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس / ای مقیمان و غریبان همه آوارهٔ تو

روزحشر ازدل عاشق بجز این نیست سؤال / که چه آمد بتو از یار ستمکارهٔ تو

گر کنی پرده زرخ دورمران چشم مرا / که بود لایق و شایستهٔ نظارهٔ تو

چند پوشیده بداری چو شنیدند **کمال**

لیس فی جبّتی[1] از خرقهٔ صد پارهٔ تو

چو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو / میان مردمش خوانند جادو

به تیر تو شکاریرا نظر هاست / که بیند[2] از قفا سوی تو آهو

بجنّت بیشتر سوزند مردم / اگر باشد بحور این چشم و ابرو

چو خاك پا فروشی بر کشیده / دو چشم تر بسازیمش ترازو

زلب شفتالوئی دو لطف کن لطف / اگر چه العنب گفتند[3] دو دو

مگر زلفت پریشانست از ظلم / که دارد از ندامت سر بزانو[4]

کمال آن ترك اگر آید به مهمان

سرو جان پیشکش بر رسم ترغو[5]

دل ضعیف بیکبار ناتوان شد ازو / پدید نیست نشانش مگر نهان شد ازو

اگرچه در غم اوشد هلاك من نزدیك / بدینقدر ستمی،دور چون توان شد ازو

براه عاشق اگر بحر آتش آمد عشق / زتیر کیست که چون دود بر کران شد ازو

۱- بپاورقی صفحه ۱۶۶ مراجعه شود . ۲- بیند == بنگرد ۳- گویند (م ـ ن)،(حن)

۴- سر زلف معنبر گر فشانی رود در مشك پایت تا بزانو (م ـ ن) ، (حن)

۵- کمال آن لعل لب ناریست خندان که باشد سیب سیمینش به پهلو (م ـ ن) ، (حن)

ترغو نوعی از بافتهٔ حریر سرخ رنگ را گویند .

بدین گناه که بی‌او بخواب میشدچشم   چنان‌زدم‌شب‌هجرش که‌خون‌روان‌شد ازو

کمال عمر گرانمایه‌ات بسودا رفت
چه پایه بین که درین‌ره ترازیان شد ازو

(نخ)

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو   مرا آن زبان کو ، ترا آن دهان کو
کمر گفته بودی که بندم بخونت[۱]   کمر خود به بندی نگوئی میان کو
دلت گفته بودی بر آتش نشانم   نشانی ؛و لیکن ازین دل نشان کو
فشاندم سر زلف تو ؛ ریخت جانها   برین در چو من عاشق جانفشان کو
تو چاك گریبان ما گر بدوزی   باندازهٔ چاکها ریسمان کو
اگر از طبیبیم مرهم ستانی   بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل و عقل جوید
کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

سر خوش است ای پسر مرا با تو   کُشت چشم توام نه تنها تو
بر در و بام دل چه گردد جان   او درین خانه باش گو ، یا تو
کوثر و سلسبیل هر دو روان   شده پنهان چو گشته پیدا تو
واعظا چند خوانیم به بهشت   ما از او بگذریم فرما تو[۲]
گل فرو تر نشانده‌اند از سرو   بـر گذشته ازو ببالا تو
گفته شیرین لبان ترا روزی   مگسانیم ما و حلوا تو

نو خطان در جواب خون کمال[۳]
لا نوشتند جمله ، الاّ تو

غـلام پیر خراباتم و طبیعت او   که‌نیست‌جزمی‌وشاهدحریف‌صحبت‌او

۱ـ بخدمت(حن)   ۲ـ ما ازاو بگذریم واز ماتو (ج ـ س)   ۳ـ قتل کمال (ج ـ س)

درآن زمان که تن‌من غبارخواهد بود — نشسته باشم بر آستان خدمت او
چون نیست‌در کف زاهد بضاعت اخلاص — چه‌فسق ومعصیت‌ما،چه زهدوطاعت او
مپوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه — گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق — هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر اوباش — زهی مراتب رند و علّو همت او

کمال خاك خرابات جوهریست شریف
که‌هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

گر تیر کشی هر طرف ازغمزهٔ جادو — صد آه کشد از جگر سوخته آهو
خونم‌چوشود ریخته مستی کندآنچشم — از ریخته ذوقست و طرب در سرهندو
صد حسن بآن رخ تو بیکدفعه فروشی — مه رفت بمیزان که فرو شد بترازو
زآنچشم‌دل گمشده پرسیدم وزان‌خال — خال تو نشان داد بلب[1] چشم بابرو
تا داد دهد آن رخ زیبا بد و مسکین — هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو
گفتم ز درختان بقد یار کدام است — مرغی زسر سرو بزد بانگ که هوهو[2]

بشگفت کمال از تو بهر جا گل معنی
تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

گرمرا صدسر بود هریك پر ازسودای او — چون سر زلفش بیفشانم بخاك پای‌او
چشم‌ماازگریه‌شدتاریك‌چون‌سازیم جاش — نیست‌جای‌چشم‌روشن‌خود که‌باشد[3] جای‌او
باخیالش مردم چشمم نمی‌آید بچشم — دیگری را چون توانم دید درمأوای‌او
درچمنها زان‌قد وبالاحکایت کرد سرو — هر کجامرغیست‌عاشق گشت بر بالای‌او
گرچه‌عمری‌تلخ‌کامیها کشیدم ازرقیب — گر بمیرد من بشیرینی پزم حلوای‌او
خواست‌جان‌بوسی‌ورفت ازخودلبش‌چون گفت‌لا — می‌چنین باید که‌جان‌مستی کندازلای‌او

۱ـ خال تو بلب داد نشان (م ـ ن)،(حن) ، (ج ـ س) ۲ـ که‌کوکو(حن)،(نخ)
۳ـ تاکه باشد (م ـ ن)

خاك پای تو بتاج سلطنت ندهد **کمال**
گرچه درویش است بنگر همت والای او

گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو — کان نمکی یا شکری گفت که هردو
گفتم بلطافت گلی ای سرو قبا پوش — یا نیشکری یا گهری گفت که هردو
گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش — آب خصری[۱] یا خضری گفت که هردو
گفتم بجبینی که بآن روی توان دید — یا آینهٔ یا قمری گفت که هردو
گفتم دل مائی که ندانیم کجائی — یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هردو
گفتم که بیك عشوه ربائی زسرم عقل ، — یاهوش من ازتن ببری ؟ گفت که هردو
گفتم ز **کمالی** تو چنین بیخبر و بس
یا خود زجهان بیخبری گفت که هر دو

گفتمش ماه پُرست[۲] آن چهره گفتا پر مگو[۳] — کز زمین تا آسمان فرقست ازما تا بدو
گفتم ازچاه زنخدان تودل درحیرت است[٤] — گفت رفتستند بسیاری دراین حیرت فرو
گفتم آن موی میان هیچ است هیچ ار بنگری — گفت اگر دلبستگی داری برو هیچش مگو
گفتمش آن رنگ ونکهت در گل ومشگ ازچه خاست — گفت هر یك برده اند ازروی وموی رنگ وبو
گفتمش دل فکر روی ورای قدت میکند — گفت این رأییست عالی و آن دگر فکر نکو
گفتم ار بادیده بگشایم چه باشد رازدل — گفت پیش مردمت ترسم که ریزد آبرو
گفتم ازمهر رخت کی دل تهی سازد **کمال**
گفت آنساعت که سازد چرخ ازخاکش سبو[٥]

۱ــ خصر بفتحتین بمعنی بارد است در نسخه های (م ــ ن) ، (حن) این کلمه بشکل خضر آمده است که بمعنی سبز باشد ۲ــ **ماه پر** به بدرو ماه چهارده شبه اطلاق شده است . ۳ــ گفتمش ماه نوست ... (نخ) ٤ــ گفتم از چاه زنخدان تو حیران مانده‌ام (م ــ ن) ، (ج ــ س)
٥ــ گفتم‌ای‌جان‌ازلبت دل کی‌تهی‌سازد کمال — گفت آنساعت که‌گیتی سازد ازخاکش سبو
(م ــ ن) ، (ج ــ س)

گفتی کئی تو ، من بندهٔ تو — بیجرم از چشم افکندهٔ تو
گاهی از آن در ، گاهی ازین در — باری ز هر در جویندهٔ تو
در جست و جویت زانم که باشد — جویندهٔ تـو یابندهٔ تو
گر پای امکان بیش است ما را[1] — باشد درین ره پویندهٔ تو
کوی آندهانرا ، باشد که ما را — سازد ببوسی شرمندهٔ تو

گفتی **کمالت** بهر چه گویند
زآنرو که باشم من بندهٔ تو

گفتهٔاز ما دلت بردار زنهار این مگو — جان‌من باآن‌لب و گفتارزنهاراین‌مگو
گفتهٔ راه وفا را[2] راست نتوانیم رفت — با چنان قدخوش ورفتارزنهاراین‌مگو
گفتهٔخواهم بریدن ازتودیگر بارهمهر — هم‌بمهرخود که‌دیگر بارزنهاراین‌مگو
گفتهٔصبح امیدت من نیاوردم بشام — ازرخ وازلف شرمی‌دارزنهاراین‌مگو
گفتهٔدرآفتاب ومه توان هرگز رسید — وصل‌رویم راهمان انگارزنهاراین‌مگو
گفتهٔآب‌خوشی‌هرگز کسی‌خورداز‌سراب — وعده ما هم همان پندارزنهاراین‌مگو

گفتهٔازدوستی جان‌خودم خواندی**کمال**
هرچه میگوئی بگوزنهار زنهاراین‌مگو

ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو — مرحبائی نزده دست کشیدیم ازتو
دل که درعشق‌توخودرابغلامی بفروخت — تا بهیچش ندهی باز خریدیم ازتو
سالها گر چه نهادیم بتو چشم امید — جز جفا و ستم و جور ندیدیم ازتو
هر سؤالی ودعائی که برآن در کردیم — غیر دشنام از آن در نشنیدیم ازتو
چه درختی‌تو که تا درچمن‌جان رُستی — بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم ازتو
دردولب‌رنگ‌برنگ اینهمه حلوا که‌تراست — ای عجب چاشنئی هم نچشیدیم ازتو

۱- کودست امکان تا پای ما را (ج - س) ۲- گفتهٔ راه وفا ما (م - ن) ، (حن)

رفتی ازچشم‌ترو گریه کنان گفت **کمال**

رفت عمرو بمرادی نرسیدیم از تو

ندانـد قـدر حسنت کس به از تـو — که خاك پای خود روبی به گیسو[۱]

شراب حسن مینوشی ز لبهات — در آید زلف از آن پیشت بزانو

ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق — سوی محراب اشارت کن بابـرو

بمن حلوای لب منمای گفتم — اگر دست آورم در گردن تو[۲]

بحسن از ماه میچربی و پروین — اگر منکر شوی اینك تـرازو

سر رقص است امشب ماه ما را — بزن بر نی‌زنان بانگی که نی کو[۳]

کمال امشب سماع عاشقان است

چنین شبها نشایـد[٤] رقص پهلو

(حرف ه)

آن‌عارض‌ورخساروجبین‌هست دوسه‌ماه — کزدیده[٥] نهانند نهان کردمت آگاه

گر دیده کنه کرد که‌ازخامه[٦] کشیمش — ور اشك ؛ بزودیش برانیم[۷] زدرگاه

ورهست خود ازجانب‌آن‌روی مپوشان — تا روی به بینیم و نگیریم برو راه

بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی — جز دامن دولت که بگیرد که و بیگاه

هرچند که عقلم رود ازسرچوزنند تیغ — جرم از طرف دوست ندانم[۸] علم الله

دل خواست شنیدم لبت از بندهٔ جانی — این بود مراخود همه ازلطف تودلخواه

بنهاد **کمال** آن بادب بر کف و میگفت

العبد و ما فی یده کان لمو لاه

۱ـ که روبی خاك پای خود بگیسو (حن) ، (ج - س) ۲ـ در گردن او (م ـ ن)
۳ـ که دف کو (حن) ، بزن بر دف زنان بانگی که‌دف کو (ج ـ س) ٤ـ ببایـد(ج‌ـس)
٥ـ کز بنده (نخ) ٦ـ خانه(ج ـ س) ۷ـبرانیم بزودیش (حن) ۸ـنگیریم(نخ)،
نه بینم (ج ـ س)

اشك چو لعل ریزد آن لب مرا زدیده — درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده

باشد هنوز چشمم همچون مگس بر ان لب — گر عنکبوت بینی بر خاك من تنیده

از آب بر کشیده صورتگران ورق را — گلبرگ عارض تو هرجا که بر کشیده

سیب ذقن رسد خود بامن چو دیدم آن رخ — از آفتاب گردد هر میوهٔ رسیده

گر آیدم بمهمان شبها خیال رویت — گیرم برای شمعش پیه ازچراغ دیده

پیش تو گل بخوبی از مفلسان بر آمد — اینك گواه حالش پیراهن دریده

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد
بر قامت **کمال** است این جامه‌ها بریده

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره — بگشای برقع ازرخ واز زلف آن گره

چشمم گلی نچیده زباغ رخت هنوز — تا کی زند دو زلف تو بر ابروان گره

زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا — جز باد دلگشا که گشاید چنان گره

ابرو ترش کنی چو بگویم زهی جمال — آری فتد همیشه ززه بر کمان گره

خوبان که دانه‌دانه کنند اشك عاشقان — از ساحری زنند بر آب روان گره

موی میان او بکمر هست در خیال — چون رشتهٔ که باشدش اندر میان گره

نظم **کمال** بسته بهم رشتهٔ دُرِّست
گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

ای‌دل ریش من‌ازجور توغمگین گونه — لبت ازخوردن خونم شده رنگین گونه

بسکه برخاك رهانداخته بشکسته دلم — چون‌سرزلف خودم ساخته‌مشکین گونه

همچو بلبل من و بیداری و صد گونه خروش — تا که باشد گل رخسار تو با این گونه

نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیك — بدهانت چو رسیده شده شیرین گونه

سرخ‌روئی بودم پیش محبّان همه وقت — گر بخون رنگ دهی اشك مرازین گونه

گرچه‌هم رندم وهم‌درد کشم‌شکر خدا[1] — که نیم‌باری ازین زاهد خودبین گونه

۱- گرچه هم‌رندم و هم رند ستا شکر خدا(م ـ ن) ، (حن)

بر ورق ریخت مگر سرخی اشك تو **کمال**
که سخنهاست بدیوان تو چندین گونه

ای روان کرده درت اشك روان پیوسته
بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته

در چمن چون ورق عارض رخسار تو نیست
گل سرخ اینهمه بر سرو روان پیوسته

تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد
این جدا شکر تو میگوید و آن پیوسته

تا به تیر مژه دل صید کنی از چپ و راست
زابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته

خاك پای تو زصد میل مرا درنظرست
باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته

در دهان جای حدیث دگری نیست که نیست
سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته

بوصال لب او یافته تا جسته **کمال**
زندگانی چو تن گشته بجان پیوسته

ای شیشهٔ دل ما در زیر پا شکسته
سنگین دلی گزیده ؛ عهد و وفا شکسته

با گوشه‌های ابرو دلها شکسته هر سو
بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته

بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا
آن آرزوی دلها باد صبا شکسته

با قامت تو طوبی در لطف کرد دعوی
شرط ادب ندانست آنشاخ پا شکسته

نامت زبان خامه چون برده پیش نامه
از غصهٔ جدائی هر یك جدا شکسته

چون غنچه درنگنجم در پیرهن زشادی
آندم که بهر قتلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاك پایم خون **کمال** ارزد
بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

ای لب و گفتار تو شیرین همه
گرد رویت خال و خط مشگین همه

خوش نمودت خال پیش خط ولی
عارضت خوشتر نماید زین همه

گرچه با خال و خطت جان سوختی
دوست میدارم ترا با این همه

ساعد و زلفت بدامن و آستین
جان و دل بردند و عقل و دین همه

گر ز خوبان خطا خواهی خراج　　　سجده آر ندت بتان چین همه
عاشقان در مکتبت بر لام و بی[1]　　　کرده دندان تیز همچون سین همه

بر ورق آمد سخنهای **کمال**
همچو اشك او ترو رنگین همه

ای منت جانفشان دیرینه　　　داغ عشقت نشان دیرینه
بفراموشیت نیامـده نیز　　　یادی از عاشقان دیرینه
بی تو بردم هلاك خویش گمان　　　راست کردی گمان دیرینه
گو غمم خور جگر که نیست دریغ　　　هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب　　　آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم به بهشت　　　چکنم بـوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغریـم　　　بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد **کمال** تا در حشر　　　سر ازین آستان دیرینه

تا چو مجنون بساخت دفتر عشق
تـازه شد داستان دیرینه

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده　　　ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده
خدنگ ناوك غم عضو عضو ما چندان　　　که زخم کرده بهم تیغ او[2] جدا کرده
ببردن دل و دین خال را نشان داده　　　بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترك جور و جفا وعده‌ها که داده مرا　　　وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش　　　مرا بخویش بر آن درچو آشنا کرده[3]
خیال قد لطیفت چودید سرو در آب　　　چه میلها که بر آن قد دلربا کرده

۱ـ مراد از «لام وبی» لب است　۲ـ تیغ تو (ج ـ س)　۳ـ در نسخ (م ـ ن) ، (نخ)
این بیت نیز پس ازبیت فوق‌آمده :
نگاه دارم تا شب برای بوسیدن　　　بروزوصل بتان دست مرحبا کرده

بهار بی گل رویش چو ابر تیره **کمال**
بر آمده بگلستان و گریه ها کرده

با تو در دل نیایدم رخ ماه — رخ نیارد شدن بخانهٔ شاه
در شمایل قد تو لطف خداست — هست لطف خدا بتو همراه
بینمت دائم و چنان دانم[1] — که نکردم هنوز نیم نگاه
گر گناهست در رخ تو نظر — باد چشم پر آب غرق گناه
غرق دریای آتش و آب است — جان عاشق میان گریه و آه
آه خواهد بر آمد از سر خاك — دردمند ، ترا بجای گیاه

طبیب زلفت بخویش برد **کمال**
چونکه با خاك رفت طاب ثراه

باد آرد بر من بوی تو ناگه ناگه — کو گذر میکند از کوی تو ناگه ناگه
اندك اندك ز صبا بسته دلم بگشاید — چون زهم باز کند موی تو ناگه ناگه
گرچه هندوست خود آن زلف؛ چو دولت یارست — سر نهد بر سر زانوی تو ناگه ناگه
مشمر عیب که دیوانه‌ام و ماه پرست[2] — گر کنم چشم بر ابروی تو ناگه ناگه
جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز — گر فتادی گذرش سوی تو ناگه ناگه
حلقه‌در گوش شدی زاهد[3] اگر کردی گوش — قصّه حلقهٔ گیسوی تو ناگه ناگه

لب به بستست **کمال** از سخن اما گوید
غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه

باز خود را چو گل تازه برآراستهٔ — باغ رخسار بگلهای تر آراستهٔ
خلق بر یکدیگر افتاده ز نظّارهٔ تو[4] — که دورخ خوبتر ازیکدگر آراستهٔ
ابروی‌شوخ که‌باماه نوش سر بسر یست — بسر زلف سیه سر بسر آراستهٔ

۱ـ چنان بینم (م ـ ن) ، (نخ)   ۲ـ ماه نوست (م ـ ن)،(حن)   ۳ـ صوفی(م ـن)
۴ـ خلق بر یکدیگر افتاده زتار زلفت (نخ)

شوخی وفتنه گروسنگدل وعهدشکن — چشم بد دور ، بچندین هنر آراستهٔ
با وجود لب تو نیست بساقی محتاج — مجلس ما ؛ که بنقل و شکر آراستهٔ
هست مهمان تو آن مه مگر ایدل که زاشك — خانهٔ دیده به لعل و گهر آراستهٔ
روی آراسته بنمای خصوصاً **بکمال**
که تو خاصّ از پی اهل نظر آراستهٔ

بره گذار قد یار دیدم از ناگاه — کدام قد الفی بود در میانهٔ راه
کدام الف که زلطفش الف ندارد هیچ — بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه[1]
نظارهٔ بتماشا گهی ، نمی بینم — به از جمال توچندانکه میکنیم نگاه
فرشته شوق رخت گر گنه نویسد وجرم — صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه
خط ترا شده موران مرید؛ از آن بسته — میان بخدمت و پوشیده نیز جمله سیاه[2]
برقص بند قبای توگر گشاده شود — زاهل خرقه برآید هزار ناله و آه
کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر
چه عربده است و غلو ؛ لا اله الاّ الله

بناز کشتن او بازم آرزوست چه چاره — که کس به آرزوی دل نیافت عمر دوباره
چوطفلِ دیده، رسن بازشد بحلقهٔ زلفش — برون شدند زهر گوشه مردمان بنظاره
شب فراق تو ازاشك پرترست دوچشمم — شبی که مه نبود چشم پر بود زستاره
به بین علامت یکرنگی و درستی پیمان — نظر مکن برخ زرد ما و جامهٔ پاره
خوش آنزمان که من و توچوشاه و بنده براهی — روان شویم روان من پیاده و تو سواره
چه آیتی توزرحمت که تا زما شدهٔ گم — نیافتیم نشانت بختمهای سپاره
هماره ورد زبان **کمال** این بود و بس
که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره

۱ـ بطبع راست شد از حرف ما کسی آگاه (نخ) ۲ـ پوشیده‌اند جمله سیاه (حن) ، جامه سیاه (نخ)

بی روی او ز دیدهٔ بینا چه فائده | رفتن بباغ بهر تماشا چه فائده
جز زحمتی که میرسد ازرخ بخاك پاش | آن شوخرا ز درد سر ما چه فائده
چون تشنه‌را زحسرت اوجان بلب رسید | کردن لب فرات تمنا چه فائده
زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من[۱] | این درد عاشقیست مداوا چه فائده
گفتم رسم بوعدهٔ بوسی که کردهٔ[۲] | سال نخست گفت تقاضا چه فائده
زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد | کم فهم را زصحبت دانا چه فائده
شوخان شنگ را مرو از پی اگر روی | دل میبرند و عقل بیغما چه فائده

صد جور اگر بری و جفاها کشی **کمال**

چون یار بیوفاست ازینها چه فائده

بینم ابروی تو پیوسته، مد نو گه گه | آن نبودست که گویند **یقلّ الحرمة**
دارم ازمهرتو گه روشن و گه تیره دوچشم | تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه
چوروی تشنه دلا جانب سیمین ذقنان | پای بیرون منه از ره که نیفتی درچه
باش تا نغمهٔ نی[۳] گوش کنی ای صوفی | چند ذکر تو و فریاد تو الله الله
لاف زد گل بتن نازك تو زیر قبا | خواست عذر گنهش لاله و برداشت کله
ای خوش آندم[٤] که ببوسیدن رخسارولبت | شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه

گفته های تو که با آن زدهٔ سکّه **کمال**

هفت‌هفت است ولی چون زرخالص ده ده

تا توانی دل مشتاق بدست آری به | جانب یار وفادار نگه داری به
باچنین‌زلف‌خوش وخال‌خوش‌وروی‌چوماه[٥] | مهر ورزی کنی و ترك جفا کاری به
صاحب روی‌نکورا بهمه‌حال که هست | رسم دلجوئی و آئین وفا داری به

۱ـ زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که گفتهٔ (م‌ـن)،(حن)، (ج ـ س) ۳ـ نعرهٔ نی (م ـ ن) ٤ـ ای خوش آنگه (م ـ ن) ٥ـ با چنین‌روی خوش وزلف خوش و خال سیاه (م ـ ن)

گر ببالین ضعیفان گذری خواهی کرد — صحّت خویش نخواهیم که بیماری به

هوس صحبت یاران اگرت می افتد — با رقیبان مخالف نکنی یاری به

بروای زاهد شب خیز زپیشم که مرا — با خیال رخ او خواب ز بیداری به

گر کند طوطی طبعت هوس نطق **کمال**

ببری نام لب یار و شکر باری به

چرا جنیبت شاهی بظلم تاختهٔ — بقامت این علم فتنه بر فراختهٔ

بمهر تو ز زرم صافتر من بیدل — چو قلب نیست مرا از چه رو گداختهٔ

حسودرا رگ جان همچو چنگ درنزع است — از آن زمان که چو نی[1] خوشترم نواختهٔ

تومرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا — فغان زتست که بیهوده گو چو فاختهٔ

بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو — بدت مباد که خود را نکو شناختهٔ

بدان دوطرّه کج باز؛ عشق چون بازیم — چنین که بازی ما را ببند ساختهٔ

کمال فارد لعب نظر توئی کامروز

بآن دهان و میان غائبانه باختهٔ

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره — عمریست که دارم هوس عمر دوباره

گفتی دل ریشت بدوا چاره بسازم — صدپاره شدست این دل بیچاره چه‌چاره

ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بنا گوش — بنشسته چو نظارکیان خوش بنظاره

ازشوق رخ وغمزهٔ شوخت گل ونرگس — این دیدهٔ تر دارد و آن جامهٔ پاره

هرجا روی ای باد بخاك سرآن کوی — همراه تو باد این دل آواره هماره

جزاشك فشان جان نرود درسرآن زلف — شب راه بریدن نتوان جز بستاره

بردوخت نظر بی‌تو **کمال** ازهمه خوبان

تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

۱ــ ازان نفس که زنی(م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

در پای تو تنها نه سر ماست فتاده | خلقی است بر آن خاك قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو کزین در همه را راند | خون مژه‌ام پیش تو یکدم نستاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند | واضح بود از جام تنگ جوهر باده
شرمنده نیم از دهن او به دو بوسی | کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده
هر چند مه ما بوفا سخت بخیل است | هستند گدایان بدعا دست گشاده
درد ، ارچه زیادست زهجران توما را | از بیم ملامت نتوان گفت زیاده

بگذر **بکمال** از دل او پرس که گویند

من عاد مریضاً فله اجر شهاده

دلم بزخم زبانها نگردد آزرده | که عاشق تو بود کندهٔ تبر خورده
چه‌خوش بود صنمی چون تودر بر آوردن | بخلوتی و بود حجره در بر آورده
دلت که بود درو رحم، کردیش ازسنگ | دگرچه برخورم از یاردل دگر کرده
شنیدهٔ که مویز سیه بود شیرین | گزین زسبز خطان دلبر سیه چرده
بناز چشم تو پرورده شد دلم ؛ منگر | بخواریش که عزیزی است ناز پرورده
مرا چه بیم زآتش که‌سرد خواهد شد | جحیم پر شرر از زاهدان افسرده

کمال واعظ خوشگوی‌ما زبانگ‌وخروش

چوشد خموش نگه دار گو همین پرده

دلم ترسد در آن زلف خمیده | شب است آری و سر های بریده
اگر گل عندلیبانرا نکشته است | چه‌خون است‌این برآن‌دامن چکیده
برخ اشکم گرو برده زسیماب | چو بر بالای زر با هم دویده
دل ما دیدهٔ جای غم خویش | چه نیکو دیدهٔ ای نوردیده
رخ تو آتش است و زلف خرمن | بخرمن آتشم زانها رسیده
ز آتش آه من چربید بسیار | چو با این ناله آنرا برکشیده

کمال از حال دل حرفی دو بنوشت
پریشان شد ورقهای جریده

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به / قیمت صحبت اهل نظران دانی به
گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان / خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به
من بسودای تو بازآمدم ازشهوت چشم / که بآن روی نظر بازی روحانی به
میل شاهی نکند هر که گدای تو بود / زانکه این منزلت ازدولت سلطانی به
سود وسرمایهٔ جانرا که متاعیست گران / من سودا زده دارم بتو ارزانی به
دل زباغ رخ اوسیب ذقن گو بکف آر / گر برنجور رسد میوهٔ بستانی به

گرچه جان لایق آن جان وجهان نیست **کمال**
حالیا آنچه بدست است بر افشانی به

زادهٔ راه عاشقان اشکست[۱] وروی زرد وآه / راه ازینگونه است بسم‌الله که دارد عزم راه؟
مهر او[۲] دعوی کنی آه از ثریا بگذران / نشنود قول تو کس تانگذرانی این گواه
دی نظر میکردم آن روی و[۳]؛ ازین به دولتی / می ندیدم درجهان چندانکه میکردم نگاه
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست / ماچگونه روی او بینیم با چندین گناه
دردهانش جایگاه یك سخن گفتم که نیست / بازدیدم آن سخن خود بود بس بی جایگاه
کار اشك ازچهرهٔ شمعی بعکس افتاده است / عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه

درمیان خون مژگان عاقبت اشك **کمال**
خاك شد از انتظار او سقی الله ثراه

زیرپا آن زلف مشگین گهگهی میکن نگاه / تا به بینی از تومسکینان بسی برخاك راه
شوق آن روی چو آتش گر گنه گیرند وجرم / من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه
برد وعارض چون کشید آن طرفه خطها دردوروز / کانچنان نازك خطی نتوان کشیدن دردوماه

۱- دردست (م - ن)، (حن) ۲- مهرش از (م - ن) ۳- دی نظر کردم بآن روی و (م-ن)

تا گرفته‌ زلف او بوسیدنش خواهم ذقن
تشنه‌ام من تشنه، خواهم بی رسن رفتن بچاه

اشك می‌آید روان ز آن تیزتر آه وفغان
میرسد گوئی فلان ای دیده‌ودل راه، راه[1]

چون رویم از حسرت آن چشم بر تابوت ما
دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه

دوستان گویند میکن بر درش افغان **کمال**
چون کنم کز بیم حاسد[2] آه نتوان کرد، آه

شبت خوش باد ای باد سحرگاه
که آوردی هوای زلف آن ماه

چه سود از نالهٔ شبها که جانان
ز حال دردمندان نیست آگاه

در آنحضرت اگر چه راه آن نیست
که باشم من ز نزدیکان درگاه

ولی عیبی چنان نبود ز درویش
که دارد آرزوی صحبت شاه

من از اهل طریقت بودم اول
چو رفتارت بدیدم رفتم از راه

مرا زاهد ز شبخیزان شمارد
من و اوراد صبح استغفر الله

تو جان خواه از **کمال** ای راحت جان
که او را در غمت اینست دلخواه

کحل بصر نیست جز آن خاك راه
چشم بسرمه مکن ای دل سیاه

دود شنیدم که بخوبان رسد
با تو رسد عاقبت این دود آه

درد تو گر جرم و گنه می نهند
هست ز سر تا قدم من گناه

ماه بدید آن رخ و خود را گرفت
بی سببی خود نگرفتست ماه

گر خم ابروی تو دیدی ز دور
کج ننهادی مه نو هم کلاه

وصل تو نو خاسته[3] گفتم توان
یافت چو فرزین شرف قرب شاه

گفت که من شاه بتانم **کمال**
گر هوس مات بود شه بخواه

۱ـ ای دیده‌ودل آه، آه (حن) ۲ـ کز خوف حاسد (حن) ۳ـ وصل تو ناخواسته (م ـ ن)، (حن)

گر سر طلبی بر درت آریم بدیده — چون اشك همه جانب کوی تو دویده
بگشای با بروی سیه چشم که بینی — از یارب ما دود بمحراب رسیده
زاهدچه‌عجب بی‌لبش‌ار کام تو تلخ‌است — کامی است زحلوای محبت نچشیده
در صحبت صاحبنظران بار ندارد — صاحب هوس بار ملامت نکشیده
دیدی رخ یوسف زچه برحرف زلیخا — انگشت نهی دمبدم ای دست بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار — از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

با دیدهٔ خود[1] سود **کمال** آن کف پا را
چندانکه شدش رو، بکف پای تو دیده

گر همه وقتی همه دلخون نهٔ — لیلی وقتی تو و مجنون نهٔ
نیست چو ما مردی خون خوردنت — در خور این بادهٔ گلگون نهٔ
در طلب زر چه کنی گنج عشق — خواجه گدائی تو ، فریدون نهٔ
پیش دهان و لبش ای قند مصر — قند چـه خوانیم ترا چون نهٔ
جای تو یا دیدهٔ ما یا دلست — زین دو یقین است که بیرون نهٔ
در صفت جستن دوری ز مهر — کم نهٔ از ماه گـر افزون نهٔ

ای مه در خانـه تو آه **کمال**
چون شنوی زانکه[2] بگردون نهٔ

گفتم شکرست آن نه‌دهان گفت‌تراچه — گفتم‌چه نمکهاست در آن گفت‌تراچه
گفتم دهن تنگ ترا ؛ در لب خاموش — لطفی‌است که گفتن نتوان گفت‌تراچه
گفتم بخوشی درلب شیرین توجانست — قد نیز روان است روان گفت‌تراچه
گفتم که توجانی و بسی دوستر ازجان — هم جانی وهم شوخ جهان گفت‌تراچه
گفتم رخ‌تو برگ گل‌است آمده‌برروی — خالت‌خوش‌وخط‌خوشتر ازآن گفت‌تراچه

۱– با دیده تر (حن) ۲– چونکه(م ـ ن) ، (حن)

گفتم چه کمندافکن ودلبند فتادست　　آن گیسوی در پای کشان گفت تراچه

گفتم بملاحت همه چیزت **بکمال** است

خندان شد وافسون کنان[1] گفت تراچه

لبست این بگو یا شکر خوردهٔ　　ز خود خورده باشی اگر خوردهٔ

چرا میدمد زان دهان بوی جان　　چو دائم بلبها جگر خوردهٔ

کرم با سگ خویش بخشی نصیب　　غم ما ازو بیشتر خوردهٔ

ترا با من ای ماه یك رنگی است　　مگر با رخ بنده زر خوردهٔ

ز الطاف آن غمزه ایدل منال　　چو هر لحظه تیر دگر خوردهٔ

ز سر گشتگیهای ما ای صبا　　تو دانی ، که گرد سفر خوردهٔ

چو آن سرو دیدی یقین دان **کمال**

که از شاخ امید بر خوردهٔ

لب یار ، بر هم چرا زد ز پسته　　چه موجب شکستن زمشتی شکسته

شکر پیش آن لب دروغی است شیرین　　بچندین گره بر پی قند بسته

بر آن آب عارض خط نازك او　　غباریست بر خاطر ما نشسته

بچینم بمژگان همه خار راهش　　کز آسیب پایم نگردند خسته

نسیم صبا باد دستش دو پاره　　که زلف دو تای تو گیرد دو دسته

نه مهرست بر بسته دلرا برویت　　که چون لاله داغی است ازسینه رُسته

کمال ار بآتش برد چون سپندت

مگو باکس این سِرمگر جسته جسته

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه　　مرهمی بخش که مجروح وفگاریم همه[2]

۱ـ افسوس کنان (م ـ ن) ، (حن)

۲ـ دل ما غار تو ما بر در غاریم همه　　باز بگشای در غار که یاریم همه (ج ـ س)

ساقیا گر نظری هست بمخمورانت[1] بدو چشم تو که در عین خماریم همه
دُرد دردی[2] زخُم عشق به پیمانه برار کز طرب نعرهٔ مستانه برآریم همه
سیل مژگان و نم دیدهٔ ما میطلبی هر چه زینها طلبی درنظر آریم همه
مفلسانیم ، اگر دست نداریم بهیچ چون توداریم بمعنی همه داریم همه
بود عهدی که نگیریم دمی بی‌تو قرار همچنان برسر آن عهدوقراریم همه[3]

سروجان‌خواستی‌ای‌جان گرامی‌ز **کمال**
همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده دل زانتظار خون شده تا دیگر آمده
از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار از آب زندگی بگلو خوشتر آمده
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب چندان که گردچشمهٔ‌حیوان بر آمده
بر خاستست از لب و خالت قیامتی اینك **بلال** هم بلب کوثر آمده
در جوی چشم لحظه بلحظه فزوده آب تا نقش عارض تو بچشم تر آمده
شاخ گلی ؛ بگریه مگر آرمت ببر بی آب شاخ تاره کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای دل **کمال**
خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

هر تیر که بر جان زتو از دور رسیده دل آمده نزدیك و برو دوخته دیده
ما روی تو دیدیم و زجان مهر بریدیم نظارگی یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب ابروی تو دیده سر انگشت گزیده
من‌چون کشم‌آن زلف که‌صورتگر چینش چون خامه بانگشت تخیل نکشیده
گرد دهن او چونبات‌آن خط شیرین از غایت تنگیست زلبهاش دمیده

۱ـ بمیخوارانت (ج ـ س) ۲ـ درد دزدی (ج ـ س) ۳ـ همچنان بر سر عهدیم‌وقراریم همه (ج ـ س)

گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست — در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده
صد دفتر شعر از حسن و خسرو و سلمان
وز گفتهٔ شیرین تو یك بیت جریده

(حرف ی)

آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهی[1] — درپیش وپس زجانها بااو روان سپاهی
میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد — از هر طرف بر آمد فریاد دادخواهی
هم لاله داغ بردل هم گل فتاده در گل[2] — این زد بجامه چاکی وان برزمین کلاهی
میکرد باز گیسو ، میشد از آن مشوش — میکرد باز گوئی بر حال ما نگاهی
این سوز سینه تا کی آه ازدلی که ازوی — کاریم بر نیامد جز نالهٔ و آهی
داری از آن دو ساعد پر سیم آستینها — ازدلبران که دارد زین دست ودستگاهی[3]
از دعوی که پیکان گوئیم حق سینه است — از تیر تو ندارد زین راستر گواهی
از بسکه کشت چشمت مردم بماتم ما — پوشیده هریکی بین درخانه‌ها سیاهی
گوید کمال فی الفور[4] صد شعر تر بیك شب
لیکن بوصف رویت هریك غزل بماهی

از در خویش مرا بر در غیری ببری — باز گوئی بدر غیر چرا میگذری
گرچه در بتکده رفتم ز در کعبه رواست — هم در تست در بتکده چون درنگری
ازتو؛ هم پیش تو، هم بر درتو داد مرا — فتنه گوئیم وتو گوئی که چرا فتنه گری
کعبه ودیر توئی کعبه کجا، دیر کجاست — نیست غیر از تو کسی غیر کرا میشمری
کعبه گر شد ز تو پر؛ بتکده هم خالی نیست — کم ئی نیست ترا کز همه بسیار تری
جویمت گه بدر کعبه و گه بر در دیر — چون گدای توشدم از توشد این[5] دربدری

۱ـ همچوماهی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ تا لاله داغ بردل تا گل فتاددر گل (م ـ ن)، (حن)
۳ـ زینگونه دستگاهی (حن) ٤ـ گوید کمال فرفر (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ ازتوشدم (نخ)

رفت آوازه که امسال بحج رفت **کمال**

بس مبارك سفری چون تو باوهمسفری

اگر در کشتنم تأخیر کردی | نبود از مرحمت ، تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانهٔ را | گرفتی زلف را زنجیر کردی
زدل خونها چکید آندم که بر ما | بقصد جان گذر چون تیر کردی
چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی | بخونم میل بیش از شیر کردی
نکردی سجده ای واعظ برآن روی | ز بیدینی مـرا تکفیر کردی
رقیبا مینمائـی آدمی شکل | تو آن هیأت چرا تغییر کردی

کمال احوال درد خویش با یار

چو گفتی نیك و بد تقریر کردی

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی | وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی
خوبان جهان حسن دلافروزوملاحت | دارند ؛ ولیکن نه‌چنین حسن وجمالی
عودیست دل سوخته بر یاد وصالت | کز آتش هجران تواش نیست ملالی
با آنکه بودآتش لعل تو جگر سوز | هرگز نبود خوشتر ازوآب زلالی
عمریست که بر باد هوا میگذرانم | زیرا که نباشد زتو امید وصالی

باری به **کمال** از سر رحمت نظری کن

امروز که حسن توگرفتست کمالی

(ج - س)

ای از خط تو زنگ برآئینهٔ شاهی | تو شاهی وپیش تو شهان جمله سپاهی
آن‌لب‌نه زلالست که خمریست بهشتی | آن نقطه نه خالست که سرّیست الهی
رویت بغلامیّ دلم خط بدر آورد | میداد برآن خط دل من نیز گواهی
توجان‌طلبی‌ازمن ومن‌بوس ؛ چه‌پرسی | هردم که‌چوخواهی‌توزما،هرچه‌توخواهی

خون همه بی جرم بریزی وچو بینیم | یك روز براهت همه گیریم براهی
ای رفته بفکر دقنش، زلف بدست آر | تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم **کمال** است
چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بسیاهی

ای درد درون جان چه باشی | ای سوز درون[۱] نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوئی[۲] | ای نـاله بر آسمان چه باشی
ای اشك روان برون شو از چشم | در خانهٔ مردمـان چه باشی
ای بی رخ تو تنم ز جان دور[۳] | دور از من ناتوان چه باشی
ای ساکن کوی مـاه رویان | در منزل نا امان چه باشی
ای آنکه ز پیش راندیم دی[٤] | امروز دگر بر آن چه باشی

ای شوخ **کمال** سوخت بی تو
زین سوخته بر کران چه باشی

ایدل این بیچارگی ومستمندی تابکی | چون نداری روی درمان دردمندی تابکی
بردل پرخون من بگریست امشب چشم جام[٥] | شمع مجلس را بگو کاین خیره خندی تابکی
ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار | ای رقیب این چاپلوسی ولوندی تابکی
پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار | درچمن باپای چوبین سربلندی تابکی
باتوخودرا کرد مانندی گل ازباد هوا | گفت درویش صبا کاین خودپسندی تابکی
غمزهٔ جادویت ازما چند پوشاند نظر | عالمی کردی مسخرچشم بندی تابکی

گوئیم هردم که بیرون شو زشهرما **کمال**
این سمرقندیگریها با خجندی تابکی

۱ـ ای سوز برون (نخ) ۲ـ از لبش چه جوئی (ج ـ س) ۳ـ ای بی تو تنم زجان و دل دور (نخ) ، (م ـ ن) ، ای از تو خراب دور و نزدیك (ج ـ س) ٤ـ ای آنکه بهجر کشتیم دی (ج ـ س) ٥ـ چشم من (م ـ ن)

ای دهان تو قند و لب همه می — قند پیش لب تو لیس بشی
نالهٔ من ز دوری لب تست — بی شکر دور نیست نالهٔ نی
تیر از آن قد نهاده سر بگریز — تو کمانرا چه میکنی در پی
راز ما فاش کرد خون سرشك — چند ریزیم خاك بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و زلف — ناز تا چند و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجل است — که ز رخسارها چکاند خوی

زندگی یافت از لب تو کمال
و من الماء کلّ شئی حی

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای[1] — بحدیثی بگشای آن لب ولطفی بنمای
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشك — گر ازین خانه چکد آب در آن خانه درای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایهٔ خراب — مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
زاهد شهر بخشکی است ز چوبی کمتر — که چو نعلین نمالید بروی آن کف پای
گفته بودی که شبی باتو خورم باده بیا — همچو پیمان خود وتو بهٔمن هیچ مپای[2]
روز باران سرشکم مرو از خانه بباغ — که رود پای توچون سرو روان در گل ولای

بوستانیست سرای از گل آن روی کمال
بسرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

ای ز غمت دل بجفا مبتلی — بی تو بصد گونه بلا مبتلی
ساکن کوی تو بچنگ رقیب — چون بسگ خانه گدا مبتلی
همچو دل خون شده در دست تو — با رخ ما آن کف پا مبتلی
با تو چگویم که چها میکشد — دائم از آن زلف دو تا مبتلی
غصهٔ خط ، یا غم خالت خورم — بین که شد این دل به چها مبتلی

۱- ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای (تذکرهالشعرا) ، ای رختآئینه صنع و دمت لطف خدای (آتشکدهٔآذر) ، ای لبتآیت ... (نخ) ۲- بیش مپای (م ـ ن) ، (ج ـ س)

کرد در آئینه نظر حسن تو دید بخود نیز ترا مبتلی

هجر بسر شد بنیاز کمال

یافت دهانش بدعا مبتلی

(م ـ ن)

ای صبا بر خاك کوی یار ما خوش میروی شب سراندازان در آن زلف دوتا خوش میروی

میروی و باز میگوئی بزلفش حال ما گرچه میگوئی پریشان ای صبا خوش میروی

واعظا تحسین خود تا کی که خوش هامیروم گر بزودی میروی از پیش ما خوش میروی

ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلم گر از آن مژگانی ای تیر بلا خوش میروی

گر قباپوشی چو غنچه ور کله هم لاله وار با کله خوش می بر آئی، در قبا خوش میروی

گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات کمال

هر کرا جانی است گوید مطربا خوش میروی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی سر دهی بر باد چون بسیار بازی میکنی

از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست بر رسنها چون شبان تار بازی میکنی

برلب اوعشق میورزی دلا خونت حلال چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی

مرهم ریشت دهم گفتی ندانم میدهی یا زشوخی با من افگار بازی میکنی

درد بیرستان بدین شوخی وطفلی اوخ مهر چون بیاموزی که در تکرار بازی میکنی

در گلستان آی وعکس زلف ورخ بنگر در آب گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی

برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال

چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی

ای گل روی تر اچون من بهر سو بلبلی از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی

میکند در دور حسنت دل همه وقتی خروش وقت گل هرگز نباشد بلبلی بیغلغلی

زلف تو بر رخ به تشویشست ز آه سرد ما همچو بر برگ گل از باد سحر که بلبلی

فتنه‌ها دارند درسر عنبرین مویان شوخ | ز آنکه درزیر کله دارند هر یك کاکلی
مطربا فرمان من بشنو روان کو یکدو صوت | چون ز حلق شیشه از هر سو بر آمد قلقلی
گو کله بر آسمان افکن زشادی لاله‌وار | هر که میگیرد بیاد گلرخی جام ملی

جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید **کمال**
ز آنکه عالم بر سر آبست نامحکم پلی

این چه لبهاست وین چه شیرینی | و آن چه گفتار و آن شکر چینی
صورت جان در آب عارض بین | با چنان رخ رواست خود بینی
گر منت پیش خویش بنشانم | تو نه آن آتشی که بنشینی
سوز جانم که کشتهٔ آنم | ریز خونم که تشنهٔ اینی
زاهدا مستم از لبش من و، تو | بیخبر از شراب رنگینی
در نگیرد بهیچ تر آتش | دامن از آه من چه در چینی

چون فتادی بزلف یار **کمال**
بینی افتادگی و مسکینی

ای ولولهٔ عشق تو در هر سر کوئی | رندان سر کوی تومست از تو ببوئی[۱]
پیش تو بسر آیم وز آن لب طلبم جام | از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی
دل درخم چوگان سرزلف تو گوییست | هر دل که جزاین گفت بود[۲] بیهده گوئی
با روی تو از یاد بهشتم[۳] هوس حور | جائی که تو باشی که کند یاد چواوئی
تن رست زبتهای غم از وصل میانت[٤] | صد شکر کزین عارضه جستیم بموئی[٥]
گر شحنه بجوید زتو درد دل ما را | ابروی تو سوئی جهد و چشم توسوئی

امروز **کمال** از رخ او چشم بر افروز
کز طالع خود یافتهٔ روز نکوئی

۱ـ مستندببوئی(نخ) ۲ـ جزاین گوی بود(نخ) ۳ـ بهشتم ازهشتن بمعنی رها کردن و گذاشتن است ٤ـ از موی میانت (حن) ٥ـ صد شکر کزین غصه بجستیم بموئی (م ـ ن)

با تو مه را نمیرسد دعوی — شاهدند آندو رخ بدین معنی
گر بدیدی ز دور سرو تو حور — ننشستی بسایهٔ طوبی
مانده برمیم آن دهان حیران — چشم نظارگی چو دیدهٔ هی
گفتمش در جواب کشتن من — نی نوشتی بغمزه گفت که نی
نیست عاشق کشی روا چکنم — چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخته است آن زلف — که در آمد بگردن لیلی

آه از آن دانه های خال **کمال**
که زد آتش بخرمن هستی[1]

باز بناز کش مرا چیست که ناز میکنی — گر ندهی مرادمن رخ زچه باز میکنی
من چوقتیل عشقم و بر در تو بهشتیم — در برخ بهشتیان از چه فراز میکنی
از توچگونه دل برم چون تو بمرغ آن حرم — حملهٔ بازمیکنی چشم چوباز میکنی
چشم بعارضش دلا چیست ززلف او گله — وقت چنین لطیف وتوقصه دراز میکنی
با رخ دوست زاهدا روچو بقبله شد ترا — عرض نیاز کن چرا عرض نماز میکنی
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم[2] — گوش که میکند که تو ذکر حجاز میکنی[3]

باش **کمال** تا ابد خاك يك آستان و بس
بندگی شهی گزین گر چو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آن در[4] ای نسیم مشکبوی — درشب تاریك چون رفتی بر آن راه چوموی
گفتمش برلوح رخسار تو بیمعنی است خط — گفت خط خالی زمعنی نیست بیمعنی مگوی
گر چه رفت آن عارض چون آب بازازجوی چشم — چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو[5] شبنم عذارلاله و رخسار گل — تا بتو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی
گر بجوئی درز کوة حسن مسکینتر کسی — چون دل من از همه مسکین ترست اورا بجوی

١ـ بخرمن تقوی (نخ) ٢ـ حلقه بگوش این حرم (ج ـ س) ٣ـ گوش کجا کنم که تو وصف حجاز میکنی (م ـ ن) ٤ـ بر آن زلف (نخ) ٥ـ فعل امر از شستن است .

من بیازی زلف او بشکستم و زلفش دلم — بشکند آری ببازی اینچنین چوگان و گوی
خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ **کمال**
عاشقانرا نازو شیوه میکشد نی رنگ و بوی

باز دست از جانفشانان بر فشاندی — داد بیدادی ز مظلومان ستاندی
رفتنی و آن عارض چون آب و آتش — یادگارم در دل و در دیده ماندی
بر تو گفتی سورهٔ خوانم چو میری — مردم و الحمد لله هم نخواندی
داشتی در سر که خونم ریزی از چشم — کامت این بود از دلم این نیز راندی
جای ده اشك مرا بر خاك آن در — کز پی این وعده بسیارش دواندی
میرسد بر آسمان دود دل من — قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی
پیش خود بنشان **کمال** او را ازین پس
غم مخور از سوختن آتش نشاندی

(نخ)

بازم از طلعت خود دیده منور کردی — مجلس من زسر زلف[1] معطر کردی
برسر کشتهٔ هجران گذری از سر مهر — خیر مقدم خبر آوردی ودر خور کردی
مه مقابل نبود با تو مگر دیدن روی — که بآئینه رخ خویش برابر کردی
ملك دلها غم روی تو بتاراج ببرد — تا برو مملکت حسن مقرر کردی
گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان — بنگرش ازغم این ننگ چه لاغر کردی
دادخواهان بسر آن خاك قدم کردم ؛ گفت: — داد خود یافتی آن خاك چو برسر کردی
یاد میدار که آزار دل ریش **کمال**
گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقیری — دارم طمع وصل تو وان از سر سیری

۱ــ بسرزلف (م ــ ن)

با من نظری کن زره لطف و بزرگی | هر چند که در چشم نیایم ز حقیری
سلطانی من هست گدائی ز تو کردن | آزادی من هست بدام تو اسیری
کامی ز لب لعل تو شاید که برآید | با من چو دهان خود اگر تنگ نگیری
گفتی که به پیری طرف عشق رها کن | چون عشق درآمد چه جوانی و چه پیری
احوال درون دل و بیرون خرابم | محتاج خبر نیست که بر جمله خبیری

با زنده دلی گفت **کمال** از سر حالت
حالت بد از آن نیست که درعشق بمیری

(ج - س)

با من این بودت ز اوّل شرط یاری | کاخر الامر بیادی هم نیاری
بسکه با شوریدگان چون زلف مشکین | عهد بستی و شکست از بیقراری
با رقیبان گران جان بیش منشین | تو لطیفی طاقت ایشان نداری
میروی تنها براه و من چو سایه | در پیت افتان و خیزان از نزاری
بعد ازینت با خدا خواهم سپردن | زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری[1]
بانگ زد بر من بجنگ و گفت تا کی | هر شب اینجا آئی و درد سر آری
دوش دیدم برسر کوی تو دل را | گفتم ای مسکین تو باری در چه کاری

گفت من پیش از **کمال** اینجا رسیدم
تا کنم از یکدیگر فریاد و زاری

بچشم جان تو چراغی که در میان زجاجی | زعشق آب حیاتی، زعقل ملح اجاجی
درین مرقع[2] اگر چون کلاه صاحب ترکی | زقالب ار بشوی دور بر سر همه تاجی
اگر بشیوهٔ منصور دم زنی ز اناالحق | یقین شود دم آخر که جند مرده حلاجی

۱- در نسخه (ج - س) بعد ازبیت فوق چنین آمده است :
با سگش گفتم چو آیم شب برآن در | منتی باشد ز تو کان در گذاری
بانگ بر من زد سگ و گفت تا بکی | هر شب اینجا آئی و دردسر آری

۲- درین مقام (م - ن)

بعلم‌وعقل‌فروماندی ازهمه‌عجب‌است‌این
که‌فیل‌داری‌واسب‌و؛پیاده‌چون‌شه‌عاجی

مگردماغ‌توصوفی ببانگ‌چنگ‌شود تر
که‌ازقدح‌نکشیدی عظیم‌خشك‌مزاجی

درون‌دل بفروزای‌خیال‌دوست که مارا
درین‌سراچهٔ‌تیره ، تونوربخش سراجی

هزاردرد اگرت هست‌ازو **کمال** مخورغم

چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

بر سر راه طلب یافت گدائی گهری
یعنی از اهل دلی بی سروپائی نظری

دی رسیدازحرم وصل‌خطابیم بگوش[1]
حلقهٔ گر بزنی بر تو گشایند دری

دیده ودل دوحریمند که درهردوحریم
جز خیال رخ او باز نیاید دگری

دل که‌بروی گذری‌میکند اندیشهٔ غیر
نه‌دل‌است‌آن‌بحقیقت که‌بودرهگذری

بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی
که بجائی نرسی جز،بچنین راه بری

یارب‌آن‌جان که‌جهان گمشدهٔاوست کجاست
که ازونی خبری یافت کسی‌نی اثری

با خبر نیست ازو هیچکس الاچو **کمال**

بیخودی ، دلشدهٔ ، ازدو جهان بیخبری

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی
از لطف ، پای نازکت افگار میکنی

گرحال دل زغمزه بپرسی چگویمت
خوش‌میکنی که‌پرسش بیمار میکنی

پندی بده بزلف که خونهای بیدلان
چندین چرا بگردن خود بار میکنی

با غمزه هم‌بگوی که‌درپیش مردمت[2]
خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی

گفتی جمال خویش نمایم بعارفان
این‌خود کرامتی‌است که‌اظهارمیکنی

ای‌طوطی‌این‌حدیث‌شکر باراز آن‌تست[3]
یا گفتهٔ من است که تکرار میکنی

۱ـ ندائیم بگوش (م ـ ن) ۲ـ در پیش مردمان(م ـ ن) ۳ـ ازآن اوست (م ـ ن)، (ج ـ س) .

سعدی اگر چه طوطی گویا بود کمال

«طوطی خموش به‌چوتو گفتارمیکنی[1]»

بر من بیدل اگرجور و ستم فرمودی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

تا بصاحبنظری از همه باشم افزون
سرمهٔ چشم من از خاك قدم فرمودی

گفتهٔ پیش رقیبان دهمت صد دشنام
باز مرسوم دعا گو زچه کم فرمودی

نامه‌سان پیش‌خودم‌خوان که‌زدور آمده‌ام[2]
چون دویدن بسرم‌همچوقلم فرمودی

قسمت من زسر خوان کرمغصه و غم
گفته بودی که نفرمایم وهم فرمودی

دگر از خون دل ریش شرابم فرمای
چون کباب‌ازجگرسوخته‌ام فرمودی

راندیم ازدروخون شد دل مسکین کمال
از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

برویت بنگرم ناگه نرنجی
بکویت بگذرم ناگه نرنجی

زوصلم قوت جان چون نیست باری
غم هجرت خورم ناگه نرنجی

جهانت بنده شد من نیز خود را
ازینها بشمرم ناگه نرنجی

تو هر جا تیغ بر کردی من آنجا
سری پیش آورم ناگه نرنجی

بهر راهی که بخرامی من آن راه
بدیده بسپرم ناگه نرنجی

بدین نازك دلی جانی تو داری
تمنایت برم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستانت
که من خاك درم ناگه نرنجی

بکوی عشق باشی شیر مردی
اگر باشد برویت گرد دردی

۱ـ باستقبال اینغزل **سعدی** سروده شده است :

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

۲ـ پیش خود خوان من بیدل که زدورآمده‌ام (نخ)

خیالت گر نبودی مونس جان | دل بیکس تن تنها چه کردی
بروی مرد باشد گرد این درد | نخواندی این مثل گردی و مردی
غذای عاشق مفلس غم آمد | اگر غم نیستی عاشق چه خوردی[۱]
دو رنگی نیست ما را با تو الاّ | همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل ندارد تاب سرما | نیارم زد بر آن در آه سردی

کمال آنها که فکر بکر دانند
فزون از صد غزل خوانند فردی

بمجلسی که بمستان زلب شراب دهی | مرا زدرد بسوزی دل و کباب دهی[۲]
سؤال بوس چه سود از توام که معلوم است | مرا زجنبش آن لب که نی جواب دهی[۳]
شب فراق درآن آستان دو چشم مرا | چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی
بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق | تو سرو را دگرای باغبان چه آب دهی
کند دلم چو کبوتر فغان زسختی دام | چو باز طرّه مشگین زناز تاب دهی
بچشم و غمزه مفرما که مست را بزنند | بیکدومست چه نسبت که احتساب دهی

کمال شحنهٔ عشق از دل تو دانش خواست
چگونه باج نفیس از ده خراب دهی[۴]

بیاران کهن یاری نکردی | جفا کردی ، وفاداری نکردی
خورم گفتی غم تو ، تو بزی شاد | مرا غم کشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته میداری بر آتش | بمن زین بیش دلداری نکردی
دلا از ناله بلبل وصل گل یافت | چرا زاری بدین زاری نکردی
بچشمت گوچه ماند ازظلم وخواری[۵] | که زیر طاق زنگاری نکردی

۱ـ مسکین چه خوردی (م ـ ن) . مفلس چه خوردی (ج ـ س) ۲ـ دلم زرشك بسوزی ، مرا کباب دهی (نخ) ۳ـ که بی شراب دهی (نخ) ۴ـ ازدل خراب (نخ) ۵ـ **بچشمش گوچه** ماند از ظلم و خونریز (م ـ ن)

کسی در حال صحت کم کند خون[1] | تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ از خود میآزار
چو هرگز مردم آزاری نکردی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی | بام و در آنخانه پر از یار نیابی
آنجا که شداو یافته ، خودرا نتوان یافت | غم نیست که سرپا پی ودستار نیابی
بیدارشو آنگه طلب آن روی، که هرگز | درخواب خوداین دولت بیدار نیابی
گر از تو بزخمی بخرد جان سر آن تیغ | بستان که چنین تیز خریدار نیابی
اسرار انا الحق سخن سخت بلندست | معنی چنین جز بسر ، دار نیابی

زنهار **کمال** از سر مستی مرو آنجای
ترسم که روی بی ادب و بار نیابی
(م ـ ن)

تا کی ای مونس ؛ دلم بیموجبی غمگین کنی | گریه‌های تلخ من بینی ولب شیرین کنی
چون هلاك جان خود خواهم بزاری ودعا | ناشنیده آری و در زیر لب آمین کنی
گفتهٔ جانت بکام دل رسانم یا بلب | آن نخواهی کرد بامن[2] دانم اما این کنی
از گل روی توام رنگی جز این حاصل نشد | کز سرشك ارغوانی چهره ام رنگین کنی
سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا | گر همه عمر التفاتی بامن مسکین کنی
ایدل اول آستین بر عقل و دست از جان فشان[3] | گر زخامی[4] پنجه با آن ساعد سیمین کنی

جنّت الفردوس بنمایند درخوابت **کمال**
گر شبی خاك در آن ماهرو[5] بالین کنی

تب چرا دردسر آورد بنازك بدنی | که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی

۱ـ خون بمعنی قتل آمده است ۲ـ آن نخواهی کرد هرگز (م ـ ن) ۳ـ دست ازجان بشوی (م ـ ن) ، دست ازدین فشان (ج ـ س) ٤ـ گرزمانی (ج ـ س) ٥ـ آن ماهوش (م ـ ن)، آن ماه را (ج ـ س)

بر تن نازك او همچو عرق لرزان است — هر کجا هست ترو تازه گلی در چمنی
شکرش دارد و بادام زبان پنداری — چشم نگشاید از آن روی[1] و نگوید سخنی
دیدن نبضش اشارت بمسیحا کردند — گفت حیف است چنان دست بدست چومنی
از پی رگ زدن ار کار بفصّاد افتد — نیست استاد تر از غمزهٔ او نیش زنی
بفدای تن رنجور تو و جانت باد — هر که را هست درایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنت چون بدعا خواست **کمال**
بود آمین ز زبان[2] آمده در هر دهنی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی — ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی[3]
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است — کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسین — گذار قصّهٔ یوسف چه قصّه میخوانی
شنید نقش رخش نقشبند ودفتر شُست — چو بشنوی توهم ای گل ورق بگردانی
بدانکه ازلب خود دادیم دو بوس مرنج[4] — بگیر بوس خود اکنون اگر پشیمانی
درت زمالش رخسارهاست مالامال — دگر بپای تو خواهیم سود پیشانی
حقوق بندگیم گفتهٔ شهان دانند — هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی[5]
رقیب گفت تو دانی **کمال** قیمت من — بگفتم ای دل سختت بغصه ارزانی

ترا بساحل عمان بصد درم بخرند
برای لنگر کشتی که بس گرانجانی

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی — که هر بار دولت مرا رو نمودی[6]
چه بودی گر آن لب نمك میفشاندی — کز آن، سوز[7] ریش دل ما فزودی

۱ـ ازین روی (ج ـ س) ۲ـ بزبان (م ـ ن) ۳ـ ثانی بمعنی ثنا گو آمده است ٤ـ بدانکه ازکف پادادیم...(م ـ ن) ٥ـ هنوز قیمت رخسارخود نمیدانی (نخ) ٦ـ رخ نمودی (ج ـ س)
۷ـ کزآن شور ، (ج ـ س)

نسیم توام گفت عود از چه خام است | چرا خویشتن را چنان میستودی
چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا | که چون او ندیدم عزیز الوجودی
شب از دور ، مه را دو تا گشته دیدم | مگر خواست کردن برویت سجودی
رقیب سگت بانگ بر من نمیزد | اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیامد
چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

ترك من ، مه بود بتر کی **آی**[1] | خوش بود یکشبی به پیش من آی
دیده‌ئی مه که چون رود بر بام | تو مهی هم ببام دیده بر آی[2]
خانهٔ بنده ، بنده خانهٔ تست | خیر مقدم ، خوش آمدی فرمای[3]
خانه خالی است از میان مگریز | در ببند و میان بسته گشای
گر وفا میکنی بجای خودست | وعده هـای کهن بیار بجای

کـرد ویران سرای و کاخ **کمال**
طاق ابـروی دلبران سرای

تو چشم آنکه حق بینی نداری | و گرنه هر چه بینی حق شماری
مکن عیب غریق ای زاهد خشك | کزین دریا تو چون خس بر کناری
ز احوال درون دردمندان | چگویم با تو چون دردی نداری
ز ابرویش چه روی آری بمحراب | نماز ناروا تـا کی گزاری
دلا با ما مگو از چشم گریان | چو فیاض عنایت کرد یاری
نثار خاك آن در از دُر و لعل | بیار ای کان گوهر تا چه داری

۱ـ **آی** در ترکی بمعنی ماه است ۲ـ تو مهی در درون دیده برآی (م ـ ن)
۳ـ در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز پس از بیت فوقآمده است :
گریهٔ عاشقان ببین زبرون | روز باران بتا ،بخانه درای

کمال آن خاك نعلین ار کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر بر آری

تو درد نداری و رخ زرد نداری ای عاشق بی درد چه نالی و چه زاری
دلها برد آن آه که از درد بر آید فریاد زآهی که تو بیدرد برآری
رخساره بخون مژه بنگار ، دم نقد گر اشك فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید[1] و محنت دمد و درد بر آید بر خاك شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین یار[2] ای دیدهٔ غمدیده چرا اشك نباری
تا چند بگردن بری این سر، که حق اوست آن به که بری بر درش این حق بسپاری[3]

سر چیست **کمال** از تو اگر میطلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

چرا بتحفهٔ دردم همیشه ننوازی بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی
خس توئیم همه ؛کار خس چه باشد سوز تو آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
بزیر پا شکند هر چه افتد، این عجب است که بشکند دلم ار زیر پا نیندازی
نبرد دست بزلفت صبا ببازی نیز حریف زیر برست[4] و نمیخورد بازی
اگر چه سرور بستان صنوبر آمد و سرو[5] ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار
بدت مباد که[6] مرغ بلند پروازی

چرا هر دم از پیش ما میگریزی شهی از گدایان چرا میگریزی
بخیلی مگر ای بخوبی توانگر که از عاشق بینوا میگریزی

۱- خون روید (م - ن) ۲- ازین درد (ج - س) ۳- این سر بسپاری (نخ)
۴- حریف رندترست(ج - س) ۵- صنوبر آمدوبس (ج - س) ٦- بدین خیال که(ج-س)

چرائی چرا از دعاگو گریزان　　بلائی بلا ؛ از دعا میگریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت　　ز آسیب باد صبا میگریزی
گر او میگریزد زچشم ؛ ای خیالش　　تو بگریز بینم[۱] کجا میگریزی

کمال ار باو میگریزی زچشمش
زیك فتنه در صد بلا میگریزی[۲]

چشم‌شوخ و برسیمین ، دل‌سنگین‌داری　　خال‌مشکین،رخ‌رنگین،لب‌شیرین‌داری
توچه‌دانی زمن‌وحال‌من‌ای‌شمع چگل　　که چومن‌عاشق‌دلسوخته‌چندین‌داری
بی نیازیّ و نیازت بمن بیدل نیست　　پادشاهی و فراغ از من مسکین‌داری
گفتهٔ رسم وفاداری و آئین جفا　　آن‌نداری سریك موی ؛ ولی این‌داری

دعوی زنده دلی از تو نکو نیست **کمال**
گر شب فرقت جانان سر بالین داری
(م – ن)

چو تو دشمن از دوست نشناختی　　مرا سوختی و باو ساختی
بپرداختم از دو عالم بتو　　تو یك لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گویمت　　که چون نی ببوسیم ننواختی
ز پا تا سرم رشتهٔ جان بسوخت　　چو شمع زسر از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملك درون　　علَم ز آتش دل بر افراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار　　تو آن رسمها را بر انداختی

نظر باختی با رخ او **کمال**
دو عالم ببر چون نکو باختی

چوگل بلطف تو زدلاف نازك اندامی　　درید پیرهن نیکوئی ببد نامی

۱– تو بگریز باری (م – ن)　۲– زصد فتنه در یك بلا میگریزی (ج – س)

دلم بشام سر زلف تست و میترسم | که باز بشکنی این آبگینهٔ شامی
گلی که[1] میبرد آرام دل بشیوهٔ چشم | چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی
بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود | عجب که سوخته ازسر نمی‌نهد خامی[2]
شبی بخلوت ما[3] ذکر عصمتت میرفت | شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی
کسیکه هیچ نبردی‌حدیث می بزبان | لب تو دید و مثل شد بدُردی آشامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

چه لطف است اینکه با من مینمائی | لب نازك بپرسش میگشائی
لبت جانست ؛ و جانم میفزاید | خط سبزی که بر لب میفزائی
خطت بررخ نکوتر خواندم از مشک | نکو خوانند خط در روشنائی
چو عاشق را بلا آید زهر سو | چرا زینسو نیائی چون بلائی
چو قامت راست کردی وقت رفتن | قیامت دیدم از روز جدائی
ملولم ز آشنائیّ رقیبان | چه بودی گر نبودی آشنائی

نمیخواهد **کمال** از یار جز یار
بیاموزید درویشان گدائی

خرّم آن‌دم که توام‌مونس وهمدم باشی | من بغمهای تو دلتنگ و تو خرّم باشی
گر کنی پرسشم‌اندیشهٔ‌رنجوری‌نیست | چه‌ازآن درد نکوتر که تومرهم باشی
عجب آیدهمه کس‌را زتوای‌رشک‌پری | که بدین لطف ،‌تواز طینت‌آدم باشی
تا کسی بر من مفلس ننهد تهمت گنج | به ازآن نیست که‌درصحبت‌ما کم‌باشی
ملك دل گیر که شاه رخت‌آورد خطی | که‌بحسن ازهمه خوبان تومقدّم باشی

۱ـ یکی که (م ـ ن) ، (ج ـ س)

۲ـ زنکهت سرزلف توعود میزد دم به بین که سوخته از سر نمی‌نهد خامی (ج ـ س)

۳ـ شبی بحلقهٔ ما (م ـ ن) ، شبی بکلبهٔ ما (ج ـ س)

غم هجران سبب راحت وصلست **کمال**

دولت وقت تو، گر شاد بدین غم باشی

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی
باری برم خیالی چون نیستم وصالی

ای باد کی گذارت ز آنسو مجال باشد
بیماری و نباشد دانم ترا مجالی

امروز نیست زاهد غافل زحال رندان
کورا بهیچ وجهی وقتی نبود و حالی

هم کاسهٔ سگانت سازی من گدا را
گر کوزه گر بسازد از خاك من سفالی

چون زلف ورخ نمودی کردم سؤال بوسه
دیدم تسلسل و دور؛ آمد مرا سؤالی

از زلف خویش دلرا زنجیر کن مهیّا .
گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی

میخواست گل که خودرا بندد بدان بنا گوش
آن شوخ بی‌ادب را بایست گوشمالی

روی تو بر نتابد از زلف سایهٔ هم
داری زسایهٔ خود از نازکی ملالی

دارد **کمال** با خود زلفش ترا مقیّد

دارند ماهرویان در دلبری کمالی

(م - ن)

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی
کز نازم ار کشی نکنندم حمایتی

چشم تو بیگنه کش ومن زنده اینچنین
از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون از اینکه بی‌تو نخواهم وجود خویش[1]
از بنده در وجود نیاید جنایتی

رویت که آیت است ز رحمت، برابروان
زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی

آنی که دارد آن مه واین غم کزو مراست
آن غایتی ندارد و اینهم نهایتی

پیش رقیب قدر سگ کو شناختم
کو میکنند بقدر گدا را رعایتی

۱- بیرون ازآنکه جز تو ندارم مراد ، خویش (نخ)

گو بر درت رقیب گدا باش یا **کمال**
« غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی[1] »

درین پستی[2] گر آن مه را نیابی — ببالا هم شوی آنجا نیابی
طنابت کی کشد زینسو ببالا — سر رشته ازینجا تا نیابی
تو هیچی با وجود او وزین هیچ — نیابی هیچ تا او را نیابی
شوی گم زیر پنهان خانهٔ خاك — گر آن معشوق را پیدا نیابی
بدو نان کم نشین کز صحبت دون — مقام قرب او ادنی نیابی
همی جوی از **کمال** امروز و میپرس[3] — که ترسم جوئیش فردا نیابی
بترکستان بیا آن خاك دریاب
اگر در روم **مولانا** نیابی

درین ره هر چه جوئی آن بیابی — بجو نقدی که ناگاهان بیابی
بکوی او دلی گم کن که آنجا — یکی دل گم کنی صد جان بیابی
بجان گر طالب یك درد باشی — طلب ناکرده صد درمان بیابی
گری بر خویش چون ابر بهاران — که سر سبزی ازین باران بیابی
شب وصل آنهمه لبهای خندان — چو شمع از دیدهٔ گریان بیابی
دگر از یافتن سیری ندانی — چنین گنجی اگر یکسان بیابی
کمال ار هر زمانی یابد او را
هنوزش همچنان جویان بیابی
(م ـ ن)

دست‌ندارم از تومن گرچه زپایم‌افکنی — تیزترم بدوستی گر همه تیغ میزنی
نیست زهم مفارقت سایه وآفتاب را — هر طرفی که میروی من بتووتوبامنی

۱ـاز اینغزل **سعدی** استقبال شده است :
ای از بهشت جزوی و از رحمت‌آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
۲ـ بدین پستی (نخ) ۳ـ همی‌میجو کمال امروز و میپرس (م ـ ن)

ای نفس صبا زما با سر زلف او بگو[1] چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را اینهمه ناز، کی رسد پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی
ای بامید وصل او برزده دست و آستین این نشود میسّرت جز که بپا کدامنی
شکر که کردمی زدم در همه عمر خویشتن با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی

شوق لب تو میدهد ذوق سخن **کمال** را
مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

دل رفت بیار دلپذیری[2] کس را نبود ز جان گزیری
در عشق بتان جوان شود پیر این نکته شنیده‌ام ز پیری
گیرم سر زلف و دارمش گوش زینگونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند بر آتش از ذوق صیدی که تو افکنی به تیری
یابم که دل منت بدست است گر زانکه گرفتهٔ ضمیری
بینند مگر دو دیده در آب لطف بدن ترا نظیری

گم کرد **کمال** دل در آنکوی
باز آو بجو دل فقیری

دل زیاران کهن بر داشتی چیست چندین جنگ پیش از آشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش این چنینم کُشتی و بگذاشتی[3]
گفتم از خاك رهم انگار کم لطف کردی بیش از آن انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی

عشق ورزیدی ، سزا دیدی **کمال**
تخم محنت کاشتی ، بر داشتی

۱ـ با سر زلف وی بگوی (م ـ ن) ۲ـ بیاد دلپذیری (م ـ ن) ۳ـ اینچنینم کشتنی پنداشتی (م ـ ن)

دل‌شد زعشق یاری شیدا چنانکه دانی | کردآب دیده رازم پیدا چنانکه‌دانی
در کوی گلعذاری ؛ سروی، گل بهاری | بازم شکست خاری درپا چنانکه‌دانی
ترکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه | کردند ملك دلها یغما چنانکه‌دانی
در دور چشم مستش کردند پارسایان | شیداچنین که بینی،رسوا چنانکه‌دانی
ازغمزه‌عین‌حکمت‌آموخت[1] آن‌مه‌وشد | در فنّ دلربائی دانا چنانکه‌دانی
گیرم روان کنارش تنها نه بوس گیرم | گر یابمش بجائی تنها چنانکه‌دانی

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران
پیش **کمال** بازآ یارا چنانکه دانی

دل شیشه‌ایست جای خیال توای پری | کردی پری‌بشیشه همین‌است ساحری
پیوسته در برابر چشمم نشستهٔ | آری مرا بچشم جهان بین برابری
در پرده های چشم ، خیالت مصورست | چشم بد از تو دور که روح مصوّری
از بسکه دوش بردرتو دیده دُر فشاند | بستیم حلقه[2] گرد درت از دُرِ دری
بررهگذارت ازمژه‌ای‌اشك خارهاست | هان تا بره نه ایستی و تیز بگذری
راضی نهٔ که قدر من افزاید ای رقیب | زآنروی‌هر گزم سگ‌آنکوی نشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود **کمال**
این منزلت بس‌است که برخاك‌آن‌دری

دل که‌سودای‌تومی‌پخت کبابش کردی | بود غمخانهٔ دیرینه[3] خرابش کردی
دیده کز گریهٔ بسیارتهی گشت زاشك | ازلب وعارض خود باز پرآبش کردی
برسرشکم زتوافتاد مگرعکس‌سهیل[4] | زانکه‌غلطنده‌تراز دُرّخوشابش کردی
چشم خونریزتو در کشتن‌صاحبنظران | داشت درسر، که کندناز؛عتابش کردی

١ــ از غمزه‌حکمت عین‌آموخت (نخ) ٢ــ کردیم حلقه (جنگ) ٣ــ غمخانهٔ ویرانه(حن)
٤ــ بر سرشکم مگر افتاد در عکس تو سهیل (حن)

ناوك غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان | تیزتر رفت زپیکان چو شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید | سالها گرچه زخوددور؛ عذابش کردی[۱]

پیش رندان همگی عیب تو پوشید **کمال**
خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی | عیسی دمیّ و آب بآدم نمیدهی
داروی جان ز حقهٔ لبهات میدمد | با جان خسته چاشنئی هم نمیدهی
کوی تو کعبه ولب توآب زمزم‌است | آبی چرا به تشنهٔ زمزم نمیدهی
دست رقیب نیز بآن لب نمیرسد | باری بدیو، شُکر که خاتم نمیدهی
دردم دعای تست بمحراب ابروان | کز درد وغم وظیفهٔ من کم نمیدهی
نامحرمان کجا بحریم تو ره برند | چون ره درآن مقام بمحرم نمیدهی

زیبد گدائی در دلبر ترا **کمال**
کان سلطنت بملك دو عالم نمیدهی

دل من بداغ جفا سوختی | مرا مانده ، دلرا چرا سوختی
کراسوخت عشقت که جانم نسوخت[۲] | مرا سوختی هر کرا سوختی
بسی سوخت در وعدهٔ سوختن | مرا انتظار تو ، تا سوختی
فتادی چـو آتش بمأوای دل | در آن خانه آیا چها سوختی
دل و جان بهم در تو پیوسته‌اند | چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل رفته بـوئی نیافت
خدا داند او را کجا سوختی

رازمعشون حدیثی است نهان داشتنی | ای صبا پیش کس از قصّهٔ ما دم نزنی
شمع‌میخواست که‌راندسخن‌ازخلوت‌راز | نیك‌بودش که‌برآمدبه‌زبان سوختنی[۳]

۱ـ سالها دور زخود گرچه عذابش کردی (م ـ ن) ۲ـ کرا سوخت عشقت که آنم بسوخت (م ـ ن) ۳ـ نیك بودش که برآمد سخن از سوختنی (نخ)

واعظا نعرهٔ مستانه کجا و تو کجا عاشق ناشده گرمی مکن ای ناشدنی
شیشهٔ رند توان زیر قدم زود شکست قدم آن باشد و رندی که خمارش شکنی[۱]
پیرهن گر تنت آزرد چه پوشی آنرا[۲] عیب یوسف نتوان کرد بنازك بدنی
غنچه پیش دهنت لب بحدیثی نگشود رسم خجلت زدگانست بلی، کم‌سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم **کمال**
زنده کردم زسر این وعده چو در پا فکنی[۳]

رخ تو شمع شبستان همانکه میدانی قد تو سرو گلستان همانکه میدانی[٤]
نماز شام توپیدا شدی و شد فی‌الحال زشرم روی تو پنهان همانکه میدانی
لب تو آرزوی جان مردم است و مرا از آن لب آرزوی جان همانکه میدانی
اگر بوصل[۵] مداوای ریش دل نکنی رود ز دیدهٔ گریان همانکه میدانی
اگر بغمزه کنی سعی ناوك اندازی رسد بجان ضعیفان[٦] همانکه میدانی
مگر بباغ زپیراهنت نسیمی رفت که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل **کمال** ببویت همین که رفت از دست
روان شد از عقب آن همانکه میدانی

ز دیده در دل ویرانه رفتی ز منظر ها بخلوت خانه[۷] رفتی
دلت میخواست چون گنجی روان گشت روان گشتی سوی ویرانه رفتی
صبا بادت بریده پا بصد جا چرا در زلف او چون شانه رفتی
بکویش آمدن ایدل ترا ساخت که هشیار آمدی ، دیوانه رفتی
چو مور افتان و خیزان از ضعیفی سوی خالش بحرص دانه رفتی

۱ـ قدم آن باشد و مردی که ... (حن) ۲ـ چه میپوشی آن (م ـ ن) ، چرا میرنجی (نخ)
۳ـ که در پا فکنی (نخ) ، (حن)
٤ـ توسروی و گل خندان همانکه میدانی رخ توشمع شبستان همان که میدانی (م ـ ن)
۵ـ اگر بلطف (ج ـ س) ٦ـ رسد بجان عزیزان (ج ـ س) ۷ـ بسوی خانه (م ـ ن)

درِ او مانده ، گر رفتی بکعبه ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار

هزارت آفـرین مردانه رفتی[1]

زمن مپرس که از عاشقان زار کیی ازو بپرس که معشوق و غمگسار کیی

دلا بزلف پریشان یار باز بگوی که بیقرار توام من ، تو بیقرار کیی

شکسته حالی و افتادگی چه می‌بینی نگاه کن که شب و روز در کنار کیی

زپیش چشم گذر میکنی سراندازان بدین شمایل خوش سرو جویبار کیی

ربود دل ، خط وخالت بنقشهای‌عجیب غریب نقش نگارا بگو نگار کیی

چه‌سود کوشش‌ماازتونیست‌چون کششی همه جهان بتو یارند تا تو یار کیی

کمال ار نگرینی[2] ترنج غبغب یار

نپرسمت بخدا کز خیار زار کیی

سالها گر بنویسیم صفت مشتاقی[3] ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

غائب‌استا برویش‌ازدیده،دلاحاضر باش ترسمت‌بشکنی‌ای شیشه که‌دورازطاقی

غمزه‌ات هیچ فرو داشت زتیزی نکند تا بآن زخمه تو در ره زدن عشاقی

ای‌خوش‌آنمجلس خالی‌شده ازمدّعیان مانده از می قدری باقی وآن‌لب ساقی

عمرباقی‌بجزاین‌نیست که‌درخلوت‌انس دست در گردن یاری فکنی و الباقی

خال‌بر گوشهٔ‌ابروی توبی‌مکری‌نیست نبود گوشه نشین بی حیل و زرّاقی

همه نقش خط و خالست بدیوان **کمال**

لیس الاّ رقم العشق علی اوراقی

شیرین لبی ، شکردهنی ، سرو قامتی کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی

۱ـ این بیت بر لوح مزار وی نوشته‌شده است (نفحات‌الانس ، سامی‌الاسامی) ۲ـ کمال ار نگزیدی(م ـ ن) ۳ـ سخن مشتاقی (م ـ ن)

گرمن‌درآب وآتشم‌ازچشم‌ودل؛خوشم کاندر میان هر دو تو بار سلامتی

ای شیخ تا بکوی بتان میکنم طواف با من مگرد چون تونه مرد غرامتی[1]

زان گوشه‌های‌چشم چه‌بینی‌توای‌سلیم زینسان که چشم بسته بکنج سلامتی

دل رفت[2]وعقل بارسفر بست وشد روان ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی

در مستئی که‌چشم توبخشید خون من یارب چه گفت‌غمزه کز آن درندامتی[3]

چندانکه میکشند ترا زندهٔ **کمال**

صاحب نظر نئی تو که صاحب کرامتی

صنما در خط سنبل مه تابان داری بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری

تا سر زلف تو بر هم نزند عالم را صورت خویشتن از آئینه پنهان داری

ای‌شه‌گلرخ شیرین دهن شور انگیز تا کی احوال‌من خسته پریشان داری

تشنه شد لعل تو برخون دل ما هردم گرچه‌درج گهروچشمهٔ‌حیوان داری[4]

تا ربائی زدل سوختگان گوی قرار گرد بر گرد مه‌ازغالیه‌چوگان داری

دم عیسی همه از لعل شکر میبارد حسن‌یوسف‌همه درچاه زنخدان داری

نالهٔ زار**کمالست** چو بلبل شب و روز

تا تو در سبزهٔ خوش بوی گلستان داری

طبیب عاشقان‌آمد بیا بگذار بیدردی چه‌میجوئی‌ازین‌رحمت‌دوائی‌جو که‌به گردی

طریق‌عاشقان[5] برگیروسوی‌دردمندان‌شو که‌بی‌عشقی‌و بیدردی‌نباشد شیوهٔ‌مردی

رخت گرزردشدزین‌دردکارخویش‌چون‌زر،دان که‌چون‌زرسرخ‌روئیهاست‌عاشق‌را زرخ‌زردی

دلاجزخون‌مژگانت‌نرفت‌ازپیش‌یك‌کارت درون‌ریش‌درویشی‌مگر بیموجب آزردی

۱ـ ای شیخ،ما بکوی بتان گشت میکنیم با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی (حن)

۲ـ دل جست (حن)

۳ـ خونی که چشم‌مست توازدل روانه کرد بازت چه گفت غمزه کزان در ندامتی (حن)

٤ـ گرچه درج شرف و ... (م ـ ن) ٥ـ طریق عاشقی (م ـ ن) ، (حن)

گرت نیّت نه روی اوست از هر سجده در قبله | بگیر از سر نماز خود که در نیّت خطا کردی
بروی زرد بنمایم نشسته خاك کویت را[1] | بعقبی گر بپرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه بی یاری ز بیدردان نیاید خوش
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

عـاشقیّ و بیدلی ، بیدلبری | اینهمه دارم غریبی بر سری
اینهمه باران محنت خود مـرا | بر سر از چشم تر آمد بر ثری[2]
تا بچشم من که عین مردمی است | بنگری بر حال من گر بگذری[3]
شمع مجلس دوش دور از روی جمع[4] | گونهٔ رخسار من دید و گری[5]
هم بدشنامی چه باشد ای ملوس | کز دعا گویان خود یاد آوری
با رقیبان حیفی ای شیرین دهن | چون در انگشت گدا انگشتری

قیمتت هر کس نداند جز **کمال**
جان من تو گوهری من جوهری[6]

قطرهٔ قطره ز دریا چو بساحلهائی | گر بدریا برسی قطره نیی دریائی
پیش او آئی و در خانقه الله گوئی | نزد او مولی و در مدرسه مولانائی
گرنه با اوئی ؛ اگر پادشهی، درویشی | ورنه بی خویشی[7] اگر با همهٔ تنهائی
بیغم او بغمی ، با غم او در طربی | بی لب او مگسی ، با لب او حلوائی
گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان[8] | گاه آئینه ، گهی طوطی شکر خائی
زنگ بر آئینه[9] ،کان روی توان دید توئی | دمبدم ز آئینه این زنگ چرا نزدآئی

۱ـ بروی زرد بنمایم نشان خاك کویش را (حن) ۲ـ بر سری (م ـ ن) ، (حن)
۳ـ آب چشم من که عین مردمی است ننگرد بر حال من گر ننگری(حن)
٤ـ دوراز روی یار(حن) ٥ـ گری بمعنی گریست
٦ـ قیمتت هر کس نداند چون کمال جان من تو جوهری او جوهری (م ـ ن)، (حن)
۷ـ گرنه با خویشی (نخ) ۸ـ گاه عیان گاه نهان (م ـ ن)،(حن) ۹ـ زنگ هر آینه
(م ـ ن) ، زانکه هرآئینه (نخ)

پیش روی تو صد آئینه نهادست **کمال**
روشن است آئینه‌ها بنگر اگر بینائی

کاش که سرو ناز ما از در ما درآمدی / تاشب هجر کم شدی، دورجفاسرآمدی
خوش بودارسحر گهی نزدستمرسید گان / از دم قاصد صبا مژدهٔ دلبرآمدی
در دم آخر ار بدی برمن خسته‌اش گذر / جان بلب رسیده‌ام خرّم وخوش برآمدی
گر بچمن درآمدی شاهد سرو قد ما / گل زحیای روی اوسرخ بهم برآمدی
بندهٔ آنت این دلم کان بت شوخ عشوه گر / وعده بدادی ازرهی وزره دیگرآمدی
زودترش فرورود پای بگل درین هوس / برسر کوی زیر کیی هر که بودسرآمدی

جوروجفای بی حدش ازدل ما بدرشدی
روزی اگر **کمال** رامونس و غمخورآمدی

(نخ)

گر از در به تیغم برانی تو دانی / اگر کشتهٔ خویش خوانی تو دانی
مرا گفتهٔ خوانمت یا برانم / من اینها ندانم[1] تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها بدامن / ز ما آستین بر فشانی تو دانی
هنوزت چکان خون عاشق زلبها / ز دلهای ما خون چکانی تو دانی
چه پرسی چه داغ است این بردل تو / تو خود کردهٔ آن نشانی تو دانی
چگوئی ضعیفی قوی چیست حکمت / طبیبی تو ، این ناتوانی تو دانی

کمال از دل ریش دید آشکارا
که درمان درد نهانی تو دانی

گر از شاخ دولت گلی چیدمی / نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
ببوی تو جانم حریدی صبا / اگر من بدان دولت ارزیدمی

۱ـ ندانم من اینها (م ـ ن) ، (نخ)

زکویت سگی گر رسیدی بمن — از آن در حدیثی بپرسیدمی
دهان و لب از صد شکر شستمی — همه گرد پایش بلیسیدمی
گراین حسن بودی چو زلفت مرا — بگرد رخ خویش گردیدمی
شب و روز سودای خود کردمی — برخسار خود مهر ورزیدمی
بآتشکده در جمال بتان — گر از روی تو پرتوی دیدمی
چو زلف تو زنار بر بستمی[۱] — در آتشکده بت پرستیدمی

از آنغمزه گر مست گشتی **کمال**
چو چشمت بمحراب غلطیدمی[۲]

گر او یاد من دلخسته کردی — دل آه و ناله را آهسته کردی
نیامد بر سرم چون حیف میرفت — که پای نازك از من خسته کردی
بمحراب ار بدیدی زاهد آن روی — دعای ابرویش پیوسته کردی
کجا پروانه با شمعی نشستی — حذر گر زآتش ننشسته[۳] کردی
کجا پیش خطش مور سلیمان — که خدمت با میان بسته کردی[٤]
چو بخشش بانبات افتادی و قند . — لب او کوزه ها را دسته کردی

کمال آن پسته لب گر خواستی نقل
شکر ها در دهان پسته کردی

گر باد سوی خاك من آرد زتو بوئی — چون زلف توام جان دمداز هر سوموئی
شیرین زمانی تو ، من دلشده فرهاد — کز دیده روان ساختدام سوی توجوئی
گوی دلما گوشکن آن زلف چوچوگان — من باز تراشم زسر از بهر تو گوئی
غیرت برم و باز کَنم دیدهٔ خود را — از روی تو چون باز کُنم دیده بروئی

۱ـ می بستمی (م ـ ن) ۲ـ بمحراب گر دیدمی (نخ) ۳ـ زآتش بنشسته (حن) ، (نخ)
٤ـ که خدمت با گریبان بسته کردی (م ـ ن)

در مجلس اهل نظر امروز زمستان | جز غمزهٔ تو نیست دگر عربده جوئی
ای مست تو سلطانی واز لعل ترا تاج | گر بر سرت از بادهٔ نابست سبوئی

بگذشت **کمال** از درم و روضهٔ فردوس
تا راه گذر یافت بخاك سر کوئی

گر بری دست بآئینه ودرخود نگری | ببری دست ز عشاق بصاحبنظری
ننگری دود درونها که ببالا زتو رفت | شرم داری مگر از ما که ببالا نگری
روز وصلم زشب هجر بتر سوزی جان | همچوآتش که بخرمن‌چورسی‌تیزتری
جان وسر هردو بپای تو ازآن میسپرم | که اگر خاك شوم باز بپایت سپری
آتش از سر گذرد خرمن دلسوخته را | چون‌بسروقت‌جگرسوختگان‌در گذری[1]
محتسب راز من رند خبردار کنید | که من از بوی یکی مستم‌وتو بیخبری

هر کسی‌تحفه‌بردجان‌بسوی‌دوست؛ **کمال**
سر ببرنیز تو جان گر نتوانی که بری[2]

گر بپاکی خضر وقتی و روح القدسی | تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی
فرض کردیم که سجاده فکندی‌برآب | چون نداری گهر معرفتی کم زخسی
تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون | سالها گر بروی راه ، بجائی نرسی
ایکه ازدل نفست راست برون میآید | نفس اینستکه از خویش ببرّی نفسی[3]
نیست حاجت که‌بودسدسکندر درپیش | در میان تو و او مانع و حایل توبسی
رانده‌اند از شکرستان سعادت اینست | که‌شب‌وروزهواخواه هواچون‌مگسی

۱ـ در نسخه‌های (م ـ ن) ، (نخ) دو بیت زیر نیزپس ازبیت فوق‌آمده :
شد زخون شیشهٔ دلها پر و دور لب تست | فرصتت باد که این می بتمامی بخوری
زاهد از روی تومهجور و بخودمغرورست | خویشتن بینی او بین بچنین بی بصری
۲ـ هر کسی جان‌ببرد تحفه بردوست کمال | سرببرتوچکنی‌جان نتوانی که‌بری(م‌ـن)،(نخ)
۳ـ ایکه دل در نفس مات فرو میآید | نفس اینستکه از خویش نپرسی نفسی (م‌ـن)

حاصل اززهد بجزدردسری نیست **کمال**

تا که در صومعه مشغول هوی[1] و هوسی

گر بفردوس ازحریم وصل بگشائی دری پیش هرحوری ز آب دیده باشد کوثری

گرنه درهرغرفه زنجیری بود ازموی دوست در بهشت ازهردری آید عذاب دیگری

گرنه آن سرو افکند برشاخ طوبی سایهٔ هرورق درشرح بی برگی برآرد[1] دفتری

باالب رضوان ماازما بگوی ای سلسبیل ساقی جانها روان کن بادهٔ روشنتری

منتظرمنشان چوگل برخاك اهل روضه را تاز حسرت خون نگردد هردلی درهربری

درقیامت خوش برآ چون زلف خوددامن کشان تا به بینی زیرپا افتاده هرجانب سری

گر بفردا افکنی دیدار میمون با **کمال**

تا بروز حشر باشد هردم او را محشری

گر بمن[2] یار شوی ور نشوی تو همان یاری و دیگر نشوی

من بدیده نظری هم نکنم[3] گر تو در دیده مصوّر نشوی

ای دل این درد که داری گر ازوست شربتی نوش که خوشتر نشوی

مشو ای دیده شب هجران خشك که چو بینی رخ او تر نشوی

مخور ای زاهد کمخواره غمم غم خود خور تو ، که لاغر نشوی

ای حسود از غم او گر نالم[4] تو چرا کور شوی کر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت: **کمال**

خاك این در نشوی دُر نشوی

گر تو دلما سوختی از آتش دوری ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری

هرچند که دور ازتو چو فرهاد فتادیم چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری

۱- درآرد (م - ن) ۲- تو بمن (ج - س) ۳- من بدین دیده نظر هم نکنم (نخ) ، نکنم از طرف دیده نظر (ج - س) ٤- از غمش ناگه کنم ای حاسد (ج - س)

دانم نخوری غم بهلاك من رنجور | در ماتم خس خود ننشیند گل سوری
تا با توام ازروضه نیندیشم و از حور | هرجا که توئی روضهٔ خلدست و تو حوری[1]
صوفی اگرت روی در آن غمزه وابروست | پیوسته بمحرابی و در عین حضوری
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند | ایشان همه چشمند[2] که بینند و تو نوری

گر بی تو صبورست **کمال** این گنهی نیست
این نکته ضروریست که صبرست ضروری

گر زلف خود بفتنه وشوخی رها کنی | سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی
گفتی نمایمت رخ و کامت زلب دهم | لطف است این ومهر؛ تو اینها کجا کنی
شوخی فراغ از آتش و آبت ؛ از آن مدام | در دل مقام سازی و در دیده جا کنی
من آن نیم که ازتو کنم ناله چون قلم | گر خود بتیغ بند زبندم جدا کنی
برعاشقان ،حبیب که یك یك جفا کند | ازتو،به ای رقیب که صد صد وفا کنی
دیدی صفای عارضش ای دیده گریه چیست | بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی

آن خط همیشه مشك خطا خواندهٔ **کمال**
دریك خطا ای عجب[3] زچه چندین خطا کنی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی | چون یافتی آن گمشده بسیار بیابی
با موسی دیدارطلب ، وعده همین بود | گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون سر بگریبان بری وغیر نه بینی | در خرقه نکو جوی که زنار بیابی
گم شد سرو دستار تو از زحمت اغیار | گر یار بیابی سر و دستار بیابی
دل جانب دلدار چنان دار که از دل | هر بار که جوئی بر دلدار بیابی
گر طالب دردی که زسوز نفس او | تا جسته علاج دل بیمار بیابی

۱ـ هرجا توئی آن روضهٔ خلدست وتوحوری (م ـ ن) ، (نخ)

۲ـ ایشان همه جسمند (م ـ ن)

آن طالب دلسوخته امروز **کمال** است

کز گفتهٔ او گرمی **عطار** بیابی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی — از تیغ نترسی وز کشتن نهراسی

ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت — صدشکر کزین‌درد تودرشکروسپاسی[1]

مه نیست باندازهٔ روی تو، که درحسن — افزونی از اندازه و بیرون زقیاسی[2]

آزرده چه سازی بلباس آن تن نازك — جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی

درویش تراخانه پرازاطلس چرخ‌است — خوش باش دوسه روز که درزیرپلاسی

ای‌شه سرکاووس‌اگرت‌کاس شرابست[3] — یاد آر زدوری[4] که تواش جامی‌وکاسی

دستی نتوان برد **کمال** از فلك و مهر

مادام که بازیچهٔ این مهره و طاسی

گفتم ای سیم‌ذقن گفت کرا میگوئی — گفتم ای‌عهدشکن گفت چهامیگوئی

گفتم ای آنکه نداری سریکموی‌وفا — گفت‌معلوم‌شد اکنون که‌مرامیگوئی

گفتم ای‌جان‌زدل‌سخت توفریاد مرا[5] — گفت‌با ما سخن سخت چرامیگوئی

گفتم‌این‌زلف‌پریشان‌تو، یامشك‌خطاست؟ — گفت‌تا چند پریشان و خطامیگوئی

گفتم ازدست دل خود بهلاکم راضی — گفت‌این خود ززبان ودل مامیگوئی

گفتمش کی رسد ازبخت پیامی **بکمال**

گفت آنروز که از ماش سلامی گوئی

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی — لب شیرین و دهانت بشکر هم تنگی

بملامت نشد ازلوح دل آن نقطهٔ خال — که‌سیاهی نتوان شست بآب اززنگی

خالهای سیه تو بزنخدان گوئی — دهنت دانه به‌چه کرد زبیم تنگی

۱ـ تو درعین سپاسی (م‌ـن) ۲ـ بیرونی ازاندازه وافزون زقیاسی(م ـ ن) ۳ـ اگرت‌جام شرابست (نخ) ٤ـ یادآر زروزی (نخ) ٥ـ فریاد و فغان (م ـ ن)

جامه‌رنگین چه کنی جام طلب کز می عشق — رنگ اوراست که دارد صفت بی‌رنگی[1]
تا چرا غمزه و ابروی توام زود نکشت — سالها رفت که با تیر و کمان درجنگی
صوفی از جام ، لبت بیند و در کنج حضور — نشکند شیشهٔ سالوس[2] زهی بی‌سنگی

تا هنوزت قدمی دره هستی است **کمال**
رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

مبارك منزلی ، خوش سر زمینی — که آنجا سر برآرد نازنینی
بر اینم من که گر باشد جزاین نیست — که حوری هست و فردوس برینی
یقین دانی که چشمش عین فتنه است — گرت حاصل شود عین الیقینی
بآن لب ملك دلها شد مسلم — سلیمان ملك راند با نگینی
چو پیش رخ خط آری سوزیم جان — شد این حرفم درست از پیش بینی
بشوید چشمم از غیرت بصد آب — چو بینم بر درت نقش جبینی

کمال از سینه مگسل مهر آن سرو
نزیبد صدر بی بالا نشینی

مپوشان روی خود[3] ای شوخ خودرای — تو چشمی چشم بر عشاق بگشای
ستم تا کی کنی فرمائیم جور — کرم فرما دگر اینها مفرمای
زدست ما کجا بگریزد آن زلف — که طاوسی است چندین رشته برپای
تو ماهی ؛ دیده و دل منزل تست — دلت هر جا فرود آید فرود آی
دل ویرانه[4] مأوای تو کردیم — چو در مأوا نباشی وای ماوای
روم گفتی و سایم رخ بر آن در — اگر آسودگی خواهی میاسای

کمال آن آستان کردی تمنا
بهشت عدن بادت مسکن و جای

۱ـ دولت اوراست که داردصفت یکرنگی (نخ) ۲ـ شیشهٔ ناموس (م ـ ن)،(نخ)، (حن)
۳ـ مپوشان روی خوب (حن) ٤ـ دل دیوانه (حن) ، (نخ)

مرا در درد بی یاری دریغا یار بایستی
هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی

نمودی چهرهٔ مقصودی ز رخسار و خط خوبان
ولی آئینهٔ ما آه، بی زنگار بایستی

چه سود ار همدمم شد خضر سوی چشمهٔ حیوان
مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی

قدم گر رنجه فرمائی بسر وقت من از یاری
رقیب آنروز دور از یار و گل بیخار بایستی

توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی
ولی از نرگسش چشم و ز گل رخسار بایستی

زلب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم[1]
چو نوح م عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران
ترا بایستنی وصلست و آن هر بار بایستی

مرا زیبد بچوگان سر زلفت نظر بازی
که سر در بازم و چون گوی نگریزم ز سر بازی

شکسته بسته چوگانی است گوی زلف شبرنگت
که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی

چه شیرین حقّه بازست آن لب پر شیوه کز مردم
دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی

دلا بر گردن از زلفش ترا طوق آنگهی زیبد
که در دام بلا جانرا کبوتروار در بازی

بآن لب هر که باز د عشق از کشتن نیندیشد
مگس گر فکر این کردی نکردی باشکر بازی

چه آموزی بآن طره که چون فرزین نهد بندم
چو کج بازست و رخ دارد مکن با او دگر بازی

کمال ار عشق بازی و نظر، با آن دو رخ اولی[1]
که در لعب محبت نیست خود زین خوبتر بازی[2]

من آن بهتر که باشم رند و عامی
که نیکو نیست زهد و نیکنامی[3]

نوشتند از ازل بر سر چو جامم
کز آن لب باشدت بس تلخکامی

بآن ساعد یقین شد لاف سیمم
که آن از سادگی بودست و خامی

مه نو ز ابرویش خود را فزون دید
همین باشد نشان نا تمامی

۱ـ با تو بفرستم (م ـ ن) ، (نخ) ۲ـ که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ عشق و نیکنامی (حن) ، (نخ)

کمال این پنج بیتت پنج گنج است
که ماند از تو چو آنها از **نظامی**[1]

من اوصاف حسنت ندانم کماهی | ولی اینقدر روشنم شد که ماهی
مرا در سرست اینکه در پات میرم | گدا بین که دارد تمنای شاهی
بزلف چو شستت گرفتار باشد | من و هر که گیری زمه تا بماهی
مرا توبه فرمودن از خال مشگین | بود شستن از روی زنگی سیاهی
ز دلتنگی من مپرس از دهانت | که مسموع نبود ز خردان گواهی

بکن از دعای **کمال** احترازی
کاثر هاست در نالهٔ صبحگاهی

من کیستم کهورزم سودای چون تو یاری | حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
کار خودست ما را بار غمت کشیدن | خوشوقت هر کهدارد زینگونه کار و باری
گفتم بخاك پایت گردم رفیق ، لیکن | ترسم که بر نشیند[2] بر دامنت غباری
زلفت چو شد پریشان ازجمع ما برانش | کاین حلقهرا نشاید هر تیره روزگاری
ساقی زجام دوشین دیگر می آر ما را | کامروز گر خم آری هم نشکند خماری
زآن زلف دل کش ایدل نومیدهم نباشی | کاخر بروز آید شام امیدواری
بستیم در هوایت برخود در هوس را | غافل کسی که نبود دربند غمگساری

گردست من بگیری گردد فلک غلامم
مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری

من کیم گفتی که گویم خاك نعلین منی | ماه من تا چند نعل باژ گونه میزنی
گفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا | وعدهٔ افتادگان در پای تا کی افکنی

۱– کمال این پنج بیت آن پنج گنج است | که ماند از تو چو خمسه از نظامی (حن)
۲– ترسم اگر نشیند (م ـ ن) ، (نخ)

دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من | عمری ای اندك وفا چون عمر از آن در رفتنی
من سزایم گفتهٔ در کشتن تو ای رقیب | راست میگوئی تو دشمن خود سزای کشتنی
از گلستان جمالت بر نگیرم چشم تر | فی المثل گر چشم من چون چشم نرگس بر کنی
گرمی رنگین زند در شیشه بالعل تو دم | هرچه آید زو فرو خور ز انکه خامست و دنی

بی تو چون بیند جهان چشم جهان بین **کمال**
چون بچشم خویش می بیند که چشم روشنی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی | در نظرت جهان و جان نیست بقیمت خسی
شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا | غصه چه وحشت آورد بارخ چون تو مونسی
از لب وغمزهٔ توام باده پرست ومست هم | باده وساقی چنین نیست بهیچ مجلسی
زیر دو لب سه بوسه ام گفتی و چشم چار شد | چون بیکی نمیرسم[1] وعده چه میدهی بسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس، که در چمن | بی رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی
سهو قلم ز بیخودی باز نداند از قلم | نقطهٔ خاکت ارفتد بر ورق مهندسی[2]

یافت **کمال** وصل تو دولت وقت او به بین
نقد چنین کم اوفتد خاصّه بدست مفلسی

نشان خاك پای او اگر مییافتم جائی | سرم میگشت در پائیش غلطان؛ دیده دریائی
تمنا کرده ام باخود که در پایش فتم بیخود | کم افتد در سر عاشق از ین خوشتر تمنائی
دل پروانه پیش شمع رأی سوختن دارد | نه بینم درمیان جمع روشنتر ازین راهی
جمالت را چو بازارست تیز از غمزهٔ مژگان | رها کن تا کند زلفت بحسن خویش سودائی
بصد نقش خیال آراست رویت خانهٔ دلرا | زمه رویان کرا باشد چنین روی دل آرائی
بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم | چو لاله، گر برون آیم بکوئی یا بصحرائی

۱ـ چون بیکی نمیرسی (م ـ ن)
۲ـ سهو قلم زبیخودی باز ندانم از رقم | نقطهٔ خالت ارفتد بر ورق مهندسی (م ـ ن)

نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد | رخی بنما، ستان صد جان، اجازت ده تماشائی
مرا تو چشم بینائی بتو ز آن در تماشایم | دلا میکن تماشائی چو داری چشم بینائی

کمال از سر و بالا یان چه میپرسی نشان گفتی
مهی میجویم از هر سو مگر بینم ز بالائی

ندانم کی بدام من در افتی | چه خوش صیدی چه خوش باشد گر افتی
اگر صد بارم افتی چون لطیفه | در آن فکرم که بار دیگر افتی
لبش بگذار ای گفتار ورنه | بگوش این و آن چون گوهر افتی
چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم | ز تیغ او چو بر خاك درافتی
ره مردم تو گل میسازی ای اشک | چرا در ره ز مردم برترافتی
ز تشویش تو ای برقع ملولیم | خدایا زود تر وقتی برافتی

کمال از ریش دل لختی دهی شرح
شب وصلی که پیش دلبر افتی

ندارد دلم طاقت بی توئی | که کردست چشم توام جادوئی
زنو ابرویت کرد شیدا مرا | چنینها کند ماه نو در نوی
گشودند چشمان تو ترك و هند | بناوك کشی و کمان ابروئی
چه دولت که آن پای را بر سرست | که دارد بزلف تو هم زانوئی
در ایام بد حالی از جور زلف | رخت کرد با ما بسی نیکوئی
مصور اگر نسخه زآن رخ برد | بمعنی کشد صورت مانوی

کمال آن سر زلف هر دم مگیر
که بازش نجنبد رگ هندوئی

ناوك غمزه چو هر سو بشتاب اندازی | دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
گرم از پا فکند خال لبت سهل مگیر | بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی

دل تحمل نکند جان نتواند بر داشت
بار آن سایه که بر رخ زنقاب اندازی

شمع آخرشده یارب چه شبی باشدآن
که منت بوسم وخودراتو بخواب اندازی

خون دلها که کبابست چومی نوشت باد
گر بمستی نظری سوی کباب اندازی

بمن رند بده تا سر حاسد شکنم
زاهدآن سنگ که برجام شراب اندازی

فیض ازین سان که ترا میرسداز گریه **کمال**

زود بینند که[1] سجاده برآب اندازی

وصال اوست بخت ما نه بینم آن به بیداری
خیالت دولت است ایدل توباری دولتی داری

بمستان و نظر باز ان نظرها دارد آن جانان
مگر دیوانهٔ زاهد که جوئی عقل وهشیاری

در و دیوار دررقصند صوفی درسماع ما
چه بر دیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری

چوخس برخاك راه تو بدان امید افتادم
که چون بادصبا آئی زخاك راه برداری

دل من چون زکار افتد، نیارد محنتت بردن
رسد یاری مرا ازتو اگر دولت دهد یاری

کریمان تحفهٔ آرند باخود پیش مسکینان
اگر آئی تو نیز آن به که برمن رحمتی آری

بصد جان وصل او خواهی **کمال** ازسر بنه سودا

چو هیچت نیست آن گوهر مکن هردم خریداری

(نخ)

هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی
گوشی بحدیث من بیدل ننهادی

ای درّ گرانمایه که همچون تو کم افتد
یکروز بدست من مفلس نفتادی

در دیدهٔ من جمله خیالند و تو نقشی
در خاطر من جمله فراموش وتو یادی

با آنکه بجز محنت و درد تو ندیدم
شادم که برنج من محنت زده شادی

از کام دل من نرود گر برود جان
شیرینی آن بوس[2] که گفتیّ و ندادی

رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما
تو عمر خوشی از پی آن رفته ببادی

۱ـ زود بینم که تو (نخ) ، زود باشد که تو (ج ـ س) ۲ـ آن بوسه (نخ)

دی راندی ومیگفت **کمال** ازپی خیلت[1]
شاهی که زخوبان برخ و اسب زیادی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی — چشم ازنظرم پوشی وخون ازمژه پاشی
فرهاد شکایت زدلی داشت نه از سنگ — جانا چه شود گر دلی ازسنگ تراشی
رخت دل و جان پیش بتان گر ببهارفت — ای جان فرو مایه تو باری چه قماشی
باتیر[2] که بر سینه زدی گو دل وجان هست — فارغ زچه بنشینی و بیکار چه باشی
زاهدچه بچنگ آری ازین شهرت و کلبانگ — گیرم که چو بوبکر ربابی شده فاشی
کس فهم نکرداز خط لب نقش دهانش — مفهوم نشد نکتهٔ مبهم بحواشی

بشکست **کمال** از سخنت قدر کمالین
چون ازگهر لعل سپاهانی و کاشی

هر لحظه بما از تو رسد تحفهٔ دردی — گر این نبدی[3] عاشق درویش چه خوردی
دل چارهٔ درد تو باین کرد که خون شد — این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی
میسوخت سرا پای وجودم زدل گرم[4] — گر، من نزدم هردم ازین غم دم سردی
حوران[5] کفن من همه درروی بمالند — با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق بشبهٔ فرد و یگانه ننشیند — گر نیست[6] چوفرزین زدوعالم شده فردی
کو یار سبک روح که بهردل مجروح — سازیم ز خاك قدمش مرهم دردی

تا چند **کمال** اینهمه درمان طلبیدن[7]
رنجی بر و دردی طلب از باطن مردی

هر لحظه غمزه ها بجفا تیز میکنی — بازاین چه فتنه هاست که انگیز میکنی
دلهای ما نخست بتاراج میبری — وانگه اسیر زلف دلاویز میکنی

۱ـ دی راندفرس گفت کمال از پی خیلت (م ـ ن) ۲ـ برتیر(نخ) ، (حن) ۳ـ گر این نرسد (م ـ ن) ، (نخ) ٤ـ زدم گرم (نخ) ٥ـ جانها (م ـ ن) ، (نخ) ٦ـ کو ، نیست (نخ) ۷ـ تا چندکمال اینهمه تشویش تو زآن زلف (حن) ، اینهمه مرهم طلبیدن(م ـ ن)

گر خون چکانی از دل عاشق کراست جنگ　　شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی
در بحر دیده آب کجا ایستد زجوش　　زینسان که آتش دل ما تیز میکنی
خواب شبان مبند بچشمم دگر خیال　　چون همدمم بآه سحرخیز میکنی
از خون ماچه توبه‌دهی چشم مست را　　از بادهٔ حلال چه پرهیز میکنی

شهر سرای چون دلت آشفته شد **کمال**
وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

هیچ شب ای مه ازوطن جانب ما نیامدی　　همچو شهان بمرحمت سوی گدا نیامدی
سوخت غمم، چو از دعا حاجت من نشد روا　　مشکل خویش[1] سوختم چون بدعا نیامدی
نیست سزای دیدنت دیده ؛ بگیر آئینه　　زانکه جمال خویش را جز تو سزا نیامدی
آمدهٔ بقصد جان هجر تو کشت شب مرا　　دردودریغ ، جان من دوش چرا نیامدی
از سر زلف دلکشت کس نشنیده بوی جان　　تا بسر شکستگان همچو صبا نیامدی
جان نفشانده بردر کعبهٔ وصل بیدلان　　طوف مکن چو از سر صدق وصفا نیامدی

چیست **کمال** گفتیم اینهمه درد ، گرد تو
درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

(پایان غزلیات)



---

۱ هیکل خویش (م ـ ن) ، (حن)

(قصیـــــــده)

ای ذات تو با ظهور عالم چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطهٔ سهو افتاده موخّر و مقدّم
در فاتحهٔ حروف نامت مکتوم خواص اسم اعظم
در ادعیهٔ دوام عمرت از حیّ ابد فرشته ملهم
اعوان ملك ترا مسخّر اقلیم دول تـرا مسلّم
شکر نعم تو امر کلّی تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملك عقل دانا با رأی تو گفته‌اند اعلم
در بحث کلام منطق تو با ناطقه گفته‌اند ابکم
کلك همه دان راز دارت در مشورت ملوك محرم
پیر خردت بـرأی انور چون صبح بآفتاب همدم
نزدیك سحر که کوس سلطان افکند صدا بهفت طارم
بر گوشهٔ قصر تو حمامی خواند این غزل و **بها ترنّم**

ای خسته دلم بناوك غم
بر خسته دلان خویش ارحم

از طرّهٔ تو بِرویها چین از ابروی تست پشتها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش پیکان توام بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو بینند بر آسمان ولی کم
صاحبنظران ازآن دو نرگس دور از تو بچشمهای پر نم
خون شد دل اشك از دویدن زین روی دمش فتاده بر دم
جان از غم درد بی شمارت ناگفته بکس زصد یکی کم

از جور تو بندهٔ محقّر | شد بر در خواجهٔ معظّم
دستور ممالك آنکه خوانند | شاهان ز کریمیش مکرّم
آنك از عَلَم مفاخر او | شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطر سایش | با سامعه داده قوّت شم
از منظر خوب و وجه املح | با باصره ذوق کرده منضم
در دور نشاط او لب جام | از خنده نشد دمی فراهم
سائل بدلایل سخایش | ناکرده سؤال گشته ملزم
زین‌غم که عدوست با زروسیم | پرچین شد و خورد روی درهم

ای با کرم تو خشك لب یم
از فیض کَفت غمام را غم

با ابر کف تو فیض امطار | چون رشحهٔ ناودان و زمزم
با عین عطات یم تهی چشم | چون چشمهٔ میم پهلوی یم
بر خصم تو تیزکرده دندان | دندانهٔ سین سیف با سم
کرده قلمت چو تیغ در فتح | با کسر مخالف ترا ضم
در جان و دل عدوی ناقص | غمهای مضاعفست و مد غم
انفاس من از بلند قدری | عیسی است کز آسمان زند دم
از کلك دو شاخ میوهٔ روح | ریزان سخنم چو نخل مریم
بردند **کمال** گوی دعوی | نظم تو و نثر هر دو عالم
این از شعرای ما تأخّر | وان از فضلای ما تقدّم
دیوان تو گر کسی بخواند | در پیش سخنوران عالم
زین گفته رود **ظهیر** ازجای | چه جای ظهیر **انوری** هم
گویند قصیدهٔ تو خامست | پخته سخنان ما مسلّم

این خام ولی چو نقرهٔ خام | آن پخته ولی چو پخته شلغم
اشعار من و جواب یاران | هر چند مماثلند با هم
فرقی ز ثری است تا ثریا | از لطف ستاره تا بشبنم
چون کوه **خجند** آمداین شعر | با آب و بلند نام و محکم
هنگام دعاست دست بر گیر | ای خضر که عیسئی تو در دم
تا تاجوران ملك بر تخت | در دست چپ آورند خاتم
باداز چپ وراست شاهو درویش | پیش تو نهاده دست بر هم
در نقش نگین دولت تو | خاصیّت نقش خاتم و جم
باب طربت بآب این شعر | چون روضه خلد سبز و خرّم
از مهلت عمر دشمنان یاد | کردیم و **کلامنا به تم**

(حن)

(مقطّعات)

الا ای صوفی مکشوف باطن | که بنمائی ره ارباب ورع را
بباطن صورت فقر دعا گوی | چو بینی قطع کن از من طمع را

ای آنکه دفتر ما دیدی پراز حواشی | دانم که بادل خود گفتی چهاست اینها
بسیار دیده باشی خاشاك بر لب بحر | از بحرشعر ما هم خاشا کهاست اینها

چو آید بر دلم اندوه بی وقت | ز دور دون صباحاً او رواحاً
صلاح کار نُقل است و می لعل | **لعلّ الله یرزقنی صلاحاً**

زبنده **خسرو فخار** اجازتی میخواست | که در غزل ببرم نام آن دلارا را
رقیب گفت زنم مشت وبشکنم زنخش | مزن بجان تو گفتم چنین زنخها را

ای چو بیتی[۱] به بیت خود نمدی | خواستی گرچه آن سزاوار است
همچو شعرت چرا نمیدزدی | نمد خانقه که بسیاراست
مگر آگه نهٔ ازین معنی | که نمد هم ز جنس اشعارست

حافظ[۲] بربط نواز چنگ ساز | با منت از بی نوائی جنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیك | گفتهٔ هیزم ندارم چنگ چیست

حمیدك همیگفت با دوستان | که**ماموش** مه پیکر و دوست روست
چو ما گربه‌ایم ای عزیزان چه عیب | که ما ، موش رادوست داریم ، دوست

خادمی نا اهل خوارزمی که باد | هر دو دندانش شکسته همچو دست
کوزهٔ کز لطف آبش میچکید | نا شکسته تشنگی ما ، شکست

دی بمن شیرین لبی گفت این لغت | گو بمن تا اهل و دانا گویمت
چیست قَبل دانی و حتّی اقول[۳] | گفتمش بوسی بده تا گویمت

دهقان فضل ، عالم پردان ، هلال دین | آنی که‌جثه‌است‌چوخُمی‌پرز گندم است
پردانی توساخت تنت‌را چوخم بزرگ | تن پروران برند گمان کز تنعّم است
چون توفقیه‌خشکی ومُسکر نمیخوری | دستار تو همیشه چرا بر سر خُم است

ذاکرحق که دل روشنت از بیداریست | همدم‌صبح سحرخیزوخنك جان‌وتنت
گرتودرذکری‌وفکری‌شده‌زآنسان‌مشغول | که دگر یاد نیاید زمن و حال منت
من‌هم ازفکر نیم خالی وازذکر، دمی | که بذکر توأم و گاه بفکر دهنت

زرطلبان همچو دُرحلقه بگوش آمدند | شکر کز آزادگی بنده‌در آن‌سلك‌نیست

۱ـ چو بینی (م ـ ن) ۲ـ در چند قطعه به **حافظ** نامی اشاره شده که نوازندهٔدوره گردی بوده است و نباید با حافظ شیرازی اشتباه گردد . ۳ـ چیست برگو قبله و حتي اقول (م ـ ن)

باغ اگرم نیست[۱]، هست نخل معانی بسی — نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلك نیست
خانهٔ ملکیّ من[۲] نیست بجز بیت شعر — ملك دگر قافیه است، قافیه خود ملك نیست

ز ما ای صبا با **محمد** رسان — خدا را درودی که او را سزاست
بگو با درود آنگهش در نهفت — که ای ساز معنی زطبع تو راست
گرفتم که باشد ترا صد گرفت — بهر یك غزل کاختراعی مراست
نه آخر غریب دیار تواند — ترا با غریبان خصومت چراست[۳]
ز بیداد تست اینهمه بر غریب — که شعر من آوارهٔ شهرهاست !

سؤال کرد یکی از **علای دین** گلکار — که تو غلام نئی روی تو سیاه چراست
جواب داد که هر موریی که میسازیم — چو آتشی بکنی دود آن بجانب ماست
سیاه‌روئی من عارضی است اصلی نیست — سیاه روئی بنده ز دود موریهاست
(م ـ ن)

سیلهائی کز **سهند** آمد من و یاران ز کوشك — موج آن بالا و اوج کوشك میدیدیم پست
شد بطاق هر دریچه آب نزدیك آنچنان — کآنز مان شُستیم ما و هر که بود از کوشك دست
(م ـ ن)

صاحبا شوکت دیماه بآن پایه رسید — که زحل کرسی نه پایه به هیزم بفروخت
بر قد هیچکس ایّام قبائی نبرید — کز طمع چشمهٔ خورشید بآن چشم ندوخت
میکند باد برفتن حرکتهای خنك — مگر این شیوه ززهّاد ریائی آموخت
باهمه ذوق درون، گرم نشد وقت **کمال** — تا که درخلوت او دمبدم آتش نفروخت
بر سر نقدهٔ وامی[٤] بدعا گو بفرست — پارهٔ هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

گفت صاحبدلی بمن که چراست — که تو را شعر هست و دیوان نیست

۱ـ باغ ارم نیست (م ـ ن)   ۲ـ خانهٔ ملك مرا (م ـ ن)   ۳ـ ترا با غریبان خشونت چراست (حن)   ٤ـ بر سر نقدهٔ عامی (م ـ ن)

گفتم از بهرآنکه چون دگران   سخن من پر و فراوان نیست
گفت هر چند گفتهٔ تو کم است   کمتر از گفته های ایشان نیست[1]

مکن خواجه اصلاح شعر **کمال**   قبول از تو و زبنده فرمودن است
که پیش من اصلاح شعری چنین   بگِل بیت معمور اندودن است

یکی شعر **سلمان** زمن بنده خواست   که در دفترم زآنسخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته های چو آب   کزآن سان دُری درعدن هیچ نیست
من از بهر تو مینوشتم و لیك   سخنهای او پیش من[2] هیچ نیست

آن میر که در سماع سوزی دارد   سگ روی غلام همچو یوزی دارد
گویند غلام او خطی دارد سبز   خط نی که، ولی جوال دوزی دارد

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت   رباب و عود خود را با تو میداد
وگر بودی نیی بر رسم تحفه   بناخنهای تو نی میفرستاد

از جناب **رفیع داودی**   که سلیمانش آستان بوسید
بطریق معامله سوی شیخ   مدتی شد که تحفهٔ نرسید
بار دیگر ز جامه دان امید   میتوان صوف دیگری دزدید

ای بلبل خوش نغمه زما باد سلامت   هرمرغ که در سدره همین نغمه‌سراید
نام توازآن شد خرد از ما درفطرت[3]   کاین خرده‌شناسی همه ازطبع توزاید
هرنقش که درپرده نهفتی زنی وچنگ   چون ماه نوش زهره بانگشت نماید
نام سخن بنده بر آور بغریبی   کاین‌کارغریب است وزدست توبرآیدهٔ

۱– این قطعه از جلد سوم تاریخ ادبیات ادوارد برون نقل شد.   ۲– نزد من (م – ن) ، (جنگ)
۳– نام تو ازآن خرد شد از مادر فطرت (م – ن) ، (حن)
۴– در نسخه‌های (م – ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است: هر بیت که ما بی‌ره و انداز بسازیم–
از در تنه درنای تواندر تنه آید (؟) (م – ن) ، از تن تنه درنای شما در تنه آید (؟) (حن)

بما آن صوفی ببریده بینی | بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خودبینی بروبست | که آن بیچاره خود، بینی ندارد

تـرك دنیای دون بگیر **کمال** | تا جهانیت مرد دین خوانند
هر که در بند ریش و دستارست | خاص و عامش بهیچ نستانند
چون کلاه ار سریش هست بترك | همه بـر فرقهاش بنشانند

جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری | مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
زاشك سرخ و رخ زرد چون زیم بیغم | که هر یکی بدگر گونه‌داردم ناشاد

چون **علا دین** ما بوقت سماع | در فغان و خروش میآید
گـوئیا از حرارت انگشت | دیك طـوسی بجوشی میآید

خواستم از خادم مطبخ حساب | برۀ کان کشت و بر سه پایه[1] برد
گفت بر رسم فدا کان سود تست | حشو آن همسایۀ بیمایه برد
پیه و کُرده[2] حاجی سقّا گرفت | شیردانرا گنده پیر دایه برد
گفتمش دلرا کجا بردی که نیست | گفت دلرا دختر همسایه برد

دو کمالند در جهان مشهور | یکی از اصفهان یکی زخجند
این یکی در غزل عدیم المثل | و آن دگر در قصیده بیمانند
فی المثل در میان ایندو **کمال** | نیست فرقی مگر بمویی چند

دوش مهمان لب جـانان شدم | عذر گفت و منتم بر جان نهاد
کامشبم چیزی چنان در خورد نیست | تا توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتم آن نقل دهان بس نیست، گفت: | هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

۱ـ سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است و دیك طعام بر بالای آن گذارند ۲ـ کرده بمعنی کلیه است؛ پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت (آتشکدۀ آذر)

ز شعر خویش جز وی و کالاهی — که هر یك قالبی و بی بهایند
بدانحضرت فرستادم بتحفه — اگر چه صدر عالی را نشایند
امیدم هست کز لطف تو هر دم[۱] — چو یابند التفاتی بر سر آیند

زضعف وصحت تن، یارصرف خوان ازمن — سؤال کرد زلفظی که[۲] آن فصیح بود
نظر بجانب قدش فکندم و گفتم — الف مقابل عین است چون صحیح بود

قطعهٔ مدح تو گردیر ترك شد مکتوب — عفو فرما زدعا گو که قلم دیر کشید
ورنه آن گفتهٔ چون آب روان بودچنان — که ببوسیدن خاك قدمت خواست دوید
تو روانی سخن بین که زدروازهٔ شهر — تا در خلوت خاص تو بسه ماه رسید

طبع من هرچه بسازد[۳] بسرخوان سخن — قسمت تست اگر نیك واگر بد سازد
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال — تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

طبع تو **کمال** کیمیائی است — کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همیخواند — دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری — حاسد سخنت شنید و تر شد[٤]

گفت **فرهاد آقا** بـه **میر ولی** — کـه رشیدیه را کنیم آباد
زر به تبریزیان بآجر و سنگ — بدهیم از بـرای این بنیاد
بود مسکین بشغل کوه کنی[٥] — که ز موران کوه و دشت زیاد
لشکر پادشاه **توقتمش** — آمد و هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد — کـوه بیهوده میکند فرهاد[٦]

۱ـ هرروز(حن) ۲ـ بلفظی(حن) ، بوجهی (م ـ ن) ۳ـ طبع هرچیز که سازد(م ـ ن)
٤ـ **حافظ** سخنت شنید وترشد (جنگ) ٥ـ بکار کوه کنی(م ـ ن) ٦ـ حملهٔ تقتامش خان
به تبریز بسال ۷۸۷ اتفاق افتاده است رجوع کنید بصفحهٔ ٤٤٠ حبیب السیر جلد سوم .

مرا هست اکثر غزل هفت بیت / چو گفتار **سلمان** نرفته زیاد
که **حافظ** همی خواندش در عراق / بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان / کزین جنس بیتی ندارد **عماد**[۱]

مرا یار از شکارستان مشگین / دو آهو برهٔ مشگین فرستاد
چو افتادند دور از لاله و گل / بصحرای عدمشان رخت افتاد
گر آهو برّگان را کرد اجل صید / بقای آهوان چشم او باد
(م ـ ن)

وقت است که استاد زمان زر گر منی / مانند زر از بوته بما صاف نماید
کان نیك نباشد که زصندوق ضمیرم / زر دزدد و با من چو ترازو نگراید
شاك نیست که اقبال درآید زدر من / گر رأی مبارك بصفا روی نماید

آواز حزین **سوزنی** را / مشنو که کنند عیب بسیار
خشك است همین و تیز و باریك / چون سوزن خار های دیوار

باغی است پر از گل معانی / دیوان **کمال** تازه‌اش دار
شعر دگران چو خار اشتر[۲] / پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند / دزدان گل ریاض اشعار

کردم از سیّد رأ گوی سؤالی که ترا / هست جزرأی وجزاندیشه‌سودای‌دگر
گفت صد رأی دگر باتو بگویم لیکن / هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای‌دگر
گفتم‌ای‌سادهٔ خود رأی مکن نیزچنان / که‌من‌ازدست **توفردا** بروم جای‌دگر
(حن)

۱ـ این قطعه اشاره به تعدادابیات غزلیات و رجحان‌آنها براشعارسلمان وعمادفقیه ومشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ است .۲ـ شعر دگران چو خار بستی (م ـ ن) ، (حن)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر — کیسهٔ بُرانند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا **کمال** — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز — سخن چند که آید بدهانت چو شکر
باز ترسیدم از ین نکته که گوئی چو **همام** — «شکر از مصر به تبریز میارید دگر»

هفت بیت آمد غزلهای **کمال** — پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتیهای یاران نیز هست — هر یکی پاك و روان و دلپذیر
لیك از هر هفتشان حك کردنی است — چار بیت از اول و سه از اخیر

با فقاعی گفتم از روی مزاح — بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام — گر فراموشت شود بر یخ نویس

به نی گفت در خانقه صوفیی — که دارند جمعی ببانگت هوس
نی انگشت بر دیده بنهاد و گفت — کمر بسته‌ام در قبول نفس

پهلوان فقاعی ار ناگاه — زیر یخ رفت و داد جان نفیس
پسرش را بگو بگور پدرش — بَرّد الله مضجعه بنویس

بهر بریان امیر زادهٔ ما — گوسفندی خرید فربه و خوش
زود با ورجیان مطبخ وی — گو، سپند افکنند در آتش

جستم از یاری نشان آن پسر — کآب حیوانست جویای لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب — کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم برون — جانب جیحون و جویم لب لبش

حافظ نیکخوان نیك نویس — هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش بر کنار مزن — بسر خود که بر زمین نزنش

کسی کز عشق دولتمند گردد بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی کز تعشق بلبل مست یکی مرغیست و میخوانی هزارش[1]

دوش گفتم خلیل اچکو را تا کی این لهو و چند عیش و نشاط
گفت شیخا برو تو خود را باش **کـلّ شاة برجلها استنباط**
(م ـ ن)

بسمع **شیخ محمد** ایا صبا برسان که باد پیرهن صبرما زدست تو چاك
درین‌جهان که بودرنج‌وراحتش گذران نه‌دوستی‌است که باشی‌توشاد وماغمناك
کسی که او پی دینی بدست داد دلی فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاك
گذشت مدت شش ماه وقرب سالی‌شد که تحفه‌ایت فرستادم از عقیدهٔ پاك
بدان امید که تشریف بنده بفرستی زبندگان خود و از کسی نداری باك
شنیده‌ام که هنوزت نیامده‌است‌بدست غلامکی که سبك روح باشد و چالاك
مرا غلام با یام زندگی باید نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاك

دی عزیزی **بعلاء الدین** گفت[2] که ازین نکته شدستم غمناك
کآنکه حافظ نبود خاك خورد همه اعضاش چو افتد بمغاك
بنده هم یـاد بگیرد قران تا که در خاك نپوسد تن پاك
گفتم ای بندهٔ مقبل تو مترس هرگز انگشت[3] نپوسد در خاك

مطبخ بی برگ مرا در سفر نیست بحقّ نمك اوماج خشك
همچو ستونی که بود خیمه را میگذرانیم بکوماج خشك

ای **حافظ** عندلیب آهنگ آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود سهلست تو بر زمین بزن چنگ

۱ـ هزار بمعنی بلبل است ۲ـ دی عزیزی بعلادین میگفت (م ـ ن) ۳ـ انگشت بمعنی زغال است .

ای ز ، نم کلك شکر بار تو[1] | تازه و تر باغ سخن را نهال
تا شده روشن ز تو آب سخن | سرد شده بر دل مردم زلال
دیده خط شعر تو و گشته سرخ | جـدول دیوان من از انفعال
گر بهدایـای موظف ز فقر | می نرسد دست تو چون پارسال
تحفه ام اشعار مخیّل فرست | از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همت تو گر چه نیارد فرو | سر بمقام من شوریده حال
هست امیدم کـه رساند ترا | پیر مکمّل بمقام **کمال**

بحر معنی **حسام** ملت و دین | ای مفاخر بگوهر تـو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است | کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خـود بتقصیری | خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر تساهل رفت | تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم بپرسش تـو | کـه بمرثیّه بوده‌ام مشغول

ز فاقهٔ ره پر محنت و عذاب سفر | طباع مردم دانا[2] بغایت است ملول
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع | که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول
در ابتلای سفر[3] من قصیدهٔ گفتم | اگرچه السّفر قطعه گفته است رسول

جوانی گفت با محبوب خوشگوی | که چون بینی هوا خواه تو یارم
چرا کاغذ نچسبانی به بینی | سریش ار نیست با کاغذ من آرم
بگفت از ضعف پیری و فقیری | من مسکین سر بینی نـدارم

کرد حکیمی ز **نظامی** سؤال | کای بسر گنج معانی مقیم
هست در انگشت کمال آن قلم | یا نـه عصائیست بدست کلیم

۱ـ کلك گهربار تو (م ـ ن) ۲ـ طباع مردم معنی (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ در ابتدای سفر (م ـ ن)

گفت قلم نیست عصا نیز نیست هست کلید در گنج حکیم

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز[1] گرفتم سر بسر وحی است و الهام
چو خالی از خیال خاص باشد خیالست اینکه گیرد شهرت عام

ما بتدریج در مقام سلوك خیمه در پهلوی ملك زده‌ایم
بر سر خوان آرزو همه شب شکم آز را نمك زده‌ایم
بر فلك میزنیم ناوك آه تا بدانی که ما فلك زده‌ایم

ما ز تشریف **میر عبدالله** نیك آسوده و قوی شادیم
نیست ما را ز صحبتش گله‌ای لیکن از گوش او بفریادیم

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را بگلرخان دگر گفتمش ز بعد سلام
اگر توآدمئی اعتقاد من این است که دیگران همه نقشند بر در حمام

بود وقتی **کمال اسماعیل** شرف روزگار اهل سخن
بکمال تو در سخن کامروز آن بزرگ این شرف نداشت که من

پیش چنگ دلخراشت صوفیانرا **حافظا** نعره ها باید بوقت نقش بنمودن زدن
اردشیری توا گر در مجلسی آرند چنگ[2] مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

گله کردی که ز رنجور نکردی پرسش تو بپرس ازمن بیدل که بروزان وشبان
مونسی نیست مرا در بر ومشهور است این دلبری هست ترا در برو معروفست آن

این خیمه سرادق **کمال** است نقصان ز طناب او گسسته
گرد در او ز صبح تا شام اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که درو مقیم قطبی است اوتاد بگرد او نشسته

۱ـ چو اعجاز (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ اردشیر و تو اگر در مجلسی آرید جنگ (حن)

حسام کچل را یکی پیر راه / کلاهی به بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز ما این کلاه / بجائی کـه هرگز نروید گیاه

درعلف‌زار دونعل‌اسب‌مرا رفت زدست / گر رود راه بآهستگی او را چه گناه
این زمان غیردونعلی چوندارد برپای / تیزتر زین نتوان رفت به نعلین براه

نکهت پیراهنت آمـد بمن / یافتم جان نُوی از رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل تـرا / شد قبول الحمد لله فاتحه

آن‌خوش‌پسر که‌بردنددرمکتب‌نظامش / مشتاق اوست ازجان دارد ورا گرامی[1]
سیمین‌ذقن‌نگاریست دیوان‌شیخ‌دردست / یا رب نگاه دارش از خمسهٔ **نظامی**

ای طالب معانی در شاعری زهر در / در حجرهٔ **معاذی**[2] چون آئی و نشینی
ازبس تواضع اورا کوچك‌دلی شناسی / لیکن برادر او مرد بزرگ بینی

دعای من اینست در هر نمازی / بخلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نگه دار اصحاب ذوق و طرب را / ز چنگ ملاطی و شعر **معاذی**

بسمع **معجری** ای‌پیك عاشقان برسان / حدیث شوق ملاقات و آرزومندی
زبعد آنکه زدی حلقه بردر وخود را / در آن‌جناب‌همایون چوحلقه‌افکندی[3]
بگویش‌این‌قدرازمن که‌ای برتبت‌وفضل / گذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
چه گل‌شگفت ازینت که‌برسبیل‌خلاف / درخت مهر و محبت زبیخ بر کندی
گر از تنیدهٔ یاری گسسته شد تاری / چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مراخوداز‌توچه نفع وترا زمن‌چه‌ضرر / که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی

۱ـ خواهدفکند پنجه‌باساعدش زخامی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ اردشیربن‌حسن معاذی‌تبریزی ازسخنوران قرن هشتم وازمعاصرین‌کمال خجندی است . برای اطلاع بیشتررجوع کنید به « دانشمندان آذربایجان » ص ۳۴۹ ونشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (شماره‌اول‌سال‌دهم) ۳ـ چودولت‌افکندی (حن)

بنظم و نثر گرفتم که **سعدی** وقتیم — نه من زخاك خجندم تو از سمرقندی

چو دیوان **کمال** افتد بدستت — نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش — اگر خواهی که دریابی کماهی
زهر لفظش روان مگذر چو خامه — بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

درباب **کمال** این سخن نازك و باریك — آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع — یادست مرا در حق او نیست نکوئی
بدخواه توخود را ببزرگی چوتو داند — لیکن‌مثال است‌این که‌خیاری‌و کدوئی

شیر مردانه بگفتم پندیت — روبهی باشی اگر نپذیری
بر کس آن به که نگیری آهو — که سگی باشی از آهو گیری[1]

طاس بازی بدیدم از بغداد — چون **جنید** از ساوکش آگاهی
رفت در جبّه وقت بازی و گفت — **لیس فی جبّتی سوی اللّهی**

عمارت چرا میکند **چیم آقا** — درین شهر ویران انده فزای
یکی خانه او را مگر بس نبود — که دو خانه میسازد اندر **سرای**

گر گوشهٔ بسازد **سلطان‌حسین**[2] ما را — در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوشگو شام و صباح باشد — در گوشهٔ حسینی عشاق را سماعی

گفته های لطیف بندهٔ خویش — بنده‌ام گر بلطف میخوانی
بر من خود پسند نیز قلم — حاکمی گر بقهر میرانی

محبّت تو اماما فریضه چون روزه‌است — اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

۱ــ که سگی باشد ،آهو گیری (حن)   ۲ــ منظور سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری است (۷۸٤ ــ ۷۷٦) که مقدم شاعر را گرامی داشته و برای وی خانقاه و صومعه ساخته است .

کمال گو بتراویح بعد فرض عشا — من ازتوروی نه پیچم که‌مستحب منی

منشیّ چرخ را و ترا ای فرید عصر — با آنکه هر دو نجم گرفتند طارمی
باشد تفاوتی ز زمین تا بآسمان — زان نجم تا بر تبت این **نجم طارمی**

نی بآواز عود گفت نهفت — همه چشمیم تا برون آئی
عود هم گفت راستی ما نیز — همه گوشیم تا چه فرمائی

(مثنوی)

به **امعانی تبریزی** یکی گفت — چو از شوق برادر شب نمی خفت
که چون در گال بماندی زاشتیاقش — چگونه میکشی بار فراقش
بدو گفت ای رفیق غمگسارم — چرائی بیخبر از کار و بارم
چنین بینی که پیش روی من هست — نمی بینی که پنجه ، شصت من هست
خری کو شست من بر گیرد آسان — ز شست و پنج من[۱] نبود هراسان

(رباعیات)

دی جلوه‌گری ببین که آراست مرا — خوان کرم خدا مهیّاست مرا
حلوا چو زغاره بود در سفرهٔ ما — امروز همان زغاره حلواست مرا

قول و غزلی که دل رباید همه را — چنگت باصول چپ[۲] سراید همه را
چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند — زآنرو که شکستنش خوش آیدهمه را

گفتم مستی گفت که آری بخدا — گفتم مگذر گفت که بگذار مرا
گفتم بازآ گفت که از من بازآ — گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۱ـ زپنجه ، شست من (حن)   ۲ـ باصول خوش (حن)

با پستهٔ شیرین تو شکر هیچ است | با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است
گویند که هیچ است ز تنگی دهنت | من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

با پستهٔ تنگ تو شکّر بر هیچ است | با موی میان تو کمر بر هیچ است
گر بر دهنت کنم نظر هیچ مرنج | زیرا که مرا از تو نظر برهیچ است

تا کی نبود با دل من تمکینت | تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته بکینهٔ دلم می پیچد | زلفین خم اندر خم چین بر چینت

امروز چو شعر هر که در خط کوشد | حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب سخنت | همچون خط خوبان که زنخ را پوشد

گر گل نه بخدمتت زجا برخیزد | بهر زدنش باد صبا بر خیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ | چندانکه نشانند زپا بر خیزد

گفتم که بده بوسهٔ ای حور نژاد | زان تنگ دهان که هیچ ازویم‌نگشاد
گفت ارچه دهان ما زتنگی هیچ‌است | ما را بکسی هیچ نمی باید داد

گفتم که چه‌ریزد زلبت گفت که قند | گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی ، گفت خموش | گفتم بشکر خنده درآ گفت مخند

گفتم چه شوم تیغ تو را گفت سپر | گفتم که زتیرت چکنم گفت حذر
گفتم که‌چواشکم‌چه‌بود گفت که‌سیم | گفتم که چورویم چه بود گفت که‌زر

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر | گفتتم که بکویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت‌چند خورم گفت مخور | گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

گفتم روزم گفت بدین روز مناز | گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ | گفتم خالت گفت برو مهره مباز

خطّ تو که خوانند خط ریحانش ... سنبل نکشد سر زخط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین ... نقاش بانگشت کشد چشمانش

ای سرو اگر ترا چو طوبی خوانیم ... از سرکشیت بجای خود بنشانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش ... ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم ... نامست ازین ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می آید ... پروانهٔ از سنگ برون آمدنم[1]

هرگز نکشیدم آن سر زلف بخم ... چون دال بدست خویش الا بقلم
تا ابروی تو نون و دهانت میم است ... چشمم ز خیال هر دو باشد پرنم

تا فکرت من نهاد بنیاد سخن ... آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن زدست بی‌طبعان داد ... دادم باشارت خرد داد سخن

دی از سراسب ای قمر خانه نشین ... گر آزنك فتادی که کند عیب توزین
تو برگ گلی و اسب تو باد صباست ... از باد صبا برگ گل افتد بزمین

گفتم بچه ماند مژه‌ات گفت سنان ... گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل ... گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

گفتم چه‌خورم‌درطلبت گفت که خون ... گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون ... گفتم که‌زقیدت‌بجهم گفت که چون؟

گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهم گفت که‌جان ... گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهی گفت‌امان
گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار ... گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه ... گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو ... گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه

۱ـ این رباعی ازآتشکدهٔآذر نقل شد .

ای آنکه توئی سوار در هر هنری — از وعدهٔ اسب دادیم دی خبری
بی همّتی است اسب تنها بتو داد — خواهیم روانه کرد اسبی و خری

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی — در نقل رباعیات تو پنج منی
بوبکر ربابیت چو بیند گوید — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی — از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا — گل هم بطبانچه سرخ میدارد روی

زلف توکه داشت عادت دل شکنی — میگفت بمشگ از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار چینی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

گفتم جانا گفت بگو گر مردی — گفتم مُردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل مخند — گفتم که تنم گفت که برتن بگری

گفتم چه کند دفع غمم گفت که می — گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که توداری دل من گفت که کو — گفتم زغمت جان بدهم گفت که کی

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی
گفتم بازآ گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

(مفردات)

جهان خاتون غرست و شعر او غر — عزیزان بشنوید اشعار غرّا

این تکلّفهای من در شعر من — کلّمینی یا حمیرای من است

عاقبت **عصار**[1] مسکین مرد و رفت — خون دیوانها بگردن برد و رفت

گر غزلهای **جهان خاتون** بهندستان روند — روح **خسرو** با **حسن** گوید که این کس گفته است

دسترس یافتم بقامت دوست — بسر سرو دست من چو رسید

گفت شخصی **کمال** زن داری — گفتم آری زنان ما مردند

آن دلبر بی مهر که ماهیست بچهر — دارد سر عاشقی ندارد سر مهر

ترک آهو چشمم ای آهوی چشمت شیر گیر — صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

ز چیست قهقههٔ شیشه های می دانی — بریش محتسب شهر میکند خنده

(معمّیات)

چون برافشاند آن پریرخ طره را — دل بر آورد از درون طره سر

گویم بتو نام آن شکر لب — شیرین تر ازین چکار باشد
خرما بگزین و بفکن از وی — چیزی که میان خار باشد

نام او نانوشته بر خواندم — چو نهادم سر قلم بر نام

عیدی دیدم سر علم افتاده — فی الحال بجایش سر سنج بستم

آنکه در حسن مه چارده بود — دی شنیدم که به پیوست بسی

با آنکه ترا سر مسلمانی نیست — یاد بود و کنون نیست همان محبوبی

عقل را از میانه بربائی — بر سر سنبل ار نهی بندی

(پایان[2])

۱ـ حاج محمد عصار تبریزی از شعرای معاصر کمال خجندی است که در سال ۷۹۲ در تبریز وفات کرده است (دانشمندان آذربایجان) ص ۲۷۵   ۲ـ تصحیح این دیوان شش ماه طول کشید و در نخستین روز آذرماه ۱۳۳۷ شمسی بفرخی و پیروزی انجامید .

اسماء اعلام

غلطنامه

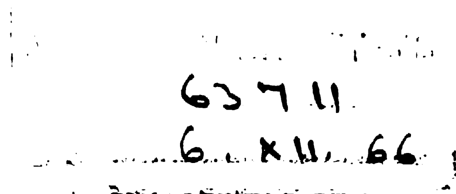
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	خون	خوان
۱۷	۴	تراست	تو،راست
۲۲	۱۹	از نبری	ار نبری
۵۰	۱۳	گرد	کرد
۵۴	۱۹	شده یدهٔ	شد دیدهٔ
۷۲	۱۰	گران	گردن
۷۷	۲	منبرست	منبرت
۹۰	۲۱	کر	اگر
۱۶۱	۲۳	۲	۷
۱۷۸	۱	۳	۲
۲۳۰	۱۸	رصاش	رصاص
۳۲۷	۱۰	پوسته	پیوسته
۳۳۶	۲۲	چو خواهی	چه‌خواهی
۳۸۶	۴	برجلها استنباط	برجلهاستنباط

از مصحّح این دیوان

۱ـ داستانهای کتاب **دده‌قورقود** که از سالها پیش بفارسی‌ترجمه شده قریباً بچاپ میرسد.

۲ـ **تاریخ تحول نثرفارسی معاصر**(چاپ شده است.)

۳ـ **تحقیق در لهجهٔ آذربایجان** (آمادهٔ طبع است)



THE COMPLETE POETICAL WORKS

OF

KAMAL OF KHUJAND

Edited from the oldest Manuscripts, with introduction, critical notes, and appendices.

BY

Aziz. Dovlat - Abadi

Tabriz - Iran 1958